

سالتیکوف شچدرین

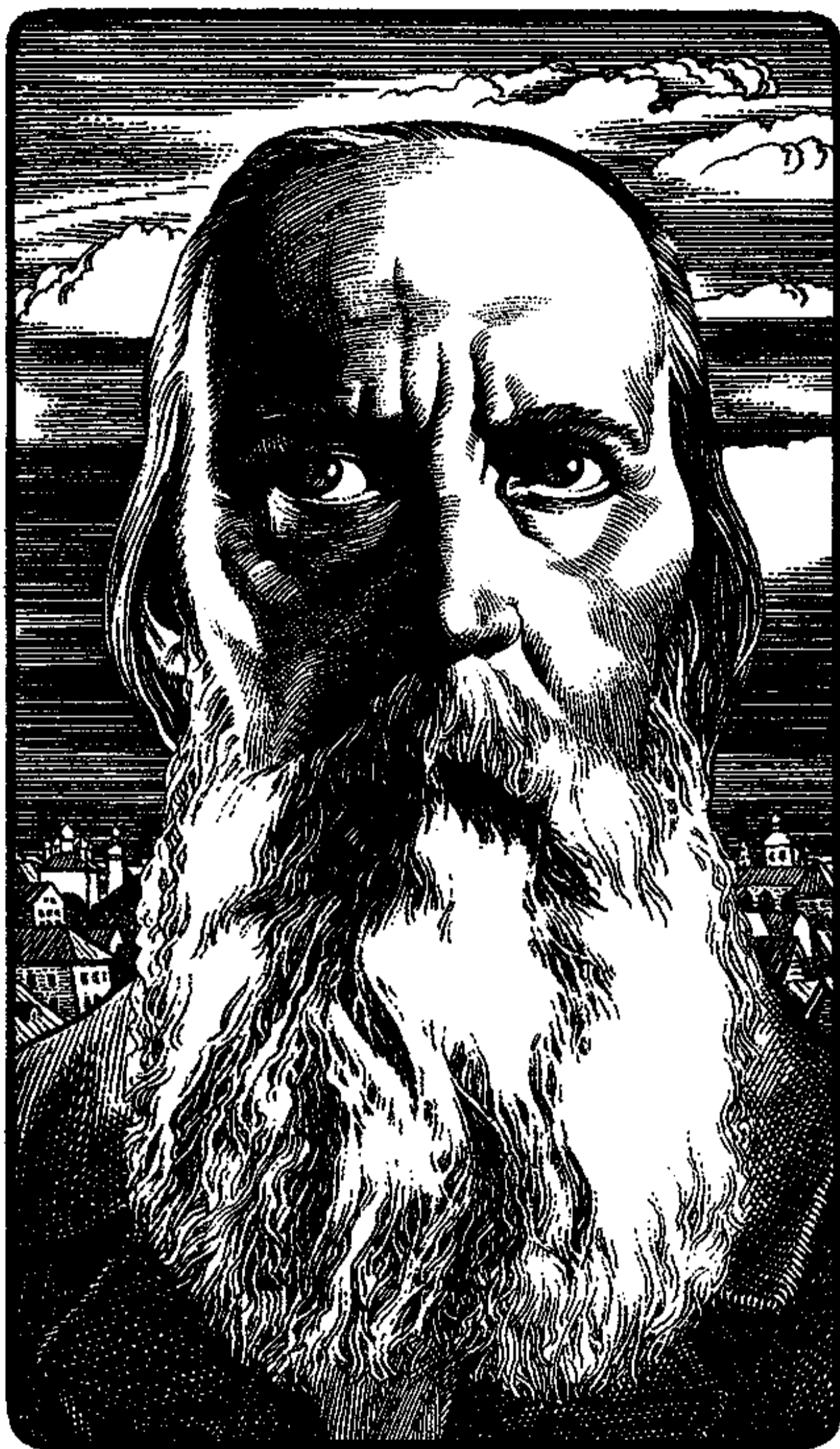
قصه برای بزرگسالان

ترجمه باقر مؤمنی

میخائیل یوگرافویچ سالتیکوف (۱۸۸۹ - ۱۸۲۶) طنز نویس بزرگ روس، که در ادبیات بنام مستعار شچدرین شهرت دارد بقول لونا چارسکی « روشن رأی ترین نویسندۀ ای است که نصیب روسیه شده » شچدرین در دورانی میزیست که فئودالیسم روبه زوال میرفت و بورژوازی رشد و گسترش می یافت. شچدرین که یک دموکرات انقلابی بود به پیروی از هواداران سوسیالیسم تخیلی در راه استقرار یک نظام اجتماعی دموکراتیک و انقلابی قلم میزد، هم بصد نظام کهنه فئودالی و هم بصد نظام ضد بشری بورژوازی نو پا مبارزه میکرد. بقول او « بزرگترین طنز نویس روس است که نیزه خشم اندیشه اش را بر جمجمه های حقیر دغل های ارتجاع و لیبرالیسم پرتاب کرده است ».

شچدرین رومان های فراوان، مقالات بسیار و قصه های گوناگون به طنز و در زبان ایزوپ، نوشت و سالهای سال مترقی ترین مجلات عصر را اداره کرد در نوشته های او بوروکراسی، ظلم، درنده خوئی و تباهی فئودالیسم بخوبی تصویر شده؛ پوچی و ریاکارانه بودن اصلاحات تزاری و خیانت لیبرالیسم بورژوائی برملا شده؛ خوش باوری و خام طبعی های عناصر خورده بورژوا به مسخره گرفته شده و تحمل و تسلیم دهقانان بسختی و بادلسوزی مورد انتقاد قرار گرفته است. شچدرین، که هرگونه اصلاحات اجتماعی را نفی میکرد، برای تغییر جامعه به انقلاب اعتقاد داشت و در عین حال دهقانان را طلایه دار این انقلاب میدانست.

آثار سالتیکوف شچدرین، اگرچه درباره حوادث و مسائل قرن نوزدهم روسیه نوشته شده ولی هنوز هم در عصر ما، هر جا که مبارزه با بقایای دنیای کهن درگیر است تأثیری زنده دارد.



(1826 - 1889)

سالتیکوف شچدرین

قصه برای بزرگسالان

ترجمه باقر مؤمنی

صدای معاصر

ترجمه از زبان انگلیسی

طرح روی جلد از اکرم فرمهینی

- | | |
|------|-----------------------------------|
| ۱۳۴۹ | چاپ اول انتشارات سپهر آبان ماه |
| ۱۳۵۰ | چاپ دوم انتشارات سپهر فروردین ماه |
| ۱۳۵۰ | چاپ سوم صدای معاصر خرداد ماه |
| ۱۳۵۰ | چاپ چهارم صدای معاصر آذر ماه |
| ۱۳۵۱ | چاپ پنجم صدای معاصر اسفند ماه |
| ۱۳۵۲ | چاپ ششم صدای معاصر تیر ماه |

شماره ثبت کتابخانه ملی ۴۰۸

مرکز پخش:

انتشارات شبگیر - خیابان شاه آباد - پاساژ صفوی

فهرست

پنج	اندوه خرد یامردی باخنده‌ای تلخ (مقدمه)
۱	۱ چگونه يك روستائی ساده دو صاحب منصب را غذا داد
۱۲	۲ نجیب زاده وحشی
۲۳	۳ ماهی عاقل
۳۲	۴ خرگوش فداکار
۴۰	۵ فضائل و رذائل
۵۰	۶ خرسها در حکومت
۶۵	۷ عقاب هنر پرور
۷۷	۸ کپور خیال‌باف
۹۳	۹ مصیبت مرغ سقا
۱۱۶	۱۰ دو همسایه
۱۲۵	۱۱ خرگوش استدلالی
۱۳۶	۱۲ لیبرال
۱۴۴	۱۳ یابوی پیر
۱۵۳	۱۴ گفتگوی بیهوده
۱۶۲	۱۵ بوگاتیر
۱۶۶	۱۶ کلاغی که بجستجوی حقیقت رفت

اندوه خرد یا مردی باخنده‌ای تلخ

«راه شهر جهالت بسوی شهر عقل
از شهر آشوب ها می‌گذرد.»

شچدرین

شچدرین در ایران

در ژانویه ۱۹۴۶ که با دیماه سال ۱۳۲۴ مصادف بود «انجمن روابط فرهنگی شوروی و ایران» بمناسبت یکصد و بیستمین سال تولد سالتیکوف شچدرین مجلسی ترتیب داد و یکماه بعد، یعنی در بهمن همان سال مجله «پیام نو» برای اولین بار اثری کوتاه زیر عنوان «وجدان گمشده» از او چاپ کرد. همین قصه کوتاه چند صفحه‌ای باید برای معرفی روح بزرگ انسانی و قدرت خلاقه این نویسنده نام آور کافی میبود ولی با اینکه چندی بعد حکایات «آدم وحشی» و «چگونه مردی دومأمور را طعام داد» در همان مجله چاپ شد نام شچدرین همچنان بی‌نشان ماند. مدتی گذشت و باز هم داستان کوتاه دیگری از او بنام «خرس درمقر فرماندهی»، بصورت جزوه‌ای کوچک، انتشار یافت و بعدها در

زمان‌های مختلف دوسه داستان دیگر او اینجا و آنجا منتشر شد که ظاهراً جلوه‌ای نکرد. حتی در سالهای اخیر سالنامه کیهان داستان ماهی فرزانه را از شچدرین چاپ کرد ولی هیچیک از اینها نتوانست او را حتی به قشر کتابخوان ایران معرفی کند امید میرفت ترجمه رومان جالب و پر قدرت او بنام «گالاولیوف‌ها»، که همین سال گذشته زیر عنوان «میراث شوم» از چاپ درآمد کتابخوانان وطن ما را باین نویسنده بزرگی آشنا سارد اما متأسفانه شچدرین، که افکارش و بویژه رسم و راهش میتواند برای نویسندگان مترقی میهن ما نمونه جالب و با ارزشی باشد، همچنان در این سرزمین گمنام مانده است

ما، دوست عزیزم محمد مربوط و من، این وظیفه را گردن گرفتیم که شچدرین را با انتشار منتخبی از داستان‌های کوتاهش به خوانندگان ایرانی بیشتر بشناسانیم؛ امید که بخت یارما باشد.

زمان و کارهای شچدرین

نام کاملش میخائیل یوگرافوویچ سالتیکوف بود. در ۱۷ ژانویه ۱۸۲۶ در یک خانواده ملاک ده نشین بدنیا آمد. این زمان، زوال فئودالیزم آغاز شده و سرمایه‌داری در شرف تکوین و تشکیل است و در پهنه فکر و هنر این سرزمین فیلسوفان، نویسندگان و شاعران انقلابی و ترقیخواهی چون بلینسکی (۴۸-۱۸۱۱)، گرتسن (۷۰-۱۸۱۲)، گوگول (۵۲-۱۸۰۹)، پوشکین (۱۷۹۹-۱۸۳۷) و لرمانتوف (۴۱-۱۸۱۴) ناشران افکار تازه‌اند و راه‌رشد متفکران و هنرمندان انقلابی بعد از خود، چون چرنیشفسکی، دابرولیوبوف و نکر اسوف را می‌گشایند. جنبه دکابریست‌ها در درون

روسیه، انقلاب فرانسه در ۱۸۴۸ و سرانجام شکست مفتضحانه حکومت تزاری بسال ۱۸۵۶ در سیاستوپول فکر آزادی و ترقی را در روسیه واسط قرن نوزدهم بیش از پیش رشد میدهد.

سالتیکوف، که بیشتر بنام مستعارش «شچدرین» شهرت دارد، در چنین دوران غنی و پرتلاطمی رشد میابد. او دبیرستان را در سال ۱۸۴۴ در تزارسکویه سلو^۱ تمام میکند و در همین شهر تحت تأثیر بلینسکی و افکار سوسیالیست های تخیلی فرانسوی وارد محفل انقلابی م.و.پتراشفسکی میشود و در سالهای میان ۱۸۴۵ تا ۱۸۴۷ افکارش شکل میگیرد او هنوز بیش از بیست سال ندارد که دست به قلم میبرد و با مجله رادیکال «معاصر» همکاری میکند در سال ۱۸۴۷ داستان «تناقضات» و سال بعد «امر بفرنج» را انتشار میدهد. او در این داستانها تحت تأثیر افکار سوسیالیست های تخیلی فرانسه از ضرورت دگرگونی نظام اجتماعی سخن میگوید. ارتجاع که در این زمان یورش سخت خود را علیه سازمان ها و افکار مترقی آغاز کرده است او را به «ویاتکا»، شهری کوچک از نواحی دور دست شمال، به آنجا که چهل سال پیش گرتسن را تبعید کرده بودند بعنوان انتقال اداری تبعید میکنند.

زمان میگذرد؛ نهضت های دهقانی و روشنفکری اوج میگیرد: ارکان سلطنت تزار و فئودالیسم بیش از پیش فرو میریزد. با شکست سیاستوپول و مرگ نیکلای اول در ۱۸۵۵ بحران عمیق ترمی شود و شچدرین امکان میابد که پس از هفت سال تبعید به پتربورگ باز گردد.

سال بعد او «سیمای زندگی شهرستانی» را، که فشرده‌ای از ملاحظات و اطلاعات اندوخته او در سالهای تبعید است در مجله «پیک روس» منتشر کرد.

سالهای میان ۱۸۵۶ و ۱۸۶۲ سالهای اوج بحران جامعه روسیه و دوران اعتلای افکار و فعالیت‌های اصلاح طلبانه است. گرتسن مینویسد: «سنوات شصتم برای ملت روس فجر زندگانی بود دردهای نهفته در دلها بر سر زبان آمد و رازهای نهانی گفته شد...»

در این دوران جنبش‌های دهقانی اوج میگیرد و در محافل روشنفکری جناح چپ بوجود میآید که الغای قطعی سرواژ و تقسیم مجانی زمین را میان دهقانان مطالبه میکند.

در همین سالهاست که نویسندگان نامداری چون تور گنیف (۱۸۱۸-۸۳)، گانچاروف (۱۸۱۲-۹۱)، تولستوی (۱۸۲۸-۱۹۱۰)، نکراسوف (۱۸۲۱-۷۸)، چرنیشفسکی (۱۸۲۸-۸۹) و دابرولیوبوف (۱۸۳۶-۶۲) به اوج خلاقیت و شهرت خود رسیده‌اند و شچدرین نیز در همین زمان است که شاخص میشود، شهرت عام پیدا میکند و آثارش با استقبال عمومی مواجه میشود. اوج جزء پیشروترین و انقلابی‌ترین جناح روشنفکران این عصر است و از اینرو با اصلاحات نیم‌بند تزاری و نقطه نظرات لیبرالی، که طرفدار اصلاحات در حدود حفظ اصل مالکیت است سخت مخالفت می‌ورزد. در این دوران نمایشنامه «مرگ پازوخین» (۱۸۵۷)^۱ و «طنزهایی به نثر» (۱۸۵۹-۶۲) را مینویسد که در آنها سیمای روسیه پیش از رفرم

۱- حبیب‌الله دری- مجله پیام‌نو- شماره ۴- اسفند ۱۳۲۴

۲- این نمایشنامه در سال ۱۸۹۳ منته شد.

ارضی ترسیم شده است در همین سالهاست که مجموعه‌ای بنام «قصه‌های معصوم» مینویسد که با «طنزهایی به نثر» در یک مجموعه در ۱۸۶۳ منتشر میشود.

اوج نهضت انقلابی و شورشهای پیاپی سرانجام حکومت تزار را ناگزیر میسازد تا برای جلوگیری از سقوط حتمی به اصلاحاتی تن در دهد، و در تاریخ ۱۹ فوریه ۱۸۶۱ فرمان لغو اصول سرواژ صادر میگردد. جنجال اصلاحات ارضی تا سال ۱۸۶۶ ادامه مییابد اما در حقیقت از کار روستائیان گرهی باز نمیکند در این سال بدنبال سوء قصد به الکساندر دوم امپراتور روسیه، ارتجاع به نهضت دموکراتیک یورش میبرد.

سالتیکوف تا این زمان کار دولتی (در سمت‌های معاون فرمانداری ناحیه ریازان، معاون فرمانداری تور، ریاست اداره خزانهداری پنزا، تولاو و ریازان) را با کار نویسندگی توأم دارد. در سال ۱۸۶۲ موقتاً استعفا میکند و پس از توقیف چرنیشفسکی سردبیری مجله «مترقی» «معاصر» را بر عهده میگیرد. او در عین حال مشغول نوشتن کتاب «پمپادورها» است که مقامات عالی روسیه را در آن بسخره میگیرد. سرانجام در سال ۱۸۶۸ کار دولتی را بکلی رها میکند و همراه با نکر اسوف سردبیر مجله «یادداشت‌های میهنی» میشود. مجله «معاصر» در یورش ارتجاعی سال ۱۸۶۶ توقیف شده بود و اینک این مجله بجای آن منتشر میشود.

در ۱۸۶۶ به الکساندر دوم سوء قصد میشود و ارتجاع باین بهانه به یورش وسیع علیه محافظان مترقی دست میزند شچدرین در سال ۱۸۶۳ دو رشته مقاله زیر عنوان «نشانه‌های زمان» و «نامه‌ای درباره شهرستان‌ها»

علیه لیبرال‌ها و مرتجعان و نحوه اجرای اصلاحات بصورتی طنزآمیز نوشته بود که در این زمان بصورت رومان، شکل‌هنری به آنها داد. در سالهای ۱۸۶۹-۷۰ «تاریخ يك شهر» را مینویسد که طنزی است درباره استبداد روس و در حقیقت سرگذشت روسیه را در آن خلاصه میکند. در همین زمان «نجیب‌زاده تاشکندی» (۱۸۶۹-۷۲) را مینویسد و در آن رفتار حکومت را با سرزمین‌های وابسته به روسیه مورد انتقاد قرار میدهد او در ۱۸۷۲ «یادداشتهای روزانه يك شهرستانی در پتربورگ» و در سال‌های ۱۸۷۴-۷۷ «درمرز میان اعتدال و دقت» را نوشت و «حکایات» را که در سال ۱۸۶۹ آغاز کرده بود از سال ۱۸۸۰ از نو ادامه داد که نوشتن آن شش سال طول کشید. از سال ۱۸۷۸ در اثر مرگی نکر اسوف اداره مجله «یادداشتهای میهنی» یکسره بر عهده او افتاد. شچدرین در عین حال مشغول نوشتن کتاب «پناهگاه مقدس مون‌ریو» بود یکی از شاهکارهای او «گالولیف‌ها» (۱۸۷۵-۸۰) است که سقوط يك خانواده ملاکرا در آن تشریح میکند، و پس از آن به نوشتن «نامه‌هایی به اونتی» دست میزنند. از آثار دیگر او میتوان «زندگی خوش امروزی» (۱۸۷۷-۸۳) «سراسر سال» (۱۸۷۹-۸۰)، «زندگی‌های حقیر» (۱۸۸۶-۸۷) را نام برد. شچدرین بعلاوه در سالهای ۸۱-۱۸۸۰ کتابی درباره مناسبات بورژوائی غرب نوشت بنام «آنسوی مرزها». اثر دیگر او «روزگار قدیم پوشه خونیه» است که نگارش آن را در سال ۱۸۸۷ آغاز کرد در حقیقت این «آواز قوی» او بود که این چنین رسا دررثای گذشته و درمرگی اشرافیت فتودال سرداده شد. کتاب با مرگی خود نویسنده در بهار سال ۱۸۸۹، در زمانیکه سلطنت مطلقه بالهای سیاه خود را بر سراسر روسیه گسترده است، بسر میرسد.

زندگینامه شچدرین

سالتیکوف دربارهٔ خودش چیز زیادی ننوشته است. او می‌گفت :
 « آثار من زندگینامهٔ من است»، و در حقیقت نیز زندگی او را از لابلای
 سطور آثارش میتوان بیرون کشید. او در یک خانوادهٔ ملاک بدنیآ آمد،
 دوران کودکیش در روستا گذشت و رنجهای انسان دوران سرواژ روحش
 را زخمی کرد: «من در دامن سرواژ بزرگ شدم. از پستان دایهٔ سرف
 شیر خوردم، بدست پرستاران سرف پرورش یافتم و بالاخره پیش سرف‌ها
 خواندن و نوشتن آموختم من دهشت‌های این اسارت قرون را با تمام
 برهنگی دیدم.»

تأثرات کودکی شچدرین به او الهام بخشید تا آدم‌های
 «گالاولیف‌ها» را خلق کند. زیرا سرگذشت گالاولیف‌ها تا حدود بسیار
 زیادی به سرگذشت سالتیکوف‌ها شباهت دارد؛ و در «روزگار قدیم پوشه
 خونیه» انعکاس دیگری از خاطرات دوران کودکی او را میتوان یافت،
 دورانی که کینهٔ سوزانی نسبت به تمام اشکال بردگی در روح او نقر
 کرد

دهساله بود که برای ادامهٔ تحصیل، خانواده و روستای خود را
 ترک گفت. شش سال زندگی در دبیرستان بر او بی‌هوده نگذشت : در
 تزارسکویه سلو با پتر اشوفسکی، مبلغ بزرگ سوسیالیسم تخیلی و سازمانده
 محافل مترقی، آشنائی پیدا میکند و در محافل ادبی پتر بورگ، محبوب
 و ترشرو در گوشه‌ای پنهان میشود و به سخنان آتشین نقاد بزرگ روس،
 بلینسکی، گوش میدهد و بهیجان می‌آید: او بما یاد میداد که فکر کنیم،

«دل‌های ما را از خشم مالا مال میساخت و در پاسخ عطش ما هدف را نشان میداد»

از مدرسه بیرون آمد با روحی پر خاشاک و وجودی آشفته، و شروع کرد به نوشتن. او آنچه را در این مدت فرا گرفته در کتابهای «تناقضات» و «امر بفرنج» منعکس میسازد. انتشار کتابهای او را بعنوان «کوشش در راه انتشار افکاری که سراسر اروپای غربی را بهیجان آورده است» تشخیص میدهند و مجازاتش هفت سال تبعید است. او در يك شهرستان كوچك شمالی کارمند دولت است. در اینجا با نظام رنجبار استبداد فئودالی بیشتر آشنا میشود. ماشین بوروکراسی را بهتر می‌شناسد و مهمتر از همه با توده مردم نزدیک و نزدیکتر میشود: دردهای آنان، نیازهایشان، خلیاتشان و زبان‌شان را دقیقتر می‌فهمد و نسبت به آنان در خود محبتی گرم احساس میکند. تبعیدگاه برای او بصورت «مدرسه‌ای بزرگ» درمی‌آید. او بسیاری از نامه‌های خود نوشته بود: «من اکنون در محیطی افتاده‌ام که فضای آن از تعفن کثافت و بخار باطلاق‌های اطراف شهر آکنده است. زندگانی مردم اینجا به خوردن کوبیاک^۱ های چرب و سخن چینی بر علیه یکدیگر میگردد...»^۲

سرانجام «اسارت و یاتکا» پایان میرسد و سالتیکوف نتیجه آموزش‌های خود را در آن «مدرسه بسیار کثیف» با امضای مستعار شچدرین و زیر عنوان «سیمای زندگی شهرستانی» بصورت یک‌رشته یادداشت منتشر میسازد.

۱- يك نوع غذا است.

۲- حبیب‌الله دری. مجله پیام نو.

سیمای بوروکراسی، قرطاس بازی ادارات و زندگی کثیف و محدود مردم شهرستانها در زیر نفوذ سرواژ، که در این دوران اثر عمده‌ای در ذهن نویسنده گذارده، تنها در این کتاب منعکس نیست؛ «تاریخ یک شهر» و «پمپادورها و بانوانشان» نیز از جهات مختلف، از تجربیات و مشاهدات دوران تبعید شچدرین سرشار است.

زندگی سالتیکوف شچدرین از این پس تا اوپسین روز عمر روشن است. او از همان فردای انتشار «سیمای زندگی شهرستانی» در سلک نویسندگان بزرگ عصر خویش و سراسر تاریخ روسیه درمی‌آید او جز سالی چند که در خدمت دولت است تمام نیروی خود را در اختیار ادبیات و در خدمت خلق قرار میدهد.

آثار شچدرین زندگینامه او تنها نیست، وصف حال تمام روسیه در دوران زوال فئودالیسم و شکل گرفتن روابط سرمایه‌داری است. گورکی یکبار نوشت: «تاریخ روسیه در نیمه دوم قرن نوزدهم بدون کمک شچدرین قابل ارزیابی نیست».

محتوی آثار شچدرین

«مضمون لایتغیر تمام آثار ادبی من اعتراض دائمی بصد ستم، ریا، افتراء، درنده‌خوئی، خیانت، اندیشه‌های باطل و مانند اینها بوده است. هر چه میخواهید انبوه نوشته‌های مرا جستجو کنید، یقین داشته باشید که چیزی جز اینها نخواهید یافت» او این خطاها را در هر محفل و میان هر طبقه‌ای میدید بیرحمانه میکوبید. او حتی از توده‌های خلق - که آنهمه دوستشان میداشت - انتقاد میکرد و روحیه برده‌وار و تحمل و

تسلیم آنان را شدیداً میکوبید. او علیه زبونی، بی خبری و فقدان همبستگی میان ستمدیدگان نبرد میکرد.

این نویسنده، بعنوان دوست واقعی مردم، رسواکننده مدعش دشمنان خلق - بوروکراسی، سرفداران، سرمایه داران سودجوی غارتگر، و مأموران خودسر و تهی مغز دولتی است. او ماشین بوروکراسی اداری دستگاه تزاری را مورد حمله قرار میدهد و بالاتر از آن ماهیت استبدادی سلطنت تزاری را آشکار میسازد و با خشمی زهر آگین آنرا به تازیانه می بندد.

ماهیت واقعی اصلاحات تزاری و بخصوص رفورم ارضی او بروشنی شکافته میشود: پس از اصلاحات کارمندان «روشن شده اند» ولی در اساس بلا تغییر مانده اند؛ ملاکان بی ریشه شده اند اما اصلاح نشده اند؛ سرمایه داران بی آزرمی از میان مردم سر بیرون کرده اند که به هر چیز چنگ می اندازند.

در آثار شچدرین، فرهنگ سرواژ میان تهی و بهیمی است؛ و سرفداران خود مردمی کین توز، حریص، خود خواه و جانور خوی هستند، دنیای سرواژ برهوتی بی صفا و خالی از هر گونه احساس انسانی است.

سالتیکوف در آثار خود از دوران روسیه پس از رفورم، از تضادهای اجتماعی آن، از مبارزه ارتجاع با جنبش های آزادیخواهانه، از پیوند بقایای فئودالیسم با بوروکراسی و مناسبات بورژوائی، تاریخی طنز آمیز نگاشته است. او بورژوازی ددصفت رشد یابنده را نیز مانند طبقه ملاک با قهر و خشم به استهزاء میگیرد زیرا اینک دیگر اوست که «ستون» اصلی

استبداد و حامل ایدئولوژی اوست.

نوشته‌های او بیان نامه رسواکننده‌ای است بصد نظرات لیبرالی علیه بزدلی و بوقلمون‌صفتی. هدف این بیان نامه اصلاح‌طلبان لیبرالی است که علیه طبقه حاکمه زبانی منتقد و گفتاری تند و تیز دارند ولی در عمل با هزاران رشته به او بسته‌اند و اقدام علیه آنرا معصیتی بزرگ می‌شمارند؛ از حقوق انسانی سخن می‌گویند ولی در عمل بدترین تعدیات را به دهقانان خود روا میدارند.

این نوشته‌ها در عین حال تحول تدریجی را مسخره میکند و دموکرات‌های اعتدالی را بیاد طنز می‌گیرد. دموکرات‌های اصلاح‌طلب می‌گویند باید سطح فرهنگ طبقات بالا و «خواص متفکرین» را بالا برد اما شچدرین معتقد است که باید در میان توده‌های خلق بذر معرفت پراکند و وظیفه روشنفکران فقط اینست که مردم را بیدار کنند تا آنان خود نظام جامعه را تغییر دهند و مینویسد: «قبل از هر اقدام اساسی باید این مطلب را به توده بیچاره و بدبخت حالی کرد که آن‌ها حق دارند گرسنه نباشند. وقتی این حقیقت ساده بر توده ملت روشن و مسلم شد آنوقت شایستگی و لیاقت آنرا خواهد داشت که برای تحصیل حقوق و مزایای بیشتری قیام نماید و برای خود شرایطی را بخواهد که درخور شأن و مقام یکنفر انسان باشد»^۱

شچدرین، که بیست سال جامعه‌مأموران دولتی را در برداشت، خود به افشاگر بزرگ ماشین بوروکراتیک امپراتوری روسیه بدل شد. بوروکراسی یکی از هدف‌هایی بود که مدام زیر آتش نوشته‌های او بود.

او از همان زمان تحصیل بصد نظامات بوروکراتیک مدرسه قد علم کرده بود.

سالتیکوف سرپای رژیم تزاری رافاسد و فاسد کننده میدان خواه این نظام فئودالی، سرمایه داری یا تر کیمی از این دو باشد. اصلاحات نیم بند اجتماعی در نوشته های سالتیکوف بسخره گرفته شده زیرا او معتقد است که تاوضع دهقانان، که نیروی اصلی جامعه هستند، از بیخ و بن تغییر نکند تمام سخنان فریبنده ای که راجع به آزادی، انسان دوستی، فرهنگ و عدالت گفته میشود پوچ و بی ثمر خواهد بود.

در نظر شچدرین دهقانان حاملان عمده « فکر انقلابی هستند که اینک در زیر یوغ ستم جان میکنند » مویه بر حال ستمکشان و بویژه دهقانان که تولید کنندگان واقعی نعمت های جهان هستند انبوه نوشته های او را از دردی تلخ انباشته است

شیوه نویسنده

« ادبیات روسیه طنز نویس بزرگی دارد که بحق میتواند در کنار سویت و شاو قرار گیرد: سالتیکوف شچدرین. سالتیکوف شچدرین طنز نویس خارق العاده است. وقتی آثار او را میخوانید بلاانقطاع میخندید، اما برهای تیره ای وجود دارد که پرتو خورشید خنده او را تهدید میکند. خنده او ترکیب موحشی است از خشم، نفرت، بیزاری و دعوت به عمل. هنگامیکه میخندد می بیند که نزدیک است بگریه و احساس میکنید که بغضی در گلو دارد. چنین خنده ای را هنگامی میتوان شنید که انسانی ستم دیده از نظر اخلاقی و فکری ستمگران را مغلوب سازد، به آنها بصورت

ابلهان بنگرد، پر نسیب‌های آنانرا خوارشمارد، اخلاقیات طبقه‌ها کم در نظر او چیزی جز بیهودگی نیاید، طبقه‌خود را در مقایسه با لی‌لی پوت‌ها^۱ بصورت نسلی از غولان، ببیند؛ ولی از لحاظ سیاسی هنوز ضعیف باشد، و بآن درجه از کمال نرسیده باشد که برآمد اقتصادی در شرف وقوع را به سرانجام رساند ..»

اینها سخنانی است که لو ناچارسکی در حق شچدرین گفته است برخی از ناقدان، طنز او را به گو گول شبيه کرده‌اند ولی چنانکه گورکی گفت: «خنده او خنده گو گول نیست، خنده‌ای بسیار صادقانه‌تر و بسیار عمیق و نیرومند» است «او همچون پیامبران بتلخی بر همه کس و بر همه چیز می‌خندید». و این تفاوت ناشی از اختلاف دید آنها بود؛ گو گول به معایب افراد می‌پرداخت و حال آنکه شچدرین نظام اجتماعی روسیه را سرچشمه تمام مفاسد میدانست در «بازرس»، انتقاد گو گول به معایب مأموران فاسد دولتی متوجه است ولی سالتیکوف بر خلاف او، خود بازرس و سیستم بازرسیهای دولتی را مسخره می‌کرد و نشان میداد که بازرسی در دستگاه فاسد اداری از پایه بیمعنی و مضحکه است بدینسان «هجای گو گول متوجه فرد است و هجای شچدرین متوجه جامعه».^۲

جنبه جدی طنزهای اولیه سالتیکوف چندان زیاد نبود و از آن جمله خنده او در «سیمای زندگی شهرستانی» به شوخی بیشتر شباهت داشت تا استهزاء، و پیسارف خطا نمی‌گفت وقتی در مقاله خود زیر عنوان «میوه‌های بی‌آزار هزل» نوشته‌های این دوره شچدرین را شوخی‌های

۱- کوتوله‌های کتاب «ساحت گولیور»، نوشته یوناتان سويفت.

۲- حبیب‌الله‌دری- مجله پیام‌نو.

غیرمسئول و غیرملهم میخواند. اما بزودی تبسم های او به زهر خندهای گزنده مبدل شد.

او یک داستان نویس روزنامه نگار بود و درباره حوادث روز و اشخاص معین چیزمینوشت بقول گورکی «او دوش بدوش زندگی گام برمیداشت و یک لحظه هم از آن عقب نمیماند و باهوشمندی به چهره آن مینگریست» او در بیان افکار و نظرات خود با سانسور و دشمنانی سرسخت روبرو بود ولی او باید حرف خود را میزد و دشمن را از طعن خویش در امان نمیگذاشت چنین بود که به سلاح طنز متوسل میشد.

طنز او در اشکال مختلف ادبی تجلی کرده است: در قصه های استعاری، در یادداشت های مسلسل، در رمان های اجتماعی، در رمان های گزارشی و مقالات انتقادی فکاهی. شرایط سانسور او را مجبور میساخت که مضامین حاد سیاسی را به «زبان ایزوپ»، یعنی به استعاره و کنایه بنویسد او با فانتزی های رئالیستی و مبالغه های پیچیده خودسنت رئالیسم انتقادی روس را بسط و تکامل داد. در طنز او مسائل فردی و استثنائی جایی نداشت او پدیده های تپیک و عام محیط زندگی را بتازیان میگرفت.

او با کلمات باسانی بازی میکرد و اصطلاحات تازه طنز آمیزی بوجود میآورد. مثلاً در کلمه «پمپادور»، او این اصطلاح را از کلمه «پومپا» بمعنی جلال و شکوه ظاهری و «دور» که ریشه کلمه «دوراک» بمعنی احمق و خراب است، گرفته و آنرا بمعنای «فرمانروای عالیمقام و محبوب» بکار برده است. باین ترتیب حتی خود کلمه یک رشته ارتباطات و معانی را بخاطر میآورد که ماهیت موضوع مورد نظر را نشان میدهد

شچدرین هیچ شرارت حکومت را بدون پاسخ نمیگذاشت و بلافاصله در طنزهای خود به آنها حمله میکرد. وقتی تزار «گردان‌های مقدس» را برای مبارزه با انقلابیون بوجود آورد سالتیکوف آنرا زیر نام «بیکاره‌های بیدار» ترسیم کرد و هنگامیکه در سالهای ۸۰ مطبوعات ارتجاعی فکر ایجاد «حکومت سختگیر» را منتشر میکردند آنرا تحت عنوان «مبلغان آئین فشار» بسخره گرفت. اینگونه القاب و عناوین استعاری که او بکار میبرد در يك طرفه‌العین به اسم عام بدل میشد کلمات مرکبی که او ساخته در زبان روسی به کلمات رایج بدل شده اند.

سالتیکوف درباره خودش میگفت: «من - ایزوپ و پرورش یافته اداره سانسورم». او برای آنکه از موانع سانسور بگذرد و دشمن را اغفال کند زبانی ویژه و شیوه‌ای خاص برای نوشتن ابداع میکند زبان او زبان «ایزوپ» و شیوه‌اش شیوه «بردگان» نامیده میشود زیرا در جامعه‌ای پابدنیا نهاده که در آن آزادی کلام وجود ندارد.

زبان ایزوپ به این نویسنده پیشتر از امکان میداد تا افکار خود را آشکارا تبلیغ کند. زبان او که ظاهراً پیچیده و بغرنج مینمود برای خوانندگان بسیار آشنا بود و آنها بخوبی میفهمیدند که او درباره چه چیز سخن میگوید کنایه‌ها و استعارات او که بر پایه ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات عوام ساخته شده بود باسانی قابل درک بود. او خود میگفت «زبان

۱- ایزوپ قصه‌سرای نیمه افسانه‌ای یونان باستان است که در قرن‌های

ششم و پنجم قبل از میلاد میزیسته. نخستین مجموعه فابل‌های او در قرن پنجم پیش از میلاد جمع‌آوری شده است. ایزوپ افکار خود را در پرده بیان میکرد و از این رو اصطلاح «زبان ایزوپ» برای اینگونه بیان افکار اسم علم شده است.

ایزوپ بی‌فایده نیست» زیرا نویسنده با ابداع کنایات و استعارات دقیق بنحو کوتاه و مؤثری ماهیت چیزهائی را که محکوم تاریخند آشکار میسازد. کلام ایزوپ «بیهوده بر خاطره‌ها نقش نمی‌بندد».

شچدرین که نویسنده‌ای رئالیست است بارها به‌مبالغه‌های هنری دست میزند. به‌تیپ‌های داستان‌های خود اشکال عجیب و غریبی میدهد، سازمان‌های خیالی بوجود می‌آورد و وظایف موهوم ابداع میکند اما این فانتزی‌ها در نظر او وسیله‌ای است برای نشان دادن واقعیات عینی زندگی، زیرا فانتزی طنزآمیز میتواند کنه پدیده‌هائی را که نویسنده تعقیب میکند، عریان سازد. تورگنیف در تقریظی بر «تاریخ یک شهر» درباره‌ی طنز شچدرین نوشت: «او حقیقت را با ذره‌بین بصورتی مبالغه‌آمیز درمی‌آورد اما هیچگاه آنرا تحریف نمیکند».

طنز شچدرین اندوه فقدان حقیقت، آزادی و عدالت را در خواننده رسوخ میدهد اما نویسنده میدانند که زمان او زمان تحقق و سلطنت این آرمان‌ها نیست و همین مسئله به آثار او رنگی از غم می‌پاشد. در آثار سالتیکوف کم‌دی با درام توأم میشود و طنز غالباً به تراژدی بدل میگردد.

شچدرین با تمام استعداد خود سنت طنز نویسی بزرگان ادب روس - کریلوف، گریبایدوف و گوگول - را تکامل بخشید. این نویسنده احترام قلبی خود را تا پایان عمر نسبت به آفریننده «نفوس مرده» حفظ کرد اما توانست از استاد خویش پافرا تر نهد و دریابد که دستگاه امپراتوری تزار ازسرتا پافاسد است. او مانند گوگول سراسر حیات روس را ترسیم میکند و عناصر و عوامل منفی زمان خود را بشدت

مورد تمسخر قرار می‌دهد اما از لابلای خنده‌های استهزایش صدای گریه بگوش میرسد، و بیش از گریه خشم و نفرت سوزان دیده میشود.

شوخی‌طبعی‌های بیرحمانه طنز نویس احساس نفرت و تحقیر نسبت به تمام مظاهر سالوسی، بوروکراسی، پمپادوری (اشرافیت مبتذل)، کوتاه‌نظری، ترس بنده‌وار و بوقلمون‌صفتی را در خوانندگان زمان خود بر میانگیخت.

قسمت اعظم آثار او از نوعی ژورنالیسم طنز آمیز تشکیل شده که غیر قابل توصیف و از لحاظ نحوهٔ ارائه و قدرت بیان غیر قابل تقلید است. نوشته‌های او که در زمان خود بعلت زنده بودن همه گیر بود و همگان استعارات و کنایات او را بخوبی می‌فهمیدند اینک احتیاج به توضیح و تفسیر دارند. با اینهمه طنزهای شچدرین سلاح گرم و زنده نیروهای پیشتاز در زمان‌های مختلف بوده است. چنانکه در دوران ارتجاع پس از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، گورکی میگفت: «در روزگار ما شچدرین کاملاً از نو جان گرفت.» و این تنها منحصر بر روسیه نیست بلکه طنز او حتی در روزگار ما نیز، هر جا که هنوز مبارزه با بقایای دنیای کهن در گیر است تأثیری زنده و فعال دارد.

مرد سیاست و روزنامه‌نگار

شچدرین هنوز جوان بود که نام بلینسکی، نقاد بزرگ و دموکرات انقلابی روس، دیوارهای آموزشگاه اشرافی الکساندر و فسکی (دبیرستانی که شچدرین در آن درس می‌خواند) را شکافت و مقالاتش این جوان جویای عدالت و انسانیت را با پیشروترین افکار قرن آشنا ساخت و او را به فعالیت‌های سیاسی کشاند. او هنوز دبیرستان را تمام نکرده بود

که وارد سازمانهای جوانان انقلابی شد. این جوانان مجذوب و مروج افکار پیشروی بودند که از غرب، و بطور عمده از فرانسه، میآمد. شچدرین بعدها نوشت که این افکار - اندیشه‌های سوسیالیسم تخیلی - این اعتقاد را در او القاء کرد که «عصر طلائی» در پشت سر نیست بلکه در پیش رو است و در نزد او این اعتقاد بانفی پیگیرسرواژ توأم شد. سوسیالیسم تخیلی اگرچه از سوسیالیسم علمی بدور بود ولی نشانی از وجود تناقضات بورژوائی، فساد سرمایه‌داری و ضرورت تغییر شکل پایه‌های اساسی جامعه بود. این آئین به شچدرین امکان داد تا به نقطه نظرها و فعالیت‌های خود سمت و شکل بدهد. او سخنان و افکار طبقات مسلط جامعه را در پرتو اعمالشان ارزیابی میکرد. او تضاد میان شکل و محتوی ایدئولوژیک این طبقات - یعنی ظاهر «بشر دوستانه» و ماهیت ضد انسانی آن - و همچنین جدائی ظاهری لیب‌ال‌ها از مرتجعان و پیوند و وحدت درونی آنان را فاش میساخت.

شچدرین بعنوان یک دموکرات انقلابی، مسئله اساسی عصر - مسئله دهقانان - را معیار ترقیخواهی میدانست و با این معیار بود که لیبرال‌ها را رسوا میکرد، زیرا لیبرال‌ها ضمن مطالبه «آزادی» میخواستند دهقانان را از زمین محروم سازند و آنها را بصورت مزدور در آورند.

او انتقادات «توأم باحسن نیت» لیبرال‌ها را از ماشین بوروکراتیک حکومتی مورد حمله طنزآمیز قرار میداد، و بصد ادبیات باصطلاح «افشاگر» آنان، که از «حسن نیت» مملو بود، قد علم کرد؛ رفورم ۱۹ فوریه ۱۸۶۱ (الغاء سرواژ) را، که آنهمه مورد تحسین لیبرال‌ها

بود ، سخت مسخره میکرد . او در « تاریخ يك شهر » نوشت که « راه شهر جهالت بسوی شهر عقل از شهر آشوبها میگذرد » او اصلاحات رنگارنگ آلکساندر دوم را « تجدید حیات ابلهانه » مینامید و معتقد بود که هیچ تجدید حیاتی در جامعه روسیه جز از راه انقلاب امکان پذیر نیست . ولی در آن زمان انقلاب نیز امکان پذیر نبود ؛ و از علل تلخی طنزهای سالتیکوف یکی آگاهی از همین امر بود .

در روسیه آن زمان انقلاب دهقانی در نگرفت و لیبرالیسم علیه ترقیخواهی دست در دست فتودالیسم نهاد ؛ و این سؤال درد آور در برابر شچدرین قرار گرفت که چگونه میتوان خود را به « شهر آشوبها » رساند او سرانجام باین نتیجه رسید که تنها از طریق کار طولانی ، سخت و بی سابقه ، و با پایداری میتوان خلق را بصد زنجیر کنند گانش بسیج کرد و فرا رسیدن انقلاب را بشارت داد . و او برای نزدیک شدن به تودهها به روزنامه نگاری رو کرد .

سالتیکوف همراه با چرنیشفسکی در اداره مجله « معاصر » شرکت داشت و در اواخر سال ۱۸۶۲ در گرما گرم تر کتازی ارتجاع که نکر اسوف یارانی چون دابرولیوبوف و چرنیشفسکی را از دست داد ، سردبیری مجله را بر عهده گرفت ؛ و در آنجا ، علاوه بر مبارزه علیه لیبرالها ، به نقد نظرات گروهائی از دموکراتها ، که از راه مبارزه انقلابی منحرف شده بودند پرداخت . مبارزه روشنگرانه انقلابی بصد لاابالیگری سیاسی عدهای از روشنفکران در سیمای شچدرین تجلی کرد .

او بعدها - پس از تعطیل « معاصر » - از سال ۱۸۶۸ به مجله « یادداشتهای میهنی » رو آورد و در اداره آن در کنار نکر اسوف قرار

گرفت؛ بدینسان در افتخار آمیزترین دوران‌های فعالیت حیات خویش قدم نهاد و شانزده سال تمام این مجله را، که در عصر خود بهترین و پیشتازترین مجلهٔ روسیه بود، اداره کرد. شچدرین پس از مرگ نکراسوف با اینکه سخت بیمار بود همچنان در پست جنگی خود باقی ماند و همزمان با داستان نویسی کار روزنامه‌نگاری را نیز ادامه داد. از تجاعی که بدنبال کشتن الکساندر دوم بر روسیه مسلط شد مجله را دچار سرنوشتی شوم کرد: در سال ۱۸۸۴ مجله توقیف شد و با توقیف آن «تیرگی ارتجاع در روسیه شدت گرفت». سالتیکوف که در این سالها بعنوان بازماندهٔ عصر پهلوانی اصلاح و ترقی مورد ستایش و احترام محافظ مترقی روشنفکران بود با فقدان فرزند کوچولوی محبوبش دچار غمی بزرگ شد او نزد همفکران خود چنین شکوه میکرد: «هیچگاه اینطور احساس اندوه نکرده بودم.» او بسختی مینالید و میگفت: «حالا کجا بروم. عاقل بجائی نمیرسد. سرپیری عجب کابوس هولناکی بر سر من فرستادند. در دنیا دلم به خواننده‌ام خوش بود و حالا آنرا هم از من گرفته‌اند.»

اما ترقیخواهان او را تنها نگذاشتند. او پیامی دریافت کرد که ششصد امضا در پای خود داشت پیام، خطاب «به جامعهٔ روس» بود که بصورت غیر علنی منتشر شد و از مردم روسیه دعوت میکرد که «همدردی خود را با همشهری و نویسندهٔ بزرگ، سالتیکوف شچدرین و همکارانش، و اعتراض و خشم خود را نسبت به حکومت روسیه» ابراز دارند.

نویسنده و دموکرات بزرگ انقلابی پنجسال پس از توقیف روزنامه، همچنان تا آخرین دم - تا ۲۸ آوریل ۱۸۸۹ - مینوشت. در

حالیکه خطاب به معاصران خود میگفت: خود را بامسائل جزئی
 امروز سرگرم ندارید بلکه آرمان‌های آینده را در خود پیرورید.
 اینها پرتوهای خورشیدی هستند که بدون اثر گرم و جوشان
 آنها کرهٔ خاک به پاره سنگی بدل خواهد شد»

سیمای شچدرین

لونا چارسکی سیمای شچدرین را چنین تصویر میکند: «در این
 چهرهٔ شگفتی‌انگیز چه خشونت‌های احساس‌میشود. چه چشم‌های داوری
 کننده‌ای! و در ورای آنها چه عطوفتی، عطوفتی واقعی، خاص و کامل
 پیدا است! در چروک‌های چهرهٔ او، چهرهٔ واقعاً زیر کانهٔ او چه دردها
 حک شده است!»

او قریب چهل سال با حقایق دردناک زندگی روسیهٔ تزاری دست
 و گریبان بود، بانگ‌های نافذ همه چیز را میدید و با زبانی تلخ همه
 چیز را میگفت. تحقیق دربارهٔ تمام زوایای زندگی اجتماعی و تحلیل
 عمیق آنها و کوبیدن نقایص و انحرافات آنرا وظیفهٔ اصلی خود می‌شمرد
 و علیه هر شقاوتی ادعای تازم صادر میکرد. او، چنانکه معاصرانش
 میگفتند «دادستان حیات اجتماعی روس و مدافع روسیه در برابر دشمنان
 داخلی» بود؛ دادستانی که در مقابل آنهمه جنایت‌ها و زدالت‌ها نمیتوانست
 خشن و عبوس نباشد.

سالتیکوف در کارهای اداری - که قریب بیست سال به آن اشتغال
 داشت - سختگیر و خشن بود. او نه تنها مردی فساد ناپذیر بود بلکه با
 فساد، رشوه خواری و تقلبات کارمندان به شدت مبارزه میکرد و آنرا
 بجزای خطاهایشان گوشمال می‌داد. وقتی معاون فرماندار ناحیهٔ
 ریازان و تور بود دشمنانش او را «معاون روبسپیر» لقب داده بودند. اما

هر چقدر در مقابل بوروکرات‌ها و مفاسد جامعه‌خشن و عبوس بود در برابر دهقانان و دوستان از شفقت و مهربانی سرشار بود. سیمای او، که آنچنان در مقام کارمند دولت در هم بود در اداره روزنامه گشاده بود کارکنان مجله او را «سردبیر ایده آل» نام نهاده بودند زیرا به همه کار میرسید و با همه مهربانی میکرد. یکی از معاصرانش نوشته است: «او هم سردبیر است، هم طنزنویس، هم ناقد است هم مفسر حوادث داخلی و هم کتابشناس. انسان از خستگی ناپذیری و دلسوزی او حیران میشود: مراقب همه چیز است و به همه چیز جواب میدهد. میز تحریرش تریبون است که هر ماه باید تمام حقایق زندگی اجتماعی در آن گردآوری شود و او مضمون همه آنها را بفهمد.»

لونا چارسکی آخرین و معروفترین تصویرسالتیکوف را چنین بخاطر آورد: «ما پیری لاغر با ریشی بلند و شال پیچازی روی زانوان دردناکش میبینیم. در چشمان اندیشمندش اندوهی وجود دارد؛ واقعیات سرانجام او را از پادر آورده است. این، سیمای شهیدی قدیس و غیور است که تیره بشما خیره شده است، اما او با ذکاوت‌ترین نویسنده‌ای است که تا کنون نصیب سرزمین روسیه شده است؛ این بزرگترین طنزنویس ماست که نیزه خشم اندیشه‌اش را بر جمجمه حقیر دغل‌های ارتجاع و لیبرالیسم پرتاب کرده است، در حالیکه تن او در مبارزه بضد جهالت بی‌تزلزل فرسوده شده و تحلیل رفته است.»



واینک چند اثر او از نخستین روزهای نویسندگی تا واپسین

دم حیات:

تناقضات - امر بفرنج

کتابهای «تناقضات» و «امر بفرنج» که اولین کارهای شچدرین بود از نظر شکل از «مکتب طبیعی» متأثر بود. این مکتب، که در حدود سال ۱۸۴۰، تحت تأثیر گوگول بوجود آمد و در سالهای ۴۷-۱۸۴۶ به اوج کمال رسید تا بوهارا بزیرمیانداخت و مرزها را از میان بر میداشت. سالتیکوف در این زمان بسختی تحت تأثیر افکاری - سوسیالیسم تخیلی - بود که از غرب بویژه از فرانسه میآید. او خود از ترویج کنندگان افکار غرب شد و این کتابها را با الهام از این افکار نوشت. در این کتابها تناقضات راه بورژوائی تکامل اجتماعی، فساد کاپیتالیسم و ضرورت تغییر شکل اصولی مبانی جامعه به بحث نهاده شده است. این دو کتاب که از مباحثات محافل جوانان متفکر انقلابی، و انقلابی بزرگ پتراشوفسکی متأثر بود، مجموعه فشرده‌ای است از تضادهای جامعه روس که از زاویه او توپستی مورد بررسی و نقد قرار گرفته‌اند. این داستانها با آنکه هنوز بایک رئالیسم خام و ابتدائی همراه بود از جانب نسل جوان بگرمی استقبال شد چرنیشفسکی حتی در سالهای ۵۰ از «امر بفرنج» یاد کرد و دابرولیوبوف درباره آن گفت که علاقه خواننده را بشدت جلب میکند و باهوشمندی مسائل مربوط به تغییر مبانی جامعه را مطرح می‌سازد.

سیمای زندگی شهرستانی

محتوی این کتاب خلاصه‌ای از مشاهدات و تجربیات سالتیکوف در دوران هفت‌ساله «اسارت و یاتکا» بود و شهرتی عظیم برای او به بار آورد چرنیشفسکی و دابرولیوبوف معتقد بودند که شچدرین همچون یک دموکرات واقعی پیش از همه دنیای فوقانی جامعه را، که منبع اصلی

مظالم اجتماعی در آن نهفته است، ویران میکند. این کتاب علیه سازمان رهبری کننده سرواژ و علیه اشرافیت بمنزله طبقه مسلط نوشته شده است و این مضمون در فصل «طبایع باقریچه» - که مورد تحلیل دابرو لیوبوف قرار گرفت - بیشتر بچشم میخورد: «آقای شچدرین سه نوع طبایع باقریچه را معرفی میکند: مفیستوفلی‌ها (شیطان صفتان)، میخواره‌های دائم‌الخمر، و افراد هرزه و پست. ما ناگزیریم که گزینش این سه مقوله را بخودی خود موفقیت‌آمیز بدانیم. این پرسوناژها همگی کریه، موزی و یا لا اقل غیر مفیدند.»

و اینست تصاویری که سالتیکوف از سیمای عده‌ای از مردم شهرستانی ترسیم کرده است: «برخی از آنان، روب‌دوشامبر دربر، خود را با قدم زدن در آپارتمان‌شان سرگرم میکنند و برای کشتن وقت آهسته سوت میزنند؛ عده‌ای با عصبانیت کار میکنند و به مفیستوفل‌های ولایتی تبدیل میشوند. عده‌ای دیگر به دلالتی مشغولند و یا در بازی ورق تقلب میکنند؛ هستند کسانی که مبلغ هنگفتی عرق فرو میبرند، یا در مواقع فراغت، گذشته‌شان را نشخوار میکنند و تنگدل علیه حال اعتراض میکنند.»

«سیمای زندگی شهرستانی» در عین حال تیپ‌های مختلف مأموران دولتی را بشکلی طنزآمیز ترسیم میکند بقول دابرو لیوبوف این کتاب «صدائی بضد اجحافات مأموران دولتی» بود که «تیرگی عصارخانه‌های بوروکراسی درجات پائین را بیرحمانه رسوا و فاش میساخت» اما سالتیکوف شچدرین در برابر ابراهای که بر پیکر این شاخه‌های مرده درخت زندگی میکشد از توده‌های زحمتکش با لحنی نوازشگر

سخن میگوید. او اینان را دوست میدارد اگر چه سیمائی خشن دارند و غرایز و قرایح تکامل نیافته‌شان براه غلط کشانده شده است. در این کتاب «محبت شچدرین نسبت به مردم ساده و به آنچه که در روسیه تازه و سالم است بادرخشندگی فوق‌العاده‌ای جلوه کرده است... در اینجا خیالپردازی‌های احساساتی و اشتباه‌آمیز وجود ندارد؛ خلق همانطور که هست نشان داده میشود: با تمام معایبش، زخم‌هایش و بی‌فرهنگیش^۱». در اینجا مردم تیره‌بخت، بی‌چیز، ژنده‌پوش و گرسنه‌اند و در باره ظهور خردجال ترانه میخوانند. «با اینهمه این زائران بینوا و جاهل [شمایل‌های قدیسان] و دهقانان خرافاتی ترحم و رقت ما را بر میانگیزند نه استهزاء و بیزاری را.» «درست از همین زحمتکشان است که نویسنده در قبال «طبایع باقریحه» و متظاهران عاری از شایستگی و هنر دفاع میکند^۲». دابرولیو بوف در تحسین نویسنده «سیمای زندگی شهرستانی» نوشت که او با انتشار این کتاب «وفوروسایل و غنای ته‌نکشیدنی منبع مشاهدات خود را ثابت کرد.»

این کتاب که از طنزی تلخ و نیشدار انباشته بود در جامعه تأثیری فراوان گذاشت، و هنوز یکسال از انتشار آن نگذشته بود که «سبک شچدرین» باب شد و مردم در مجله‌ها قبل از هر چیز مقالات «سبک شچدرین» را جستجو میکردند و میخواندند.

چر نیشفسکی پس از خواندن کتاب شچدرین چنین نوشت: «هیچکس نواقص اجتماعی ما را به این تلخی و جراحات جامعه‌ما را به این بیرحمی

درمقابل چشم ما مجسم نساخته است.» و تاراس شفچنکو درباره کتاب او نوشت: «چقدر عالی است. من در برابر سالتیکوف تعظیم میکنم. آه گو گول جاویدان، روح نجیب تو با چه شعفی از نوزنده میشد وقتی چنین شاگردان نابغهای را گرد خود میدید. دوست شفیق من! صدای خود را بلند کن بخاطر این مردم تیره بخت، یقه چرکین و محافظدکار؛ بخاطر این رعایای تحقیر شده زبان بسته صدای خود را بلند کن!»

تاریخ يك شهر

وسالتیکوف، این دوست شفیق خلق صدای خود را هر لحظه بلندتر میکند و دامنه کار خویش را گسترش میدهد و سرانجام پس از انتشار يك رشته داستان و مقاله، و ضمن کار روزنامه نگاری به انتشار «تاریخ يك شهر» دست میزند. کتاب طنزنامه ای است درباره استبداد روس تاریخ روسیه در سرگذشت شهری بنام گلوپوف (شهر جهالت یا شهر جاهلان) خلاصه و متمرکز میشود. حکامی که در این شهر کوچک یکی پس از دیگری می آیند کنایه ای کاریکاتوری از سلاطین روسیه و صدراعظم های آنست. حتی از «فهرست نام بزرگان» شهر باسانی میتوان دریافت که چگونه کسانی بر خلق حکومت میرانند و به چه کارها دست میزنند، آنها همه جاهل و شیادند، و اصلاحاتشان میان تهی و نازیباست: یکی فرهنگ را ترویج میکند و دیگری منسوخش میکند؛ یکی شهر را آباد میکند و دیگری ویرانش میکند: یکی قوانین را تحقیر میکند و دیگری به هر بهانه و بدون هیچ تعمق قانون وضع میکند..

«زندگی در زیر یوغ جهالت»، چنین است سیمای شهر گلوپوف و

ماهیت واقعی حکومت استبدادی تزار در جامعه روس جهل، بطالت و بردگی طی قرون بر روی هم انباشته شده، هر اس غیر عاقلانه و برده وار و قدرت پرستی چاکر منشانه تعیین کننده شیوه زندگی مردم شهر جهالت است. عذاب مردم در زیر یوغ سلطنت سفاهت و خشونت و بیرحمی پایان ندارد و هر زمان بلائی نازل میشود: گاه جنگ «بخاطر فرهنگ»، یعنی کشت اجباری خردل و بابونه ایرانی، در میگیرد و گاه «علیه فرهنگ»؛ گاه خشکسالی و گرسنگی فرا میرسد، و گاه حریق خانه ها و اموال مردم را نابود میکند. «نگو چگونه همه چیز میسوزد، چگونه همه کس مینالد و چگونه همه عذاب میکشند. همه چیز یکسره میسوزد همه کس می نالد، همه عذاب می کشند.» و چون بدبختی از حد تحمل میگردد شورش در میگیرد.

تاریخ «شهر جهالت» از شورشها پر است. اما همه آنها شورش بی رهبری و بی امان است؛ و سرانجام همه آنها. بعزت کمبود و نارسائی های خود بی نتیجه پایان میپذیرند. محرکین شورش به خارج کوچ میکنند و مردم شهر از نو تسلیم حکومت وحشت و هر اس میشوند. فرمانروای خود گامه باردیگر با «نگاهی چون فولاد براق و بکلی تهی از عقل» به تخت می نشیند و این تصویری است از او و قلمرو او: «بیابانی، و در آن بیابان چوب تراشیده ای برپاست، و بجای آسمان شنل خاکستری نظامی از بالای سر آن آویخته است.»

البته شهر گلوپوف روزهای خوشی نیز داشته است و آن زمانی بود که فرمانروائی کله قورمه ای داشت که به هیچ کاری دست نمیزد و مردمان در امن و امان و آسوده میزیستند. اما این دوره کوتاه و استثنائی

است. تاریخ این شهر در حقیقت «تاریخی است محتوی وحشت مدام : بزرگان شهر که می‌لرزند و کوتاه بینانی که درهراسند»

«تاریخ يك شهر» تاریخ سراسر روسیه و وصف اوضاع اجتماعی زمان خود نویسنده است سالتیکوف مینویسد: «من مطلقا با تاریخ کاری ندارم. من تنها زمان حال را در نظر دارم شکل تاریخی داستان بعنوان يك وسیله مناسب به من امکان میداد که با دست باز به تشریح برخی پدیده‌های زندگی بپردازم» برای او نظام زندگی در قرن نوزدهم با قرنهای گذشته تفاوتی ندارد او معتقد نیست که سرواژ در ۱۹ فوریه ۱۸۶۱ بکلی ملغی شده است. او میبیند که بقایای فئودالیسم، هنوز هم پس از اصلاحات بورژوازی، کشور را دارد خفه میکند و بعلاوه سرمایه‌داری «کشیف»، با وجود اینکه نظام فئودالی را تجزیه میکند و از هم میپاشد از مشکلات خلق گرهی باز نمیکند.

تمام توهمات لیبرالی درباره «ترقی» در این کتاب درهم میریزد و واژگون میشود «تنها تلاش تمامی خلق روس میتواند بشارت ده رهایی باشد» و حتی رفورم دهقانی نیز بدون تکانی که از اعماق توده‌ها وارد آمده باشد امکان پذیر نبود. سالتیکوف در اینجا به عقاید نارودنیک‌ی پشت پامیزند و توده‌ها را در برابر «قهرمان»ها و «شخصیت»ها میگذارد.

درهم ریختن گذشته و حال و اختلاط واقعیات روسیه با تصاویر خیالی شهر گلوپوف استفاده از زبانی خاص را ضروری ساخته است. این زبان ملقمه‌ایست از اصطلاحات و عبارات کهنه و ترکیبات تازه و ابداعی که تأثیر کمیک شدیدی بر خواننده میگذارد. رساترین ویژگی‌های طنز سالتیکوف در این کتاب شکل گرفته، و کمدی بشدت با تراژدی در آمیخته است.

در کتاب، نویسنده هر جا که تصویری از رجال میکشد طعنی گزنده توأم با نفرت و تحقیر دارد ولی هر جا سخن از خلق است طنزش اندوهبار و خنده‌اش غم‌انگیز میشود ولی بر روی هم خنده‌اش و زهری تلخ در بردارد. او خود میگوید: «انتظار ندارد که خواننده‌اش خوشحال شود بلکه میخواهد احساس تلخ در او برانگیزد» زیرا او قصد دارد ساکنان «شهر جهالت» را از طریق «شهر آشوب‌ها» به «شهر عقل» هدایت کند.

نجیب‌زاده تاشکندی

سالتیکوف تنها به شیوه حکومتی تزار در چهار چوب سرزمین روسیه اکتفا نمیکند بلکه به اعمال او در خارج از مرزهای روسیه نیز میپردازد.

امپریالیسم و تجاوزطلبی تزاریسم جلوه دیگری است از استبداد تزاری و نظام بوروکراتیک آن که در کتاب «نجیب‌زاده تاشکندی» انعکاس یافته است. شچدرین در این کتاب عاملان محلی استعمار را نیز رسوا میکند. نجیب‌زاده تاشکندی با خلق خود اشتراک منفعتی ندارد و فرمانبر ساده «پمپادورها» - اشرافیت پتر بورگی نشین - است.

تزاریسم بضرر چماق در سرزمین‌های مجاور خویش نهال «تمدن» می‌نشانند و بامشت و تازیانه پهنه‌های جدیدی رامیگشاید. او برای سرکوبی مردم مستعمرات از عناصر محلی و بویژه فئودالها کمک میگیرد و سواران او را به خدمت خود در میآورد.

استعمار تظاهر شکل و شیوه تازه‌ای از رابطه قدرت با مردم است ولی در حقیقت «در این تازگی صداهاى کهنه بگوش میرسد». فئودال تاشکندی همچنان به سنت‌های قرون ادامه میدهد و تنها تفاوتی که کرده

اینک اجرا کننده دستورات اشراف استعمار گراست و مأموران کوتاه و بلندتزار صحنه تازه‌ای برای تاخت و تاز خود یافته‌اند .

اما در نظر شچدرین میان زندگی توده‌های مستعمره و متروپول تفاوتی وجود ندارد: «همه‌جا تاشکنداست، همه‌جا بادندان می‌جنگند».

مأموران حکومتی در خود روسیه همان‌طور رفتار میکنند که در کلنی‌ها. میان «روسیه» و «متصرفات آسیای میانه» مرزی وجود ندارد . طبقات حاکم در اینجا و آنجا هر دو یکسان با مردم روبرو میشوند. در دوران سلطه ارتجاع پیروزمند، وقتی سواران تاشکندی در وطن خود بدر «تمدن» می‌کارند ضد انقلاب افسار گسیخته «کشتزارهای آینده» را در روسیه زیر سم اسبان لگد میکند و اینجاست که مرز میان «تاشکند» و «روسیه» یکسره از میان میرود. سالتیکوف، که علیه «گردان‌های مقدس» و ترور سفید تزاری مردانه پیاخته بود، بدینسان نشان میدهد که ردپای سواران استبداد را همه‌جا می‌بیند و با آن درمیافتد .

گالاولیف‌ها

هنر شچدرین در رسوا کردن نظام‌های کهنه و تباه در رومان پر قدرت «گالاولیف‌ها» به اوج کمال میرسد. این رومان، داستان یک مرگ است، مرگ نظام کهن. داستان از مرگ یک خانواده سخن می‌گوید ولی در حقیقت مرگ یک نظام اجتماعی فاسد و پوسیده را بیان میکند . خانواده‌ای که در این کتاب ترسیم شده مطلقاً شباهتی به خانواده ندارد. اعضای این خانواده همه به خون هم تشنه‌اند و از مرگ یکدیگر شاد میشوند. در اینجا انسان در بیکارگی و بیهوده‌گویی غرق شده و شخصیت انسانی به درک اسفل سقوط کرده است زیرا در جامعه‌ای که بر پولپرستی و حسابگری

سود جویانه برپاست جایی برای صفای انسانی وجود ندارد. چنین جامعه‌ای تباه و محکوم به نابودی است.

داستان «گالاولیف‌ها» داستان مرگی آدمهای تباه شده و یک نظام تباه شده است. هر فصل کتاب با مرگی یکی از قهرمانان، تمام میشود و همه آنها بامرگی زشت و آلوده می‌میرند. جامعه گالاولیف در اثر فقدان احساسات بشری خفه میشود و در گنداب خیانت، حيله گری، حسابگری و سالوسی غرقه میشود. اما تنها سقوط اخلاقی و اجتماعی طبقه فئودال نیست که در این کتاب ترسیم شده، این سرنوشت تمام طبقات استثمارگری است که در سرایش سقوط افتاده‌اند.

گالاولیف «سرزمینی است که خود منشأ مرگی ستمکار و آزمند است، مرگی که پیوسته شکار تازه‌ای می‌جوید»^۱. در گالاولیف «همه چیز متروک و آزاردهنده است و مرگی و ویرانی بر همه جا سایه گسترده است»^۲. «نه در بهار و پائیز آن رونقی است و نه در زمستان و تابستانش آسایش و آرامشی».

در مرکز ثقل این داستان پورفیری گالاولیف قرار دارد که از همان کودکی «یهودای کوچک» لقب می‌گیرد. یهودای کوچک سالوس مجسم است. او متملقی زبان بازو میان تهی است که یکدم از سخنان چرب و نرم و گزافه‌های بیمعنی نمیتواند باز ایستد؛ زهد فروشی است که خباثت خویش را در لابلای «کلام مقدس» پنهان میکند؛ در حالی که نام خدا بر لب دارد و صلیب میکشد پسرش را به مسلخ می‌فرستد و «مادر

عزیزمهربان» را لخت میکند و از خانه بیرون میراند. باسیلاب کلمات پوچ که همراه ضرب‌المثل‌های مبتذل و یا قطعاتی از انجیل ادا میشود همه را ذله میکند و آه و ناله‌های گداصفتانه‌اش به گفتارهای او خصلتی تهوع آور میدهد. او تمام خباثت‌های آباء و اجدادی را یکجا به ارث برده و خود مظهر تمام قوانین و اصول سالوسی، بیهوده گوئی و خشک‌گه مقدسی است. شاید شچدرین اشاره به او دارد وقتی در یکی از آخرین آثار خود مینویسد: آیا براستی ریا يك غدهٔ چرکی، يك قرحه، يك قانقار یا نیست؟»

یهودا یکی از وحشتناکترین چهره‌های غیر انسانی است که نویسنده-ای تا امروز توانسته است تصویر کند. او عالیت‌ترین نمونهٔ يك ریا کار عهدشکن، و خشک‌گه مقدس یاوه گوئی است که تا کنون در ادبیات خلق شده است؛ دروغ کاملترین مظهر خود را در سیمای او باز مییابد. تا کنون هیچ نویسنده‌ای نتوانسته است سلطهٔ عوامل خشن مادی را بر حیات انسانی این چنین با قدرت ترسیم کند. و شچدرین نه فقط در ترسیم سیمای او بلکه در سراسر کتاب قدرت هنری عظیمی از خود نشان داده است. پرسوناژهای کتاب با چنان قدرتی توصیف شده‌اند که اینک در زبان روسی به اسم عام بدل شده‌اند. یکی از ناقدان اظهار عقیده کرده است که همین يك کتاب کافی بود که نام سالتیکوف را در صف مقدم داستان نویسان رئالیست روس جای دهد و در میان کلاسیک‌های ملی مقامی عالی برای او تأمین کند.

داستان «گالاولیف» بدون شك دلتنگ‌کننده‌ترین کتاب در ادبیات روس است. خنده اینجا زهر آگین است و عبوس‌ترین سیاهی‌ها

بر آن سایه انداخته است زیرا روستای گاولیف گورستان کثیف يك نظام نجس است .

روزگار قدیم پوشه خونیه

شچدرین در روزهای آخر حیات با شور و حرارتی بیش از پیش چیز مینوشت گوئی بیم آن داشت که مرگ امانش ندهد و تنها سه ماه به مرگش مانده بود که «روزگار قدیم پوشه خونیه» را تمام کرد. کتاب بازگوی محیط دوران کودکی نویسنده، روزهای قبل از الغای سرواژ است که بسختی مورد حمله او قرار میگیرد. بی عدالتی با چهره‌ها و شیوه‌های گوناگون، تضاد و تعارض میان اربابان و دهقانان بی‌پناه؛ استثمار خشن و استبداد افسار گسیخته از یکسو، و اعتراض خفه و گرفته اما بلا انقطاع از سوی دیگر، اینهاست مضمون اصلی کتاب و محتوی اصلی دوران کودکی نویسنده در يك روستای دور افتاده. اما «روزگار قدیم پوشه خونیه» در حقیقت داستان گذشته نبود بلکه بطور عمده مسائل روز را در برداشت و جریانات ارتجاعی سالهای ۸۰ را مورد انتقاد قرار میداد زیرا در این سالها قسمتی از حقوق سرواژ احیا شده بود.

«روزگار قدیم پوشه خونیه»، که پس از «حکایات» نوشته شده آخرین یادگار شچدرین بود؛ چهل سال فعالیت پرشور ادبی و تلاش خستگی ناپذیر اجتماعی سالتیکوف با این کتاب بسر رسید.

حکایات

قصه‌های شچدرین مجموعه فشرده‌ای است از تمام تجارب و مشاهدات او؛ بنظر میرسد تمام استعداد خود را در آنها بکار برده است: سه تا از آنها («وجدان گمشده» ، «چگونه يك روستائی ساده دو

صاحب‌منصب را غذا داد» و «نجیب‌زاده وحشی» (در سال ۱۸۶۹ و بقیه‌میان سالهای ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۶ - یعنی در سالهای آخر عمرش نوشته و منتشر شد. این قصه‌ها در میان آثار سالتیکوف مقامی ممتاز دارند. لونا چارسکی می‌گفت: «اینها از نظر اندیشه پر قدرت بودند؛ اندیشه‌ای شوخ بانیشی زهر آگین که از غم انباشته بود؛ قصه‌ها بازبان پخته خود خواننده را شیفته می‌کردند.» در اینجا وهم و حقیقت بهم بافته‌اند، هزل و جد توأمند و اغراق و مبالغه جایی خاص دارد. در این قصه‌ها شیوه ضد و نقیض گوئی بشکل هنری اعجاب‌انگیزی در زبان ایزوپ تجلی کرده است. زبان قصه‌ها زبانی وسیع و رنگارنگ است که بکمک آن مسائل گوناگون سیاسی و اجتماعی زمان غالباً در شکل قصه‌های عامیانه بیان شده است. تمام قهرمانان شچدرین در قصه‌ها جمعند: دهقان، کارمند دولت، ملاک، خان حاکم، تزار، اریستوکرات، خورده‌بورژوا، روشنفکر، لیبرال اصلاح‌طلب و غیره و غیره؛ و هر کدام زبان و بیانی خاص دارند. و سپس اینها سخنانشان را غالباً در لفافه‌های خاص می‌پیچند و بدینسان زبان قصه‌ها گاه بفرنج میشود. نویسنده در آنها از زبان روزنامه‌ای، اداری، کلمات منسوخ و خارجی، و نیز از زبان شعر استفاده کرده و بدین ترتیب تنوعی بیشتر با آنها بخشیده است.

شخصیت‌ها در این قصه‌ها غالباً استعاره‌هایی هستند که بر افکار نویسنده نقاب می‌زنند و لحظه‌ای بعد، از نقش فرعی «شبهه»ها خارج میشوند. بدینسان زبان و بیان قصه گاه وارونه و گاه آشفته است. یکی از نویسندگان هم‌زمان شچدرین، او را «معلم بزرگ فن بیان آرمان‌های مثبت در شکل وارونه» مینامد. او در قصه‌ای («ماهی عاقبت») در باره یک کولی ماهی

حرف میزند ولی ناگهان «از دستش در می رود» و میگوید: «او جوانی تیز فهم و لیبرالی میانه رو بود»، و یا در جای دیگر درباره زندگی نکبت بار و تو خالی این کولی لیبرال مینویسد: که در تمام عمر هیچگاه «ورق بازی نکرد، شراب ننوشید، سیگار نکشید، و هرگز بدنبال دختران زیبا ندوید...»

از نظر شکل نیز، قصه‌ها گوناگونند و در آنها گاه تمام قوانین نویسندگی درهم میریزد. نویسنده مطلقاً در بند شکل نیست و شکل را صرفاً برای بیان بهتر و دقیقتر افکار اجتماعی خود می‌خواهد. قهرمان قصه‌های او گاه حیوان و گاه آدم است ولی در حقیقت همه آنها «آدم» های زنده و شناخته زمان هستند و هر جا که نویسنده فرصت میکند به واقعیات قابل لمس روز گریز میزند و یا افکار خود را بی هیچ ارتباط ظاهری با شخصیت‌ها و روال داستان، بیان میکند. دریک فانتزی (فضائل و ردائل) ناگهان از بیزیا ف سردفتر اسم می‌آورد؛ ژنرال بی بیکوف («خرگوش استدلالی»)، تردیا کوفسکی («عقاب هنر پرور») و ما گنیتسکی («خرسها در حکومت») که بنحوی طنز آمیز در «قابل‌ها» مورد حمله قرار گرفته‌اند همگی از افراد متنفذ زمان بوده‌اند، و شچدرین بدون هیچ پروائی و صرفاً بخاطر انتقاد از آنها شکل داستان خود را درهم ریخته است. او گاه دنباله داستان را رها میکند و هر چه دلش می‌خواهد می‌گوید. دریک «قابل» («کپور خیال‌باف») ناگهان به پلیس و سانسور میتازد، و در قابل دیگر («کلاغی که به جستجوی حقیقت رفت») شورای حکومتی را مورد تمسخر قرار میدهد و در جایی دیگر («خرسها در حکومت») ناگهان «شعار میدهد»: لعنت بر ایامی که دیوار رفاه ملی بر ستم‌های بزرگ

برپا بود اما ننگ و بیش از هزار بار ننگ بردورانی باد که
میخواهد با جنایاتی بس حقیر تر و نظامی نفرت انگیز تر به همان
هدفها برسد!»

چنانکه معلوم است داستانها اغلب بصورت قصه حیوانات نوشته
شده و اتخاذ این شیوه البته صرفاً بخاطر گریزاز چنگ سانسور تزاری
نیست بلکه نویسنده حوادث و مسائل را در این لباس با روشنی و تندی
بیشتری میتواند وصف کند

از آنجا که سالتیکوف نویسنده اجتماعی فعالی است قصه‌های او
منعکس کننده سیمای جامعه عصر اوست. در عصر او دهقانان عظیم‌ترین
عنصر توده‌ای جامعه، تضاد شدید طبقاتی بزرگ‌ترین پدیده حیات و استبداد
عمده‌ترین معضل اجتماعی است. در اینصورت طبیعی است که این
مضامین، محتوی عمده قصه‌های شچدرین باشند.

دهقان محتوی اصلی قصه‌هاست: شچدرین غالباً در باره خودش
میگفت «من موژیکم». در داستانهای او دهقان موجودی است همه فن
حریف و خالق تمام نعمتها. از بالای درخت سیب می‌چیند و از زیر زمین
سیبزمینی درمیآورد؛ از موی خودش تور میبافد و با آن با قرقره شکار
میکند؛ دو تکه چوب بهم میساید و آتش روشن میکند؛ در داخل شهرها
هر جا مردی را دیدید که دیوار رنگ میکند یا از سقف آویزان است
و یا مثل مگس چهار دست و پا روی نوک بام خانه راه میرود بدانید که
خود اوست؛ او کشتی میسازد، و طناب میبافد. او حتی میتواند در گودی
کف دستش آبگوشت بپزد. (چگونه يك روستائی ساده دو صاحبمنصب
را غذا داد). کلم، خیار، پشم، > همه اینها را او تهیه میکند

(«گفتگوی بیهوده») . حتی در تآثر خانه اربابی اوست که صحنه‌ها را برپا میکند و یا پرده را پائین میکشد . اگر او نباشد مالیاتی به خزانه دولت نخواهد رسید ، و بی وجود او هیچ اجاقی روشن نخواهد بود . حتی ماشین نیز نمیتواند جای او را بگیرد («نجیب‌زاده وحشی») ، همه کس میدانند که وقتی دهقانان هستند برای دیگران جز ترتیب دادن کارهای بسیار جزئی چیزی باقی نمیماند («عقاب هنرپرور») و وقتی دهقان از اجتماعی رفت موش هم میتواند رخت تن مالاک را بچود ، و نجیب زادگان تربیت یافته و متمدن بدون دهقان به دوران توحش باز میگردند («نجیب‌زاده وحشی») .

اما او که خالق تمام نعمات حیات و ایجاد کننده تمدن است خود موجودی است محکوم و از همه چیز محروم : «او هیكلی است نزار و تازیانه خورده، دنده‌هایش بیرون زده، زانوانش شکسته، شانه‌هایش از تابش آفتاب تاول زده و سرش فرو افتاده ، در تابستان از بام تاشام زمین شخم میزند و در زمستان تا هنگام آب شدن برف‌ها بار میکشد . هی ؛ محکوم بینوا، جان بکن!» هر روز از زندگی او مرگی است در حالیکه هر گز نمیبرد؛ زندگی ورنج او، مثل دشت بی پایان است. «محیطی که او در آن زندگی میکند تنها يك هدف دارد: نگذارد آن نیروی عضلانی که سرچشمه کار است در اوزوال یابد. خور و خوابش تا آنجا مجاز است که از عهده کار توانفرس‌تر آید . کسی را غم آسایش او نیست و کافی است که بتواند یوغ کار را بر گردن بگیرد» («یابوی پیر») در نظامی که او زیست میکند تمام مظاهر تمدن برای او همچون آفات آسمانی و زمینی است . اوست که باید تاوان ماشین‌های تازه ، راه آهن تازه ، مالیات

تازه و خشکسالی‌ها را بدهد (« کلاغی که به جستجوی حقیقت رفت »).
او فرزند نفرین‌شده زمین است و در همه جا زندگی یکسانی دارد . « او همه جا یکی و هم اوست - تازیانه خورده و شکنجه دیده و نیم جان ازرنجی جانکاه » (« یا بوی پیر ») . او حتی خرده چوبی برای روشن کردن و تر کهای برای جارو کردن کلبه‌اش ندارد . اگر مرغش راه گم کند و گذارش به مزرعه بیفتد از طرف سوپارباب سردر می‌آورد و اگر از جنگل چوبی بیاورد به انبار هیزم حضرت اجل سپرده میشود و خودش را طبق مقررات مجازات و جریمه میکنند (« نجیب‌زاده وحشی ») . علاوه بر اینها هر لحظه مأموری میتواند یقه او را بگیرد و به سر بازخانه بفرستد (« خر گوش استدلالی ») . اقبال دولت گفته است که دهقانان بسرعت زاد و ولد میکنند و گرنه با این نحو زندگی کسی باقی نمیماند که « به لاشخور باج بدهد » (« کلاغی که به جستجوی حقیقت رفت ») .
دهقان بنوا همه اینها را تحمل میکند و دم نمیزند . او حتی به استثمارگران کمک میکند تا از او بیشتر بهره‌کشی کنند : با دست خود طناب میبافد تا دست و پایش را با آن ببندند و هنگامیکه ارباب‌ها از سر لطف به او تعارفی میکنند از تمام میوه‌هایی که فراهم کرده یک سیب کوچک و کال بیشتر بر نمیدارد (« چگونه یک روستائی .. »)
او زندگی فلاکتبار خود را ناشی از حکم قضا میداند : هر جانوری خواه شیر و گری و خواه خر گوش برای خود سر نوشتی دارد ، و خواه از این سر نوشت راضی باشد و یا نباشد او را در تعیین آن دخالت نمیدهند ، « سر نوشت دهقان هم این است » (« خر گوش استدلالی ») . او حتی وقت فکر کردن درباره این زندگی را ندارد ؛ و بهتر است که زحمت فکر

کردن هم به خود ندهد زیرا از کارش باز میماند و همین لقمه کوچک نیز از دستش بدر می‌رود. حالا که تقدیر چنین حکم کرده و از آن گریزی نیست بهتر است به آن تسلیم شد و دم نزد («دو همسایه»).

اما دهقانان شچدرین گاه نیز سر از حکم قضامی پیچند و عصیان میکنند ولی این عصیان تنها بصورت مهاجرت و فرار تجلی میکند. در دوران لختی و انحطاط فتو دالیم، و در موقعی که تضاد میان طبقات بالا کار گروه‌های مختلف حا کمه را به نزاع آشکار میکشاند آنها امکان می‌یابند که نا گهان و یکجا بگریزند. شچدرین معتقد است که کلاغان (دهقانان) با الهام از «کتاب الفبای یکی یک غاز» و بصورت غریزی به فرار دستجمعی دست زدند ولی اینکه این کار دهقانان را نجات میدهد یا نه «او بر این نکته تفسیری بدست نداد» است («عقاب هنر پرور») البته او میانگارد که در زمین نیروئی افسانه‌ای نهفته است؛ این نیرو روزی رها خواهد شد؛ بندهای دهقان را خواهد گشود و شانهای زخمین او را مرهم خواهد نهاد ولی آنچه مسلم است آنستکه نمیداند تا چند قرن دیگر دهقان باید یوغ بر گردن سر کند. «شاید هم آینده، مثل ورطه تاریک گذشته همچنان گنگ و بی‌اعتنا باقی بماند.» («یا بوی پیر»)

در برابر این زندگی جهنمی، هستند کسانی که بی هیچ رنجی صاحب گنج‌های فراوانند: ملاکان، نجیب‌زادگان و عوامل بوروکراسی حکومتی. آنان تمام نتیجه کار دهقان را از او می‌ربایند و راحت سر میکنند. دهقان آب را از راه دور می‌آورد، دهقان از زمین ثمر بر میدارد، دهقان از جنگل چوب میبرد ولی آنها فریاد میکشند: «زمین من، آب من، جنگل من!» همه چیز را تصاحب میکنند. اینها بدون دهقان یک‌موش

را هم نمیتوانند از خود برانند ولی تمام ثروت‌های مادی در اختیار آنهاست («نجیب‌زاده وحشی»); آنها بدون وجود دهقان نمیتوانند سیبی از درختی بچینند ولی تمام دسترنج او را میخورند و برای رفع بیکاری، با شکم‌های انباشته، در بارهٔ صحت و سقم طوفان نوح بحث میکنند («چگونه يك روسئائی...»).

چرا اینطور است؟ «چرا یکنفر تمام روز زحمت میکشد و در سوپش، حتی در روزهای عید، چیزی جز کلم پیدا نمیشود، در حالی که یکی دیگر غرق آسایش است». چرا داشت برای یکی آزادی و شعر است و برای دیگری اسارت؟ چرا طبیعت برای یکی مادر است و برای دیگری تازیانه و شکنجه؟ هیچکس به این سؤال پاسخ درستی نمیدهد اما برخی شکم‌سیرهای بی‌درد و غم از روی تفنن و یا از روی حسن نیت، بتصور خود خواهند به این تضاد پایان بخشند؛ آنوقت صدقه میدهند، طالب مساوات میشوند، انجمن‌ها برپا و نطق‌های مشعشع ادا میکنند. ولی تضاد اجتماعی گرهی نیست که با تفنن و با حسن نیت گشوده شود. برعکس، نظام طبقاتی هرروز دهقان را لاغرتر و اشراف ملاک را فربه‌تر میکند («دوهمسایه»).

بعضی میاندیشند که این نظام ازلی و ابدی است و نیرومندان باید که ضعیفان را بدرند، و اینان البته بیشتر زورمندانند که راه و رسم غارتگرانهٔ خود را میخواهند توجیه کنند: «حق با قدرت است... شما میخواهید بخورید، ما هم میخواهیم. اگر شما قویتر باشید شما ما را میخورید. ولی چون تقدیر اینطور بوده که ما قوی‌تر باشیم، پس ما شما را میخوریم. این يك حقیقت است» («کلاغی که به جستجوی حقیقت

رفت»). شچدرین میدانند که این حقیقت روزگار ماست، حقیقتی است که هم اکنون، اینجا، در روی زمین جاری است. همه یکدیگر را میخورند. يك ماهی کولی فقط بمناسبت کوچکی و بی دفاعیش «بهرسو که میچرخد خطر کیش و مات تهدیدش میکند... هر ماهی قلدری میتواند او را ببلعد... و در هر لحظه ممکن است خرچنگی با چنگال خود دو نیمه‌اش کند یا كك آبی به پشتش بچسبد و تا حد مرگ آزارش دهد.» («ماهی عاقل»). نویسنده مانند خار ماهی، این حقیقت را با لحنی عریان و خشن بیان میکند تا شاید موجود ساده لوح خوشبآوری مثل کپور را متنبه سازد: هیچکس را بخاطر گناهی که مرتکب شده نخورده‌اند. «مارا فقط به این علت میخورند که به خوردن احتیاج دارند. اما سالتیکوف خود زیر بار این حقیقت نمی‌رود. لحن او علیه این نظام و معترضان است و افراد ساده‌ای را که به این «حقیقت» تن در میدهند و حداکثر بر سر نحوه خوردن به مباحثه میپردازند گاه مسخره میکند و گاه مورد حمله و ناسزا قرار میدهد («کپور خیال‌باف» و «خرگوش استدلالی»). او همچنین نسبت به کسانی که بخاطر فرار از این «حقیقت» پیشاپیش از زندگی واقعی دست میکشند و محافظه کارانه گوشه‌ عزلت میگیرند اظهار تنفر میکند («ماهی عاقل»). او در عین حال امید دارد که روزی «حقیقت آسمانی»، حقیقتی که در میان ابرهاست، جای این «حقیقت» زمینی، این حقیقت روزگار ما را بگیرد. او حتی با ایمان میگوید: «زمانی خواهد آمد که هر موجود زنده‌ای حدود منطقی مسیر زندگی خود را بوضوح ببیند. و هر وقت که آن زمان بیاید نزاع خود بخود به آخر میرسد و بدن‌بال آن تمام «حقیقت‌های شخصی کوچک» مثل دودنا پدید میشود. يك

حقیقت واقعی و گریزناپذیر جلوه خواهد کرد : او خواهد آمد و جهان در پرتو تابان آن خواهد درخشید و ما در وفاق و محبت خواهیم زیست». شچدرین به امید های موهوم مانند « بو گاتیر » دل نمی بندد بلکه بر عکس برای فراز آوردن آن روز به دهقانان امید بسته است، زیرا معتقد است که نیروی اصلی تغییر دهنده جامعه همین ها هستند و او اینک احساس میکند که مدتی است در میان آنان جنب و جوش افتاده: پیران به جستجوی حقیقت برخاسته و جوانان بدنبال کشف چیزهای نو و آزمایش نشده سر به طغیان برداشته اند (« کلاغی که به جستجوی حقیقت رفت »).

برای استقرار حقیقت طبعاً باید حکومتی را که پاسدار نظام کهنه است سرنگون ساخت ولی کپور برای اینکه لقمه چپ اردک ماهی نشود قبل از همه باید بداند اردک ماهی چیست (« کپور خیال باف »)؛ و شچدرین میکوشد تا حکومت و ماهیت آنرا به دهقانان و انقلابیان بشناساند :

حکومت استبداد تزاری ملقمه ای است ازدزدها، بیکاره ها، دل قکها، فالگیرها و متملقان و اراذلی از این قبیل. در رأس آن یا عقاب « هنر پرور » ی است که پس از یکسال تعلیم هنوز اسم خود را « اغاب » مینویسد (« عقاب هنر پرور ») و یا شیری که بجای امضاء زیر فرمانها را « انگشت » میزند. « خردمندترین مشاور » فرمانروای بزرگ الاغ است و فرمانداران او خرسهای احمق بی دست و پائی هستند که بهترین شکل حکومتشان خوردن و خوابیدن و کاری نکردن است (« خرسها در حکومت »). این حکومت البته از وجود سناتورهای کری هم برخوردار است که مقام خود را مدیون کهولت و نسیان خویش هستند (« مصیبت مرغ سقا »).

حکومت استبداد اینچنانی بکمک ترس ، « قربانیان » خود را

خاموش میکند («عقاب هنرپرور») و با جنایات بزرگی وارد تاریخ میشود («خرسها در حکومت»). در چنین حکومتی همه مردم مورد سوءظن واقع میشوند و طبعاً وجود یک نظام پلیسی و یک سازمان پلیسی برای کشف افراد مظنون ضرورت پیدا میکند («عقاب هنرپرور»). در این دور وزمانه که ما زندگی میکنیم به هیچکس - حتی به پدر و مادر هم، نمیشود اعتماد کرد» و با مطمئنترین آدمها هم «موقع صحبت کردن باید جانب احتیاط را رعایت کرد» («کپور خیالباغ») امروز دیگر حتی حفظ نظم مجالس عروسی نیز با پلیس است («مصیبت مرغ سقا»).

نا گفته پیدا است که چنین حکومتی به فرهنگ احتیاجی ندارد و بجای کتاب ورق بازی چاپ میکند. فرمانروای بزرگی خود میگوید «نیاکان ما بدون علم زندگی کردند، ما هم میتوانیم همانطور زندگی کنیم». در این نظام غالباً داشتن یک کتاب دعا یا یک کتاب قرائت ابتدائی توطئه محسوب میشود» («عقاب هنرپرور»).

البته اوضاع همیشه بریک منوال نیست در بطن جامعه تحولاتی رخ میدهد. خورده بورژواها کم کم فربه میشوند و اشرافیت رو به ورشکستگی میرود. طبقات تازه یا در حکومت شریک میشوند و یا جای قدیمیها را میگیرند («مصیبت مرغ سقا») آنوقت در بالا نیز تغییراتی صورت میگیرد. فرمانروای پیر که «در یک نظام پدر سالاری میتوانست حکومت کند» از کار برکنار میشود. نیروئی جوان بر سر کار میآید و در عناصر متشکله نظام بوروکراتیک تغییراتی صورت میگیرد. اصلاحات با سروصدای زیاد آغاز میشود و بلافاصله «مالیاتها هم سه برابر میشود». عناصر تازه نفس اگر حبه‌ای در دست دهقانی ببینند آنرا میربایند و چون

صدای اعتراض بلند شود پلیس‌ها را «برای دستگیری افراد ناراحتی که مردم را با سخنان بیهوده بر میانگیزند اعزام میدارند»... بسیاری از خانه‌ها باز-جوئی و غارت شد و عده زیادی زندانی» و یا نابود شدند. سخن کوتاه «اصلاحات» اداری و اجتماعی که بدست طبقات حاکم عملی شود برای خلق چیزی جز خسران بیشتر ببار نمی‌آورد («کلاغی که به جستجوی حقیقت رفت»).

شچدرین در برخی از داستانها غیر فعالترین و بی خاصیت‌ترین حکومت‌ها را بهترین حکومت‌ها میخواند. او میگوید در وضع موجود حکومت‌ها سازمان‌های بیکاره‌ای هستند که حافظ نظم موجودند و چون ثمری جز زیان ندارند همان بهتر که اصلاً نباشند («گفتگوی بیهوده»). این حکومت از اجتماعی پاسداری میکند که از تمام زوایا فاسد است و تمام عناصر را به فساد میکشاند. در این جامعه زندگی از راه شرافتمندانه غیر ممکن است و جز کسب پر افتخار دزدی کار دیگری نمانده است («کلاغی که به جستجوی حقیقت رفت») در چنین اجتماعی رذائل شاد و سرخوشند و کوی و محله‌شان نور باران است؛ قانون و پلیس به آنان احترام میگذارد و در خدمت آنهاست و بر عکس، لباس فضیلت ژنده و اندرونش از طعام تهی است. در شهری این چنین، فضائل سرانجام ناگزیر بکمک‌ریا به محله رذائل پناه میبرند و بدینسان ته مانده انسانیت نیز در گنداب رذالت‌ها غرقه میشود («رذائل و فضائل»). جالب اینجاست که مثنی لبرال در چنین جامعه‌ای مدعی میشوند که میتوانند خلق را از طریق «در صورت امکان» و «در حدود معین» به سر منزل فضائل برسانند.

شچدرین که نفرتی عجیب از این گروه دارد بصورتشان تفمیاندازد

وراه آنان را بحق راهی بسوی تسلیم به رذالت‌ها میداند («لیبرال»). او البته مطمئن است که روزی خورشیدها افروخته خواهند شد ولی نه بدست لیبرال‌ها. آینده روشن خواهد آمد ولی نه باطلایه نسلی که در زیر پرچم رذائل وجدان خود را ازدست داده بلکه بكمك كودكى که وجدان در قلبش مکان کرده است. روزی این «كودك صغير مرد بزرگی خواهد گشت و وجدان بزرگی خواهد داشت. آنگاه دروغ و خدعه و زور و تجاوزناپدید خواهد گشت؛ زیرا وجدان آرام نخواهد نشست و امر و نهی و اداره همه چیز را خود بخود بعهده خواهد گرفت» («وجدان گمشده»).

م . ب . مؤمنی

منابع تهیه مقدمه

- ۱ - لونا چارسکی - درباره ادبیات و هنر. ۱۹۶۵ (بزبان انگلیسی)
- ۲ - د. س. میرسکی - تاریخ ادبیات روسیه - لندن ۱۹۶۸ (بزبان انگلیسی)
- ۳ - آنسیکلوپدی بریتانیکا .
- ۴ - سالتیکوف شچدرین - یهودا گالالیو - مسکو (بزبان انگلیسی)
- ۵ - ب. ای. بورسوف - ادبیات روس (برای کلاس نهم مدارس متوسطه) مسکو ۱۹۶۸ (بزبان روسی)
- ۶ - آنسیکلوپدی کوچک شوروی
- ۷ - م. ا. سالتیکوف شچدرین . منتخب آثار - مسکو - لنینگراد - ۱۹۴۶ (بزبان روسی)
- ۸ - دابرو لیوبوف - منتخبات متون فلسفی . مسکو ۱۹۵۶ (بزبان فرانسه)
- ۹ - مجله پیام نو - تهران ۱۳۲۴
- ۱۰ - سالتیکوف شچدرین - میراث شوم - ترجمه عبدالحسین شریفیان - تهران ۱۳۴۶
- ۱۱ - آکادمی علوم اتحاد شوروی - انستیتوی تاریخ . تاریخ مختصر اتحاد شوروی - مسکو ۱۹۶۵ (بزبان انگلیسی)



چگونه يك روستائی ساده دو صاحبمنصب را غذا داد

روزی روزگاری دو صاحبمنصب عالیمقام بودند و آنچنان سبک منز، که
یکبار پنداشتند در جزیره متروکی افتاده‌اند.
آنها تمام عمر را در اداره‌ای خدمت کرده بودند. اسمشان هنگام تولد
در همانجا ثبت شده بود، و نیز همانجا، پایه سن مردی گذاشته و به پیری رسیده
بودند. باین ترتیب کاملاً طبیعی بود که چیزی بلد نباشند. تنها کلماتی که
میدانستند «ارادت دارم، به سرمبارک...» و مانند اینها بود.
پس از مدتی این اداره به علت بیفایده‌گی تعطیل شد و صاحبمنصبان ما از کار

مرخص شدند، و هر کدام در خانه جداگانه‌ای، با آشپز مخصوص و حقوق بازنشستگی خود، درس پترزبورگ، خیابان پودیاچسکایا منزل کردند. اما در این هنگام، همانطور که گفتیم، آنها ناگهان خود را در جزیره متروکی یافتند. صبح که بیدار شدند با تعجب دیدند که در زیر یک پتو در کنار هم دراز کشیده‌اند. البته اول از قضیه سردر نیاوردند و مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیافتاده شروع کردند از این در و آن در صحبت کردن :

«عجیب است عالیجناب، خواب غریبی دیدم! خواب دیدم که درون جزیره متروکی سرگردانم». هنوز این حرف درست و حسابی از دهانش خارج نشده بود که به هوا جست و در دنبال او رفیقش هم به عجله برخاست:

«خدای من! چه اتفاقی افتاده است؟ ما کجا هستیم؟» از ترس نفس نفس میزدند و برای اینکه مطمئن شوند خواب نمی‌بینند به یکدیگر دست مالیدند. خیلی کوشیدند تا شاید به خود بقبولانند که خواب می‌بینند اما مجبور شدند واقعیت سرسخت را به همان شکل که بود بپذیرند. در برابر آنان در یک طرف دریا موج میزد، در طرف دیگر، یک قطعه زمین کوچک، و آنسوی آن باز همان دریای بی‌انتها گسترده بود. و اینک دو صاحب‌منصب ما برای اولین بار پس از ترک اداره، به گریه افتادند. همدیگر را ورنه انداز کردند: هر دو لباس خواب بر تن داشتند و نشانی از گردن هر کدام آویخته بود.

یکی از آنها با حسرت گفت: «چقدر دلم يك فنجان قهوه میخواهد». ولی فوراً به یاد وضع وحشتناکی که برایشان پیش آمده بود افتاد و دوباره هق‌هق گریه را سرداد.

در حالیکه چشمانش از اشک پر بود فریاد زد: «چکار میتوانیم بکنیم؟ نوشتن گزارش هم که حالا دردی را دوا نمیکند».

دیگری گفت: «میدانید چیست عالیجناب، شما از سمت مشرق راه بیفتید، و من به سمت مغرب میروم، شب دوباره همینجا همدیگر را ملاقات میکنیم. شاید به چیزی برخوردیم».

مدت مدیدی در تقلا پیدا کردن مشرق و مغرب بودند، ولی بیفایده. سرانجام یکی از آنان یادش آمد که زمانی رئیسشان میگفت که اگر آدم بخواهد

دشرق را پیدا کند، باید روبه شمال بایستد و آنوقت مشرق را درست راستش پیدا میکند. پس دنبال شمال گشتند. به هر طرف رو کردند، همه جای محوطه را واریسی کردند. اما از آنجا که عمرشان در اداره سپری شده بود چیزی نتوانستند پیدا کنند.

صاحبمنصبی که علاوه بر خدمت در اداره زمانی درس مشق خط به یتیم‌های سربازان داده بود و از این جهت شعورش کمی بیشتر بود، روبه دیگری کرد و گفت: «ملاحظه کنید عالیجناب، شما از سمت راست بروید من از سمت چپ. اینطور بهتر است!»

گفتند و راه افتادند. یکی از سمت راست رفت و درختان بلند پرازمیوه-های گوناگون دید. خواست سیبی بچیند اما سیب‌ها خیلی بالا بود و دستش به آنها نمیرسید. سعی کرد از درختی بالا برود، اما تنها نتیجه‌اش پاره شدن لباس خوابش بود. بعد به نهری رسید که ماهی در آن موج میزد، درست مثل استخر ماهی‌ها در فونتانکا.

پیش خود فکر کرد: «کاش از این ماهی‌ها در خانه‌ام در پودیاچسکایا میداشتم!» و از منظره ماهی‌ها دهانش آب افتاد.

باز جلوتر رفت تا به جنگلی رسید، در آنجا با قرقره‌ها صغیر میزدند، تذررها عشقبازی میکردند و خرگوش‌ها در میان درختان میدویدند.

ازرنج گرسنگی زیر لب گفت «خدای من! چه وفور نعمتی!» اما خواه ناخواه ناچار دست خالی بازگشت. صاحبمنصب عالی‌مقام دیگر در انتظارش بود. «خوب عالیجناب، بخت یارتان بود؟»

«نه، بهیچوجه. تنها چیزی که یافتم يك نسخه قدیمی روزنامه مسکووسکیه ودموستی^۱ است.»

صاحبمنصب‌های ما دوباره دراز کشیدند، ولی گرسنگی مانع خواب بود. مغزشان از ناراحتی‌های گوناگون انباشته بود. چه کسی حقوق بازنشستگی آنها را برایشان خواهد گرفت؟ یابه یاد مرغ‌ها، میوه‌ها و ماهی‌هایی میافتادند که همان روز دیده بودند.

۱- روزنامه‌ای که در سال ۱۷۵۶ در مسکو منتشر میشد.

یکی از آنها شکفت زده اظهار کرد چه کسی تصور میکرد عالیجناب، که غذای روزانه انسان به صورت اصلی خود در هوا پبرد، در آب شنا کند و بر درخت بروید؟»

دیگری جواب داد «بله، باید اعتراف کنم که من همیشه فکر میکردم قرص نان به همان شکلی به وجود آمده است که روی میز صبحانه میآید.»

— «از قرار معلوم به نظر میرسد که اگر کسی بخواهد ناهار کبک میل کند باید اول آن را به دام بیاندازد، بعد بکشد، پربکند و سر آخر آن را سرخ کند. اما آدم برای این همه کار چه مصیبتی باید تحمل بکند.»

دیگری تکرار کرد «واقعاً، چه مصیبتی باید تحمل بکند؟»

ساکت شدند و سعی کردند بخواهند اما گرسنگی سعی آنان را باطل کرد. کبک، بوقلمون، بچه خوک سرخ شده و چاشنی دار همراه با خیار و ترشی و سالاد، در برابر چشمشان بازیبائی تمام میرقصیدند.

یکی از صاحبمنصبان گفت «فکر میکنم حالا پوتینم را هم بتوانم بخورم.»
— «بله، دستکشها هم بدنیتند، بخصوص اگر کهنه و کار کرده هم باشند، ناگهان هردو به هم خیره شدند. برقی شیطانی در چشمانشان درخشید. دندانها را به هم سائیدند و خرناسی از حلقوم بیرون دادند. آهسته به طرف هم خزیدند، و در یک چشم برهم زدن دیوانهوار به هم پریدند. تکه پاردهای لباس بود که از هر طرف در هوا پرواز میکرد چنان زوزه و خرناسی می کشیدند که تا آن زمان هیچکس نشنیده بود. صاحبمنصبی که مشق خط تعلیم داده بود نشان رفیقش را کند و بلعید. اما منظره خون آنها را آرام کرد.

هر دو همصدا گفتند «خداوندا! اگر همینطور پیتس برود یکدیگر را خواهیم خورد. آخر چطور شد که ما اینجا افتادیم؟ دلم میخواست بدانم کدام پست فطرت این شوخی را با ما کرده است؟»

یکی از آنها پیشنهاد کرد «عالیجناب، باید خودمان را با حرف مشغول کنیم، وگرنه ممکن است قتلی اتفاق بیفتد.»

دیگری جواب داد «شما شروع کنید.»

— «بسیار خوب، فی المثل، به عقیده شما، به چه علت خورشید اول طلوع

میکند و بعد غروب، و چرا برعکس نیست؟»

«آدم عجیبی هستید عالیجناب! مگر شما اول بیدار نمیشوید، بعد به

اداره نمیروید، و بعد نمیخواید؟»

«ولی چرا برعکس نباشد؟ چرا نباید اول خوابید! خوابهای گوناگون

دید و بعد بیدار شد؟»

«هوم... آری... اما باید اعتراف کنم که وقتی در اداره کار میکردم

همیشه اینطور فکر میکردم: الان صبح است، بعد روز میآید، و بعد شام میخورم

و بعدش میخوابم!»

اشاره به شام، بهر حال، سایه ملالی بر آنها افکند و صحبت را از همان

آغاز قطع کرد.

یکی از آنها صحبت را دوباره اینطور شروع کرد: «یکوقت دکتری به

من گفت آدم میتواند باعصاره وجود خودش مدتها زندگی کند.»

«چطوری؟»

«به این ترتیب که عصاره های وجود آدم عصاره های دیگر تولید میکنند

و آنها به سهم خود عصاره های دیگر، و همینطور تا تمام عصاره ها ازین برود.»

«بعد چه؟»

«بعد باید غذا خورد.»

«د-!»

خلاصه، هر مطلبی صرفنظر از مضمونش همواره خاطره غذا را زنده

میکرد، و اشتهای آنها بیش از پیش تحریک میشد. تصمیم گرفتند صحبت را کنار

بگذارند، و بیاد آوردند که نسخهای از روزنامه موسکوسکیه و دموستی

دارند، و با اشتیاق بخواندن آن پرداختند.

یکی از آنها با صدای لرزان اینطور خواند «دیروز، جناب آقای فرماندار

پایتخت باستانی ما دعوتی بشام ترتیب داده بود. برای یکصد میهمان چنانمیز

مجللی چیده شده بود که بوصف نمی گنجد. گوئی نعم تمام کشورها در این ضیافت

شگفت انگیز با یکدیگر میعاد داشتند: ماهی خاویار زرین شکسنا در کنار

قرقاول جنگلهای قفقاز، و توت فرنگیهای خوش مزه ایکه بندرت در مناطق شمالی،

در این ماه سرد فوریه پیدا میشوند، همه در آنجا بودند.»

دیگری بانومیدی فریاد زد «بخاطر خدا عالیجناب، مطلب دیگری نمیتوانید پیدا کنید؟» و روزنامه را از دست رفیقش قاپید و چنین خواند:

«خبرنگار ویژه ما از تولا می نویسد: دیروز عصر، بمناسبت صید يك سگ ماهی از رودخانه اوپا (اتفاقی که پیرترین ساکن ناحیه هم بیاد نداشت، بخصوص از این نظر که سگ ماهی بعنوان بازرس پلیس شناخته شده بود.)، باشگاه محلی جشنی برپا کرده بود. قهرمان روز در حالیکه اطرافش با خیار احاطه شده و برگ کاهوئی در دهان داشت، برسینی چوبی بزرگی حمل میشد. دکترپ، بعنوان رئیس تشریفات، توجه مخصوصی داشت که هر کس سهم خود را دریافت کند. چاشنیها آنقدر متنوع بود که تقریباً با هر مذاقی مناسب بود.» صاحبمنصب دیگر سخن او را برید و گفت «معذرت میخواهم عالیجناب، شما هم در انتخاب مطلب چندان دقت نکردید.» و بنوبه خود روزنامه را از دست رفیقش گرفت و شروع بخواندن کرد:

«مخبر ما از ویاتکا گزارش میدهد که یکی از سالخورده ترین ساکنان محل دستور اصلی زیر را برای تهیه سوپ ماهی بدست داده است. يك حلوا ماهی زنده پهن را بگیرید، اول بنرمی ضرباتی بآن بزنید، وقتی که جگرش بقدر کافی له و پهن شد...»

دو صاحبمنصب ما سرشان را پائین انداختند. بهرچه نظر می افکندند با غذا ارتباط پیدا میکرد. گوئی افکارشان خود علیه آنان توطئه می چید، چون هرچه سعی میکردند که منظره گوشت گاو را از پیش چشم دور کنند تصویر آن با نیروی بیشتری راه خود را در مغز آنان باز میکرد.

اما ناگهان صاحبمنصب عالیرتبه ای که تعلیم مشق خط داده بود، فکری بخاطرش رسید، با خوشحالی بانگ زد:

«بنظر شما عالیجناب، چطور است يك موژيك پیدا کنیم؟»

«منظورتان از موژيك چیست؟»

«خوب بله، يك موژيك عادی، از همان موژيك هائی که همه جامیتوانید

به بینید. اومیتواند دريك آن برای ما نان تهیه کند و ماهی و باقر قره بگیرد!»

— هوم... يك موژيك... ولى اورا از كجا بايد پيدا كرد؟ در اين اطراف

موژيك پيدا نميشود.



— عجب فرمايشي مي فرمائيد، عاليجناب؟ هر جا برويد پراز موژيك است.

فقط لازم است آدم خوب جستجو کند. مطمئنم که همین الان برای اینکه از زیر کار دربرود در گوشه‌ای لم داده است.»

این فکر برای صاحب‌منصبان عالیمقام ما آنقدر تسکین دهنده بود که پیا خاستند و بجستجوی موژیک پرداختند.

مدت مدیدی بدون موفقیت در جزیره قدم زدند. ولی سرانجام بوی تند نان سبوس و پوست دباغی نشده گوسفند، آنها را بسوی هدف کشاند. و آنجا، زیر یک درخت، موژیک تنومند و بی‌قواره‌ای را دیدند که آشکارا و بی‌شرمانه شانه از زیر کار خالی کرده، دستها را زیر سر گذاشته و به پشت خوابیده بود. خشم صاحب‌منصبان ما حد و اندازه نداشت.

بطرفش هجوم بردند و ها، خوابیدی، تنبل؟ در اینجا دو صاحب‌منصب عالیمقام از گرسنگی بحال مرگ افتاده اند و این نمیخواهد از جایش تکان بخورد! برخیز. فوراً مشغول کار شو!»

موژیک برخاست و دریافت که موضوع شوخی بردار نیست. این‌ها صاحب‌منصبان سخت‌گیری هستند. اول میخواست بچاک بزند، ولی آنها بسرش ریختند و مثل عزرائیل محکم باو چسبیدند. پس مشغول کار شد.

اول از یک درخت سیب بالارفت، ده دوازده دانه سیب رسیده برای آنها، و یک سیب ترش هم برای خودش چید. بعد زمین را کند و چندتا سیب زمینی بیرون آورد. بعد از آن، تکه چوب بهم سائید و آتش درست کرد.

بعد از موی خودش تور بافت و باقرقره‌ای گرفت. سرانجام آتشی روشن کرد و چنان غذا های گوناگونی پخت که حتی صاحب‌منصبان ما باین فکر افتادند که لقمه‌ای هم برای این آدم تنبل بی‌دست و پا بگذارند. آنها کارهای مرد دهاتی را تماشا میکردند و دل‌های عالیجنابشان شاد و روشن میشد. دیگر فراموش کرده بودند که دیروز از گرسنگی مشرف بموت بودند. حالا تنها فکرشان این بود که «چه عالی است که آدم صاحب‌منصب باشد. آنوقت هرگز و هیچ‌جا از گرسنگی نمی‌میرد.»

در این میان موژیک تنبل پرسید «راضی هستید، عالیجنابان؟»

- «در واقع خیلی زیاد، پسر جان. ما می‌بینیم هرچه از دستت برمی‌آید

هی کنی. «

«ممکن است اجازه بفرمائید کمی استراحت کنم؟»

«بله، میتوانی. فقط اول يك طناب برای ما درست کن.»

موژيك در یکدم مقداری کنف وحشی جمع کرد، در آب خیساند، زدولگد کرد، و تاغروب طناب را حاضر کرد. صاحبمنصبان ما موژيك را باهمان طناب به درختی بستند تا موقعی که در خوابند فرار نکند.

روزها از پس هم می گذشت، و موژيك آنقدر ماهر شده بود که حتی میتوانست در گودی کف دستش آبگوشت پزند. دو صاحبمنصب ما شاد و خوشحال بودند و آنقدر چاق و چله شدند که آدم از تماشای آنها لذت می برد.

میگفتند «رویه مرفته، اینجا آنقدر هاهم بدن نیست. اینجا که هستیم، هر چه بخواهیم داریم، و در خانه مان درسنت پترزبورگ حقوق باز نشستگی ما رو بهم جمع میشود و مبلغ هنگفتی خواهد شد.»

گاهی بعد از صبحانه یکی از دیگری می پرسید «عالیجناب، نظر شما چیست. آیا داستان برج بابل صحت دارد، یا يك افسانه است؟»

«بنظرم باید حقیقت داشته باشد عالیجناب، و گرنه وجود زبانهای مختلف را چطور میتوان تعبیر کرد؟»^۱

– «پس، طوفان نوح هم باید حقیقتاً اتفاق افتاده باشد؟»

«مسلماً، و گرنه آدم وجود مخلوقات پیش از طوفان نوح را چگونه توجیه میکرد؟ و بخصوص همینطور است چون موسکوسکیه و دموستی میگوید که...»
– «چطور است همین حالا نظری بآن بیاندازیم؟»

بعد روزنامه را می آوردند و در سایه می نشستند و آنرا از اول تا باخر می خواندند. همش راجع باین بود که چطور مردم در مسکو، درتولا، در پینزا، در ریازان ضیافت می دهند. و کمترین ناراحتی هم احساس نمی کردند.

۱ – بنا بر روایت تورات مردم بابل که همه به زبان واحدی سخن میگفتند برای دست اندازی به مکان خدا به ساختن برج بلندی دست زدند و هنوز برج ناتمام بود که خداوند آنان را غضب کرد و در میان آنان اختلاف زبان بوجود آورد تا زبان یکدیگر را نفهمند و نتوانند کار برج را تمام کنند.

پس از چندی صاحبمنصبان ما دلشان برای خانه تنگ شد . بارها ب فکر
آشپزهایی می افتادند که در پترزبورگ جا گذاشته بودند، و حتی در خفا کمی هم
گریه می کردند .

یکی می گفت «دلم میخواست بدانم که آنها حالا در پودیاچسکایا چه
می کنند؟» رفیقش جواب می داد : «حرفش را نننید، عالیجناب! فکرش هم آدم
را ناراحت می کند. اینجا جای خیلی خوبی است، ولی با وجود این، میدانید،
این کاملاً مناسب نیست که يك قوچ از میزش دور بماند . در حقیقت تصور آن
او نیفورمها آدم را متأثر می کند!»

«بله، بخصوص او نیفورم طبقه چهارم . تنها تماشای نوار آن چشم را خیره
می کند.»

بعد، از موژیک خواستند که آنها را بخانهشان در پودیاچسکایا ببرد.
خواه باور کنید و خواه نکنید، موژیک خود آنجا بوده و در آنجا آبجو
نوشیده بود (و فقط روی ریشش چکیده بود.)

صاحبمنصبها با تعجب گفتند «راستی؟ چطور؟ ما هم که اهل همان طرفها
هستیم.»

«خوب، پس اگر یک وقتی شما مردی را دیده باشید که مشغول رنگ
کردن دیوار بوده، یا میان يك چارچوب از سقف آویزان بوده، یا مثل مگس
چهار دست و پا در نوك بام خانه راه میرفته، آن مرد من بودم.»

بعد از آن موژیک بمغزش فشار آورد تا کلماتی بیابد که از صاحبمنصبان
بخاطر مهربانیشان، بخاطر اینکه منت گذاشته و خدمات مرد بی نوائی را
پذیرفته اند، تشکر کند. و بعد برای آنها يك کشتی ساخت. البته شاید يك کشتی
واقعی نبود، ولی برای آنکه آنها را با نظر دریا، به پودیاچسکایای پر
برکتشان برساند، کاملاً مناسب بود.

«به بین، بدجنس، مواظب باش مارا غرق نکنی!»

۱- طبق طبقه بندی قبل از انقلاب اکتبر درجات اداری و نظامی به چهارده

طبقه تقسیم می شد.

موژيك جواب داد: «نگران نباشید، عالیجنابان، من قبلاهم از این کارها کرده‌ام». وبعد اسباب سفر را مهیا کرد.

توده‌ای از پرقو جمع کرد و کف قایق را با آن پوشاند. بعد صاحب‌منصبان مارا سوار کشتی کرد و از خداوند یاری طلبید و عازم سفر شد. چه وحشت‌ها که بهنگام باد و طوفان با آنان دست داد و چه ناسزاهای که بعلت کاهلی نثار موژيك کردند چیزی است که نه بقلم میتوان نوشت و نه بزبان میتوان گفت. اماموژيك همچنان پارو میزد و به صاحب‌منصبان عالی‌مقام خوراک‌شاه‌ماهی می‌داد.

سرانجام «نوا» ی گرامی کهنسال، و بدنبال آن، کانال قدیمی یکاترینسکی و پودیاچسکایای محبوب آنان پدیدار شد. آشپزها وقتی صاحب‌منصبان عالی‌مقام خود را چاق و چله و سر حال دیدند از تعجب خیره ماندند. صاحب‌منصب‌ها فنجان‌های قهوه نوشیدند، چند گرده نان سفید خوردند، بعدا و نیفورم‌های خود را پوشیدند، و عازم خزانهداری شدند. اما انبوه پولی که جمع شده بود نه در داستان میتوان گفت نه بقلم میتوان نوشت. ولی تصور نکنید که موژيك را فراموش کرده باشند. آنها برای موژيك بقدر يك انگشتانه و دكا و يك سكه نقره فرستادند: برو خوش باش موژيك!





نجیب زاده و حشی

در گوشه‌ای از ناحیه‌ای نجیب‌زاده‌ای میزیست که زندگیش سراسر بر وفق مراد بود. در ملکش همه چیز بفرآوانی یافت می‌شد: دهقان، غله، چهارپا، زمین و باغ. و با وجود اینکه مردی کاملاً احمق بود ولی روزنامه‌وست را میخواند و تنی نرم، سفید و گوشتالو داشت.

و با وجود این نجیب‌زاده‌ما در یک صبح زیبا دست دعا به درگاه خدا بلند کرد: «ای خدای مهربان، تو هر چه را که انسان می‌تواند آرزو کند بمن داده‌ای، من راضی و خشنودم! تنها یک چیز قلبم را می‌آزارد. در این ناحیه عده

۱- Vest روزنامه ارتجاعی سخنگوی اشراف صاحب زمین بود که در

سنت پترزبورگ در سالهای ۱۸۷۰-۱۸۶۸ منتشر میشد.

دهقانان دیگر خیلی زیاد شده است!

اما قادر متعال چون می دانست که او چه مرد احمقی است دعایش را نشنیده گرفت .

نجیب زاده ما میدید که تعداد دهقانان نه تنها کم نمی شود بلکه روز بروز افزایش می یابد. و از توجه باین مطلب درهراس می شد. نکند او را از ملکش بیرون کنند ؟

روزنامه وست را نگاه کرد تا ببیند برای اینگونه موارد چه راهنمایی میکند. ولی تنها چیزی که یافت این بود: « همیشه کوشش کنید ! »
نجیب زاده احمق با خود گفت « فقط سه کلمه، اما چه کلماتی ! »
و او بی تأمل کوشش خود را بکاربرد. هیچ چیز وجود نداشت مگر اینکه او برای آن مقررات سختی وضع کرده باشد. اگر مرغ رعیتی راه گم میکرد و گذارش بمزرعه او مبادتاد، طبق مقررات، فوراً خودش را در سوپ حضرت اجل می یافت. اگر رعیتی شبانه از جنگل چوب میبرد، در یکدم آن چوب ها روی توده های هیزم حضرت اجل جا می گرفت ، و مقصر خود طبق مقررات جریمه میشد .

او برای همسایگانش تعریف میکرد: « من همیشه آنها را جریمه میکنم، چون جریمه چیزی است که آنها آن را خوب می فهمند. »

دهقانان بزودی حس کردند که گرچه حضرت اجل احمق تشریف دار ولی در رفتار با آنها خیلی هم عاقل است. حضرت اجل عرصه را چنان بر آنان تنگ کرده بود که هیچکس نمی توانست بجنبد و درعین حال مقررات را نقض نکند. فلان کار قدغن بود، بهمان چیز مجاز نبود و یا با آنها تعلق نداشت، و بدین ترتیب آدم نمی دانست بکجا روی آورد. اگر چارپائی از رودخانه آب میخورد، او داد میزد: « آب مال منست، » اگر جوجه ای ول می گشت، فریاد می کشید: « روی زمین من! » هوا، آب، زمین - همه مال او بود. و دهقانان چنان در فشار بودند که خرده چوبی هم برای روشن کردن کلبه هایشان نداشتند، و ترکه بیدی هم برای جارو کردن نمی یافتند. پس سرانجام گردهم آمدند و دست دعابوسی

خدا بلند کردند :

«پروردگارا! بهتر است که ما و بچه‌ها مان هلاک شویم تا اینکه تمام عمر اینطور رنج ببریم!»، و خداوند رحمان باستغاثه‌های تلخ یتیمان‌ش گوش فراداد، و بزودی احدی از دهقانان درس‌زمین نجیب‌زادهٔ احمق باقی نماند. هیچکس ندانست که بکجا رفتند. فقط طوفان و گردبادی برپا شد و ابرسیاهی از آشغال و تکه و پاره‌های لباس روستائی بهوا برخاست و بسرعت گذشت. همین و همین . حضرت اجل بروی ایوان قدم گذاشت، بینی‌اش را بالا کشید، آها! در تمام ملکش هوا در نهایت پاکی بود. طبعاً خیلی شاد شد. فکر کرد: «حال من همهٔ وسایل راحت را که برای تن و بدن نرم و سفیدم لازم است دارم.»

و سپس زندگی تازهٔ خود را آغاز کرد و قبل از همه ب فکر پیدا کردن راهی برای وقت‌گذرانی و مشغولیات افتاد .

«چطور است درمات خودم تأثیری برپاکنم؟ بله، فکر می‌کنم مثلاً به سادوسکی، هنرپیشه بنویسم:

«بیا مرا ببین، پیرمرد، و دخترها را هم با خودت بیاور!»

پس نجیب‌زادهٔ ما نوشت و سادوسکی هم دعوت او را پذیرفت و دخترها را هم با خود آورد. ولی وقتی که آمد دید خانه لخت است. کسی نیست که صحنه‌ها را برپا کند، هیچکس نیست که پرده را پائین بکشد.

سادوسکی از نجیب‌زاده پرسید: «چه بلائی بسر دهقانان آوردی؟»

«آه، راجع به آنها؟ خداوند بزرگ دعای مرا پذیرفت و ملکم را از دست آن جانوران خلاص کرد.»

«باید بگویم که نجیب‌زادهٔ احمقی هستی. چه کسی برای آب می‌آورد که صورتت را بشوری؟»

«این چه سؤالی است؟ خدا می‌داند که آخرین بار صورتم را چه وقت شسته‌ام!»

«تصور می‌کنم می‌خواهی روی صورتت قارچ بروید.» سادوسکی پس از

۱ - سادوسکی Sadovsky (۱۸۷۲-۱۸۱۸) هنرپیشهٔ مشهور

روس بود .

گفتن این سخنان بدون جر و بحث بیشتری همراه دختران هنرپیشه از خانه بیرون رفت.

بعد حضرت اجل بیاد چهارژنرال سابق که در همسایگی اش بودند، افتاد. فکر کرد :

« چرا باید تنها بنشینم و فال ورق بگیرم؟ خوب است یکی دو دست با ژنرالها پنجه نرم کنم! »

پس چهارنامه دعوت نوشت، روزش را هم تعیین کرد و نامه‌ها را به پست انداخت. ژنرالها، گرچه ژنرالهای حقیقی بودند، اما گرسنه بودند. از این جهت خیلی زود سر رسیدند. در موقع ورود از پاکی هوای ملك نجیب‌زاده سخت مبهوت شدند.

حضرت اجل با تبختر گفت: «بله، علتش اینستکه خداوند بزرگ دعایم را اجابت فرمود و ملکم را از وجود دهقانان بکلی پاک کرد.»

ژنرالها زیر لب گفتند: «چه عالی! پس دیگر هیچ بوی دهاتی‌ها در ملك تو نیست؟»

نجیب‌زاده پاسخ داد: «هیچ.»

مختصر، یکی دو دست بازی کردند، تا اینکه ژنرالها بفکر نوشیدن چیزی افتادند.

ناراحت و با چشمانی گرسنه به اطراف تضر دوختند

میزبان پرسید: «میل دارید تغییر ذائقه‌ای بدهید؟»

— «فکر بدی نیست!»

نجیب‌زاده از پشت میز برخاست، بطرف گنجه رفت و با پنجه دانه بیسکویت و پنجه دانه آب نبات— برای هر نفر يك دانه— بسر میز برگشت.

ژنرالها در حالیکه خیره خیره نگاه می کردند پرسیدند: «این چیست؟»

— «بفرمائید میل کنید.»

— «چه بیمعنی! ما گوشت گاو می‌خواهیم!»

— «خیلی متأسفم، گوشت نیست که خدمتتان تقدیم کنم. چون از وقتی که

خداوند ملك مرا از وجود دهاتی‌ها پاک کرده حتی یکبار هم اجاق آشپزخانه

ژنرالها از خشم دندان بهم میسائیدند.

بر سرش نعره زدند: «اما برای خودت حتماً غذا داری.»

«بلی، من گاهی چیز خامی گیرم میآید که بخورم، و هنوز مقداری

بیسکویت برایم باقی مانده است.»

ژنرالها بانگ زدند: «عجب احمقی هستی!» و بازی را تمام نکرده هر کدام

بسوی خانه خود روانه شدند.

این دومین بار بود که نجیبزاده‌ها را احمق خطاب کرده بودند. و در

این فکر بود که چشمش به بسته ورق افتاد. پس، از موضوع صرف نظر کرد و

مشغول فال ورق شد.

«بسیار خوب آقایان لیبرالها، خواهیم دید که حق با کیست!؟ من بشما

نشان خواهم داد که ثبات و پایداری واقعی چه کارها خواهد کرد!»

در حالیکه مشغول فال معروف به بازی هوس بانوان بود، پیش خود

میاندیشید: «اگر سه بار دست پشت سر هم جور بیاید، کارم را ادامه خواهم داد!»

و مثل اینکه عمدی در کار باشد هر بار که بازی کرد ورق جور آمد. دیگر برایش

هیچ شکی باقی نماند.

با خود گفت: «چون سرنوشت خودش این راه را نشان می‌دهد، تا با آخر

استقامت خواهم کرد. خوب حالا که بقدر کافی فال بازی کردی برخیز و بکاری

مشغول شو.» مدتی بالا و پائین رفت، گاه گاهی برای استراحت نشست. و در

تمام مدتی که قدم میزد فکر میکرد. در فکر ماشینهایی بود که بانگلستان سفارش

می‌داد: دیگر در سراسر ملکش بجز ماشینهای بخار چیز دیگری نخواهد داشت،

حتی بوئی از آن دهاتیها هم نخواهد بود. باغ میوه بزرگی بوجود خواهد

آورد. اینجا، درست در این جلو گللابی و آلو، آنطرف تر-هلو، و آنجا، در گوشه

سمت چپ-گردو خواهد کاشت. یکروز چشمش را باز میکند، آنجا، باغ میوه

قشنگش را می‌بیند، که سحر آسا بهمان ترتیبی که طرحش را ریخته بود، پدیدار

شده است. میوه را با ماشین میچیند و یکر است در دهان می‌گذارد. گاووان و

گوسفندان شیردهی را که پرورش خواهد داد، دریاهای شیری را که بدست

خواهد آورد، توت‌فرنگی‌های اعلائی را که دو برابر اندازه معمولی و وزن هر پنج‌تای آن یک‌من خواهد بود، عمل خواهد آورد، و نیز توت‌فرنگی‌هایی را که در مسکو خواهد فروخت، همه را در نظر مجسم می‌کرد.

ولی سرانجام از فکر کردن خسته شد. جلوی آینه رفت که بصورتش نگاه کند. خدایا! یک‌بند انگشت خاک روی آن نشسته بود. یک لحظه وضع خود را از یاد برد و فریادزد «سنکا!». ولی بعد که بیاد آورد سرش را پایین انداخت و با خود گفت «بسیار خوب، بگذار مدتی هم این‌گرد و غبار روی صورت‌م بماند. گفتم که به آن لیبرال‌ها نشان خواهم داد که استقامت روحی یعنی چه، و این کار را هم خواهم کرد!»

تاشب بدین ترتیب وقت‌گذراند و آنگاه بخواب رفت. رؤیاهائی که در خواب می‌دید حتی از تخیلات روزانه‌اش مطبوع‌تر بود. در خواب می‌دید که جناب فرماندار خود از ثبات قدم تزلزل ناپذیرش داستان‌ها شنیده و از رئیس پلیس پرسیده است که این مرد عجیب کیست.

یامی‌دید که بعنوان پاداش ثبات‌قدمش یک کرسی در دولت باو عطا کرده‌اند؛ در حالی که سینه‌اش از مدال‌های درخشید بخشنامه‌های غلاظ و شداد باطراف صادر می‌کرد: «ثبات‌قدم و بازهم ثبات‌قدم!»

یاباز خواب می‌دید که در بهشت است، در طول کرانه‌های دجله و فرات با حوا راز و نیاز می‌کند...

اما صبح همه این رؤیاها محومی شد و برمیخاست و فریاد می‌زد «سنکا!» اما بعد اوضاع بیادش می‌آمد و دوباره سرش را پائین میانداخت.

یکروز صبح بخود گفت «چطور می‌توانم وقت‌م را سرکنم. کاش کسی بدیدنم می‌آمد، و هنوز این کلمات درست از دهانش بیرون نیامده بود که رئیس پلیس شخصاً وارد شد.

شادی نجیب‌زاده احمق وصف‌ناپذیر بود. بطرف گنجه دوید و فوراً دوتا بیسکویت برداشت. فکر کرد «خوب، این یکی دیگر راضی خواهد شد.»

رئیس پلیس داخل شد.

— «آیا ممکن است آقا معجزه ناپدید شدن اجاره داران خود را توضیح

«بله آقا، قضیه از این قرار است که من از خداوند درخواست کردم و او هم ملك مرا از وجود دهاتیها پاك كرد.»

«پس اینطور، اما هیچ فکر کردید آقا، چه کسی باید بجای آنها مالیات بپردازد؟»

«مالیات؟ خوب، خودشان... البته خودشان! این وظیفه و تعهد خود آنهاست.»

«خوب آقا، چطور باید مالیات‌ها را جمع‌آوری کرد در حالی که بیرکت دعای شما رعایای شما در گوشه و کنار دنیا پرت و پلا شده‌اند؟»

«بله...!... من درست نمی‌دانم، ولی، بهر حال من که نمی‌پردازم!، تصور میکنم که حضرت اجل میدانند که خزانه بدون مالیات نمی‌تواند وجود داشته باشد، از عوارض شراب و نمک دیگر حرفی نمی‌زنم.»

«خوب، در این مورد من کاملاً موافقم! با يك گیللاس و دكا چطورید آقا؟»

«کمی تأمل کنید آقا، هیچ بفکر تان رسیده که بیرکت وجود جناب عالی يك سیر گوشت یا يك مثقال آرد در بازار پیدا نمی‌شود؟ معنی‌اش را می‌فهمید؟»
«بسیار خوب، از نظر شخص خودم حاضرم هر چه از دستم بر آید انجام دهم. بفرمائید بیسکویت.»

رئیس پلیس با استهزاء گفت: «باید بگویم که نجیب‌زاده احمق تشریف دارید!» بعد چرخی زد و بدون اینکه حتی نگاهی به بیسکویت‌ها و دكا بکند خارج شد.

حالا دیگر حضرت اجل واقعاً ناراحت شده بود. شوخی نبود. تاکنون سه بار احمق خطابش کرده بودند. این سومی در چشمش خیره شده بود و بصورتش تف کرده بود و رفته بود. نکند او واقعاً احمق باشد؟ مبادا این استقامت عالی روحی فقط يك حماقت یا بدتر از آن يك دیوانگی باشد؟ آیا حقیقت داشت که ثبات قدم او باعث عدم پرداخت مالیات‌ها شده است و بازار را از وجود آرد و گوشت خالی کرده است؟

از آنجا که مرد احمقی بود ابتدا باین فکر پوزخندی زد. اما بعد بیاد حرفهای رئیس پلیس افتاد که گفت: «معنی اش را می فهمید؟»

طبق معمول شروع کرد بقدم زدن و دچار وحشت شد. خیلی کوشید که واقعاً معنی اینکار را حدس بزند. آیا معنایش تبعید به چبو کساری، یا يك سوراخ دیگر بود؟ خوب، بسیار خوب چبو کساری باشد. «در هر صورت دنیا امکان خواهد یافت که ثبات قدم واقعی را نحسین کند!» این کلمات را بصدای بلند ادا کرد ولی در اعماق درونش امید داشت: «شاید بتوانم دهقانان عزیزم را آنجا پیدا کنم!» مدتی قدم زد، نشست، باز قدم زد. بهر چیز که چشم می-دوخت بنظر می آمد که می گفت: «آه، تونجیب زاده احمقی هستی!» سرو کله موشی پیدا شد و تند و تیز بگوشه دیگر اطاق، به سمت کارت هائی که با آن مشغول بازی بود، دوید. در حقیقت کارتها آنقدر چرب بود که اشتهای موش را تحریک می کرد.

فریادزد «کیش!»، ولی موش خیلی زرنک بود: او خیلی خوب میدانست که حضرت اجل بدون سنکا موجود بی آزاری است. اوفقط دمش رامتکبرانه تکانی داد و لحظه ای بعد از زیر نیمکت سر در آورد؛ مثل اینکه می خواست بگوید: «صبر کن، ای نجیب زاده احمق! هنوز اول کار است! من لباس تنت را هم وقتی که خوب چربش کردی خواهم جوید.»

بعد از مدتی خیابانهای باغ نجیب زاده ما از خزه پوشیده شد، آفتها، از همه نوع بجان بوتهها افتادند، فضای باغ از زوزه حیوانات وحشی پر بود. حتی یکمرتبه خرسی از دیوار خانه بالا آمد، روی دیوار نشست، از پشت پنجره بادقت به عالیجناب خیره شد و گونه های خود را لیسید.

حضرت اجل فریاد کشید «سنکا!»، ولی بعدهمه چیز بیادش آمد و بفضش ترکید. ولی در ثبات قدمش تزلزل راه نیافت. اما گاه اتفاق می افتاد که نشانه های ضعف در او بروز می کرد ولی هر بار بمحض احساس ضعف بسرعت بسوی روزنامه اش - وست، می دوید و بلافاصله ثبات روحی خود را بازمی یافت. - نه، نه! بهتر است که وحشی شوم و با جانوران وحشی در جنگلها در آمیزم تا اینکه مردم بگویند پرنس اورس - کوچوم کیلیدی بایف، نجیب زاده روس،

بمعتقدات خود پشت‌پازد.»

و بدین شکل نجیب‌زاده‌ها وحشی شد. گرچه پائیز بود و هوا کاملاً سرد، او ابداً سوز سرما را احساس نمی‌کرد. مانند عیسو^۱ سراپا شمالو، و ناخنهایش همچون آهن سخت شد. مدت‌ها بود که بینی‌اش را پاك نکرده بود و اکثر اوقات چهار دست و پا راه میرفت. تعجب می‌کرد که چرا قبلاً به عقلش نرسیده بود که اینقدر راحت و آسان می‌توان راه رفت. بزودی قدرت سخنگویی را از دست داد و از آن پس نعره‌های جنگی ظفرمندانهای از حلقوم بیرون می‌داد که ترکیبی از سوت و نفس‌فسر و خرناس بود. تنها يك دم کم داشت.

در باغ، آنجا که سابقاً بدن نرمش را آفتاب می‌داد، کمین می‌کرد. چهار دست و پا، گربه‌وار، بر نوک بلندترین درختها مترصد می‌نشست. و اگر فی‌المثل خرگوشی روی پاهای عقبش چمباتمه می‌زد، هنوز گوشه‌هایش از احساس خطر تیر نشده، حضرت اجل دريك چشم بهم‌زدن بر او فرود می‌آمد. مانند تیر سرعت بر روی شکار می‌جست، با ناخن‌ها پاره‌پاره‌اش میکرد، با پوست و امعاء و احشاء یکجا او را می‌بلعید.

هر چه زمان می‌گذشت حضرت اجل بطرز مهیبی نیرومند می‌شد، و آنچنان نیرومند شده بود که مناسب دید. به همان خرسی که یکبار از پشت پنجره باو خیره شده و به هراسش افکنده بود، پیشنهاد کند که پیمان دوستی به بندند.

«جناب خرس، موافقی که باتفاق بشکار خرگوش برویم؟»

خرس جواب داد «مخالفتی ندارم، ولی راستش را بخواهی، تو نباید با دهقانان آنطور رفتار میکردی.»

«چرا نباید؟»

«برای اینکه دهاتیها خیلی حاضر بجنگ‌تر از تو نجیب‌زاده بودند.»

بی‌پرده بگویم، تو خیلی احمقی.»

در این ضمن رئیس پلیس، گرچه نسبت باعیان و اشراف روش‌ملایمی داشت ولی جرئت نکرد موضوع ناپدید شدن دهقانان را از عرصه زمین مخفی کند.

۱- Esau عیسو یا عیساو برادر دوقلوی بزرگ‌تر یعقوب پسر اسحق

بود که تنی‌پشمالو داشت.

مقامات مسئول هم وقتی گزارش او را دریافت داشتند سخت نگران شدند. به او نوشتند پس چه کسی مالیات‌ها را خواهد پرداخت، و دکا خواهد نوشید و به تفریحات بی‌ضرری از این قبیل خواهد پرداخت.

رئیس پلیس جواب داد که آنها می‌توانند خزانه را بکلی منحل کنند؛ در مورد تفریحات بی‌ضرر هم باید گفت که آنها خود بخود منسوخ شده‌اند و بجای آن جنایاتی مانند دزدی، راهزنی و آدمکشی رواج یافته و سرتاسر دهات را فرا گرفته است. ناامنی چنان بالا گرفت که روز بعد موجودی نیمه‌خرس و نیمه‌آدم سر راه خود رئیس پلیس کمین نشست و چیزی نمانده بود که او را بکشد. عقیده بر این بود که این هیولا کسی جز همان نجیب زادهٔ احمق نبود که باعث اینهمه آشوب شده بود.

مقامات مسئول احساس خطر کردند و شورائی تشکیل دادند. تصمیم گرفتند که دهقانان را بگیرند و بخانه‌هاشان برگردانند، و عامل اغتشاش یعنی نجیب‌زادهٔ احمق را با عبارات بسیار مؤدبانه‌ای رسماً توبیخ کنند، استدعا کنند که از بی‌اعتنائی نسبت به قانون دست بردارد و درخواست کنند که مانع جمع‌آوری مالیات‌های دولتی نشود.

در آن زمان، از آنجا که بخت‌یار بود، انبوهی از دهقانان بشهر اصلی آن ناحیه نازل شدند. یکسره در وسط بازار فرود آمدند و تمام میدان را پر کردند. این نعمت‌های خدا داده را فوراً جمع کردند و در زنبیلی چوبی جادادند و به ملك نجیب‌زاده فرستادند.

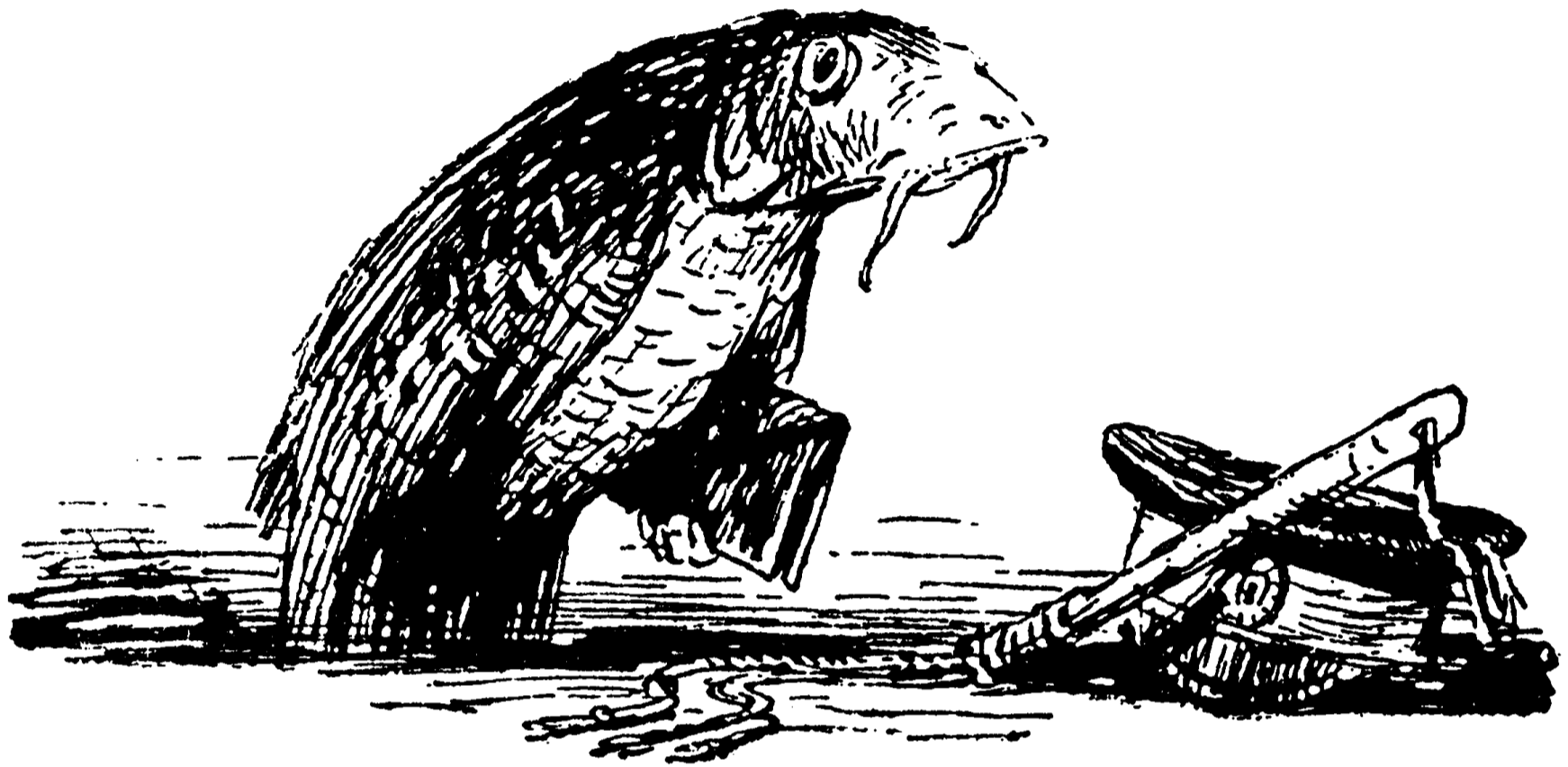
بزودی تمام نواحی اطراف از بوی بدکاه و یونجه و پوست گوسفند متعفن شد. اما در عوض، تفرارهای دکانهای بازار از آرد، گوشت و مواد غذایی گوناگون در حال ترکیدن بود. ویکروزه آنقدر مالیات جمع شد که خزانه‌دار با دیدن کومه‌های پول، فقط می‌توانست سرش را تکان دهد و بهت‌زده بگوید:

«این حرامزاده‌ها، از کدام جهنمی اینهمه پول را بدست آوردند؟»

خواننده ممکن است سؤال کند که خوب بر سر نجیب زاده چه آمد؟ پس از زحمت زیاد بالاخره دستگیرش کردند، بینی‌اش را پاك کردند، بدنش را از سرتا پاشستند و ناخنهایش را چیدند. پس از آن رئیس پلیس بنحو شایسته‌ای

اورا ادب کرد. روزنامه‌ وست را از او گرفت و او را به سنکا سپرد و رفت.
حضرت اجل هنوز هم صحیح و سالم است، با خودش فالورق می‌گیرد، و
بیاد روزهای خوش گذشته که در جنگل پر سه میزد، آه میکشد. فقط با جبار حمام
میکند و گاهی خرناسی تحویل می‌دهد.





ماهی عاقل

روزی روزگاری کولی ماهی ای زندگی میکرد که پدر و مادرش بفرزانیکی شهره بودند؛ اندک اندک و ذره ذره روزگار عمرشان بکمال پیری رسیده بود و هرگز درسوپ پخته نشده بودند و یا بچنگ اردک ماهی نیفتاده بودند و همین بخت مساعدرا برای پسرشان آرزو می کردند کولی ماهی پیر بهنگام مرگ پسر را گفت: «ببین، پسر جان، اگر میخواهی از زندگی بهره برگیری، هر دو چشم را باز نگاهدار!»

در این زمان، کولی ماهی جوان که به خردمندی همچون سلیمان بود عقل خود را بکاربرد و دید که بهر سو که میچرخد خطر کیش و مات تهدیدش میکند. گرداگرد او، در آب، ماهیان بزرگ شنا میکردند و او از همه کوچکتر بود.

هر ماهی قلدری میتواندست او را بیلعد، و او نمیتوانست کسی را بیلعد. او خود نمی دانست چرا یکی باید دیگری را بیلعد؟ در هر لحظه ممکن بود خرچنگی او را با چنگالش به دو نیم کند، یا کک آبی به پشتش بچسبد و تاحد مرگ او را بیازارد. حتی برادران او، کولی ماهیهای دیگر، هنگامیکه می دیدند او پشه ای را شکار میکند، دستجمعی برای ربودن آن، باو حمله ور میشدند. آنرا درست از توی دهانش می قاپیدند و بعد خود بر سر آن بستیزه برمیخاستند، تا آنکه پشه خود از میان میرفت.

واما آدم - چه موجود حيله گری! چه تدابیری که برای نابودی ما کولی - ماهیها نمی اندیشد، آنهم بدون هیچ دلیل معقولی! با انواع تورها و سبدها - ماهی گیری، و سرانجام بدتر از همه نخ و قلاب ماهیگیری... و آیا از نخ و قلاب احمقانه تر چیزی وجود دارد؟ ریسمانی، بر ریسمان قلابی، و بر قلاب مگسی یا کرمی بعنوان طعمه - و آنهم با چه هیئت غیر طبیعی. و با این وجود، با همین نخ و قلاب است که غالباً کولیها صید میشوند.

پدر پیر بارها او را از خطر قلاب بر حذر داشته بود. باو می گفت: «بیش از همه مواظب قلاب باش!» البته این احمقانه ترین ابزار ماهی گیری است، ولی ما کولی ماهیها هم از قماش مردمی هستیم که، هر چیزی که احمقانه تر باشد اعتماد ما را بیشتر جلب میکند. برای تو مگسی پرتاب میکنند - گوئی میخواهند بتو محبت کنند - تو در مانع می آویزی و حال آنکه در مرگ آویخته ای.

ماهی پیر بازم برای او تعریف میکرد که چطور روزی نزدیک بود در سوپ بیفتد. آنروز عده ای بقصد صید آمده بودند، تور را درست در عرض رودخانه پهن کردند، و آنرا چند ورست^۱ در ته آب کشیدند. خداوند، چقدر ماهی صید کردند! اردک ماهی، قزل آلا، کفال، کپور - همه آنجا بودند. حتی سیم تنبل از لجن ته رودخانه کنده شده بود. اما کولی ماهیها بشماره نمی آمدند. و امان از ترس پدر پیر در آن لحظه که او را کشان کشان میبردند - ترسی که نه بازبان میتوان گفت و نه با قلم میتوان نوشت. حس میکرد که رانده میشود، ولی بکجا نمی دانست. در يك طرفش يك اردک ماهی بود و در طرف دیگرش يك

خارماهی. فکر کرد «خداوندا! چند قدم بالاتر، مطمئناً یکی از این دو مرا خواهند خورد، چون بالاخره من يك کولی ماهی هستم!» ولی آنها حتی نزدیکش هم نشدند. «موقع خوردن نبود. آری پسر، موقع خوردن نبود!» همه دريك اندیشه بودند: «کار همه تمام است!» اما چرا، بچه علت، هیچکس نمی دانست. سرانجام لبه های تور را بهم آوردند. تور را بساحل کشیدند و ماهی ها را بروی علفها ریختند. در آن لحظه بود که کولی پیر معنی سوپ ماهی را فهمید. چیز قرمز رنگی روی ماسه ها سروصدا راه انداخته بود ابری تیره از آن برمیخاست، و گرما چنان شدید بود که او را بناگهان از پا در آورد. بدون آب بودن خود بقدر کافی بد بود، اما آنها چیزی را که آتش می نامیدند پیوسته داغ و داغ تر میکردند. و روی آتش چیز سیاهی گذاشتند که در میان آن آب، مثل دریا بهنگام توفان، در تلاطم بود. و آنرا دیک می نامیدند. فریاد زدند «ماهیها را در دیک بریزید. سوپ ماهی درست میکنیم!» و - تلپ و تلپ! - ماهی ها را در دیک می انداختند. شلپ - ماهی ها فرو میرفتند، بعد دیوانه وار بیرون میجهیدند و باز فرو میرفتند. سپس از حرکت باز می ماندند - این یعنی سوپ ماهی.

ابتدا به نوع ماهی ای که در دیک می انداختند چندان توجهی نداشتند، آنها را یکی یکی در دیک میانداختند. ولی بعد يك ماهی گیر پیر به کولی ما نگاهی کرد و گفت «این کوچولو بدرد سوپ نمی خورد. بگذارید برود بزرگ شود.» گوشش را گرفت و او را به آب انداخت. کولی پیر درنگ را جایز ندانست، و با سرعتی هر چه تمامتر بجانب خانه شتافت. زنش نیمه جان چشم بر راه او بود. و باور کنید هر چند بخود خیلی زحمت داد تا توضیح دهد که سوپ ماهی چگونه چیزی است با وجود این تا با امروز يك ماهی هم پیدا نمیکنید که درك درستی از سوپ ماهی داشته باشد.

اما پسر تعالیم پدر را بخاطر سپرد و هرگز از یاد نبرد. او جوانی تیزفهم ولیبرالی میانه رو بود، و درك میکرد که زندگی به راحتی تشك پر قو نیست. بخود گفت: «مواظب باش، و گرنه نخواهی دانست که چه برسرت خواهد آمد!» و باین ترتیب زندگی را آغاز کرد.

اولین کاری که کرد این بود که برای خود سوراخی بسازد که تنها خودش

بتواند بدرون آن بخزد. یکسال تمام طول کشید تا توانست بایینی چنین سوراخی بسازد و چه وحشتی در این مدت از سر گذراند! شبها گاه در لای ولجن‌ها، گاه در لابلای علفها و یا خزها تیغ داسر کرد! سرانجام آنرا تمام کرد، و سوراخی قشنگ بود. پاک و مرتب، با فضائی که برای یکنفر کافی بود.

کار بعدی او ترتیب زندگی روزانه‌اش بود. شب هنگام که انسان، وحوش، پرندگان و ماهیان در خوابند، او بکار می‌پردازد، ولی در روز درون سوراخ می‌ماند و از ترس می‌لرزد. اما احتیاج به خواربار و آذوقه و نداشتن مواجب ماهیانه یا خدمتکار، او را مانند دیگران مجبور می‌کند، در نیمه‌های روز هنگامیکه ماهیها سیرند، سری به بیرون بزند و اگر بخت یار باشد یکی دو کرم شکار کند. اگر شکاری بچنگ نمی‌آورد، گرسنه، آهسته بسوراخش برمیگشت و دراز میکشید و دوباره می‌لرزید. «بگذار خوراکی نباشد و تنها رمقی باقی بماند و زندگی بخاطر یک شکم سیر از دست نرود!».

زندگی را طبق برنامه خود آغاز کرد. شب هنگام به فعالیت می‌پرداخت و در نور ماه حمام میکرد، و روز در سوراخش پنهان میشد و بخود می‌لرزید. فقط در نیمروز بود که حلقه محاصره را برای لقمه‌ای چند میشکافت ولی در ظهر چیزی نمی‌توان شکار کرد. زیرا در این هنگام پشه‌ها از گرما به زیر برگها پناه برده‌اند و حشره‌های کوچک در زیر پوست درخت پنهان شده‌اند. غالباً ناچار میشد چند جرعه آب قورت بدهد و شکر گزار باشد. پیوسته در سوراخش دراز کشیده بود، بندرت لحظه‌ای بخواب میرفت و یا تکه غذایی می‌یافت، همه‌اش فکر میکرد:

«مثل اینکه زنده‌ام! آه، فردا چه خواهد شد؟»

ولی گاهگاه چرتی میزد و خواب میدید که دوست هزارسکه در بخت - آزمائی برده است. مست از هیجان پهلومیغلطید و - نیمی از پوزه‌اش از سوراخ خارج میشد! اگر در این موقع یک اردک ماهی در آن دوروبر بود چه اتفاق میافتاد؟ بی‌تردید او را یکر است از سوراخ بیرون میکشید.

یکبار چرتش پاره شد. خرچنگی را درست در مقابل سوراخش دید که خیره و بی‌حرکت، با چشمان همچون سنگش، باو مینگریست. فقط سیل‌هایش

در جریان آب تکان میخورد. کولی بیچاره وحشت مرگ را در آن لحظه حس کرد. درست نصف روز، تاهنگامیکه هوا کاملاً تاریک شد، خرچنگ در انتظار کولی ماهی در آنجا ماند. در تمام این مدت کولی ما در سوراخش نشست و از ترس لرزید و لرزید و لرزید.

بار دیگر، هنگام سپیده دم تازه برگشته بود و از لذت احساس خوابی که در پیش داشت خمیازه شیرینی میکشید که دید درست در مدخل سوراخش یک اردک ماهی دندان بهم میساید. تمام روز را آنجا گذرانده و در انتظار دراز کشیده بود، گوئی منظره کولی ماهی خود ضیافتی بود. ولی کولی ریز عاقل او را فریب داد: از سوراخ بیرون نیامد - همین.

یکبار و دوبار نبود که این اتفاقات رخ می داد. همیشه اتفاق می افتاد. هر روز یک چنین پروزی های توأم با ترس و لرزی نصیب او می شد و هر شب بانگ برمی داشت: «خدایا شکر، هنوز زنده ام!»

ولی زنده بودن کافی نبود. او هرگز ناشوئی نکرد. هرگز اولاد نداشت، گرچه خانواده پدرش خانواده ای کاملاً بزرگ بود. چنین استدلال می کرد که «زندگانی پدر در مقایسه با زندگی من یک شوخی بیش نبود. اردک ماهی ها در آن ایام رؤوف تر بودند، و خار ماهی ها نیز، بما کوچکولوها اعتنائی نداشتند. و گرچه پدرم یکبار نزدیک بود در سوپ ماهی بیافتد ولی پیرمردی وجود داشت که او را نجات بدهد. اما امروزه ماهی در رودخانه کمیاب است، از اینرو کولی ها نیز بحساب می آیند. حتی فکر تشکیل خانواده هم بی فایده است. زنده باش، همین هم خودش کار مهمی است.»

بدین ترتیب ماهی زیرک بیش از صد سال زندگی کرد، و همرا در ترس و لرز گذراند. نه دوستی و نه خویشاوندی، نه بیدار کسی رفت و نه کسی بیدارش آمد، ورق بازی نکرد، شراب ننوشید و سیکار نکشید، و هرگز بدنبال دختران زیبا ندوید. فقط ترسید و لرزید و پیش خود اندیشید:

«خدایا شکر، هنوز زنده ام!»

سرانجام حتی اردک ماهی ها به تحسین او زبان گشودند.

«چقدر خوب بود اگر همه ساکنان رودخانه مثل او زندگی می کردند!»

چه آرامشی در رودخانه برقرار میشد. البته، آنها عمداً اینطور می گفتند تا او را از سوراخ بیرون بکشند اما او در این دام هم نیفتاد و یکبار دیگر نقشه دشمنانش را برهم زد.

چند سال دیگر پس از صد سال، زندگی کرد دانسته نیست. اما سرانجام اجل او نیز فرارسید. در حال احتضار در سوراخش فکر می کرد: «خدا را شکر که بمرگ طبیعی می میرم، همانطور که مادر و پدرم مردند.» و در آن حال کلمات اردک ماهیها را بخاطر آورد: «چقدر خوب بود اگر همه ما مانند این کولی عاقل میزیستیم!» ولی در حقیقت زندگی بآن صورت چه معنی داشت؟

با آن هوشمندی بی بدیل به غور پرداخت، گوئی کسی در گوشش نجوا کرده باشد، ناگهان این فکر از خاطرش گذشت: «اگر کار برای منوال بود آنگاه نژاد کولی ماهیها باید از میان میرفت!»

برای اینکه نسل کولی ماهی دوام داشته باشد وجود خانواده لازم است، و این کولی هرگز خانواده ای نداشت. ولی این تمام داستان نبود. برای اینکه نسل کولی ماهیها در رفاه و تکامل باشند، برای اینکه افراد نسل آن رشد کنند، آنها باید در محیط بومی خود پرورش یابند نه در سوراخهای تاریک مانند سوراخ او، جائیکه او نیمه کور در تاریکی ابدی فرو رفته بود. کولی های جوان باید غذای مناسب بخورند، نباید از معاشرت پرهیزند، باید بایکدیگر بیامیزند و از فضایل و کمالات یکدیگر برخوردار شوند. تنها از این راه است که می توانند نوع خود را کمال بخشند و مانع تباهی آن شوند.

این فکر خطاست که تنها کولی هائی که در سوراخ هاشان خزیده اند و از ترس عقلشان را از دست داده اند می توانند متمدن و باارزش بشمار آیند.

نه، آنها مطلقاً متمدن نیستند، بلکه در بهترین صورت، کولی هائی بی ارزشند. نه سردی و گرمی بدیگران میدهند، نه از عزت و ذلت ویانام و ننگ نصیبی میبرند. زندگی شان چیزی جز اتلاف غذا و اشغال فضا نیست.

کولی ما اینهمه را با چنان روشنی و باریک بینی دریافت که بناگاه اشتیاقی شدید بر او مستولی شد تا بیرون جهد و باگردنی افرشته سرتاسر رودخانه را بیمایند. ولی این فکر هنوز در مغزش خانه نکرده بود که باز ترس بر او چیره

شد. و از شدت ترس بحال مرگ افتاد. با ترس زندگی کرده بود، و با ترس
می‌مرد.



در جلوه برقی، سراسر زندگی از برابرش گذشت. از زندگی چه لذتی برده
بود؟ چه کسی را آسودگی بخشیده بود؟ چه کسی را مشفقانه پند داده بود؟ چه
کسی را پناه داده بود، گرم کرده بود و یا حمایت کرده بود؟ چه کسی از او چیزی

شنیده بود و یاد باره اش فکری کرده بود ؟ جواب تمام سؤالات چنین بود : به هیچ کس، از هیچ کس.

اوزندگی کرده بود و از ترس لرزیده بود، فقط همین . حتی اکنون که مرگ در آستانه در بود، کولی از ترسی ناشناخته بر خود میلرزید. درون سوراخ تاریک و تنگ بود، و نمیشد در آن تکان خورد. نه پرتو خورشید میتوانست در آن بتابد و نه گرما در آن راه یابد. و کولی ما آنجا در سوراخ تیره و تاریک بینائی ناتوان، بی امید، بی آنکه کسی چشم بر اهش باشد منتظر است تا مرگ از گرسنگی او را از هستی بی بهایش آزاد کند.

او میتوانست صدای حرکت تند ماهیان را بشنود ؛ شاید هم کولیهائی مانند او بودند که میگذشتند. حتی یکی هم با او اعتنا نمی کرد، حتی یکی هم بصرافت نیفتاد که پرسد:

«چگونه کولی ماهی توانست صدسال زندگی کند بی آنکه اردک ماهی او را ببلعد، یا خرچنگ دوپاره اش کند، یا گرفتار قلاب ماهیگیر شود؟»
نه، آنها فقط میگذشتند و حتی شاید نمی دانستند کولی عاقل در سوراخش پایان کار خود نزدیک میشود.

از همه رنج آورتر این بود، که او هیچگاه از عقل شکفت انگیز خود سخنی نشنید. درباره اش می گفتند: «آیا آن احمق را میشناسید که نه میخورد و نه مینوشد، نه بیدار کسی میرود و نه کسی بیدارش می آید، و تنها به زندگی بیمقدارش آویخته است؟»، خیلی ها او را بسادگی احمق و بی شرم میخواندند و در تعجب بودند که رودخانه چگونه چنین کثافتی را تحمل میکند. و کولی ماهی در این اندیشه بود که سرانجام به حال اغماء افتاد. و این اغماء نبود، بلکه رخوت پیش از مرگ بود. اولین زمزمه های مرگ در گوشش طنین افکند، وضع سراسر وجودش را فرا گرفت. و یکبار دیگر رؤیای مطبوع خود را بخواب دید که دو دست هزار سکه برده و قدش نیم گز دراز شده بطوریکه میتواند خود یک اردک ماهی را ببلعد .

در آن هنگام که در رؤیا بود، کم کم، بینی اش از سوراخ بیرون سرید... و ناگهان ناپدید گردید. چه اتفاق افتاد- آیا اردک ماهی او را بلعد،

خرچنگ دوپاره‌اش کرد، یا خود بمرگ طبیعی مرد. کسی آنجا نبود که در این
باره چیزی بگوید. آنچه مسلم است او مرده بود. زیرا يك اردك ماهی
از بلعیدن يك كولی پیر و مردنی، هر چند هم عاقل باشد، چه لذتی می‌توانست
ببرد...؟





خرگوش فداکار

خرگوشی نسبت به گرگی خطائی کرد. خرگوش از نزدیک لانه گرگ دوان میگذشت که گرگ او را دید و صدا زد: «کوچولو، يك لحظه صبر کن.» ولی خرگوش نه تنها اطاعت نکرد، بلکه بر سرعت خود افزود. خوب، معلوم است که گرگ درسه جست بچنگش آورد. و گفت:

«حالا بعلت اینکه وقتی بتو گفتم بایست نایستادی، ترا به اشد مجازات محکوم میکنم و پاره پارهات میکنم. ولی باوجود این، چون من و زنم گرسنه نیستیم، و ذخیره پنج روز بعد را هم داریم، تو باید زیر این بوته بنشینی و منتظر نوبت باشی. شاید هم...هاها... بیخشمت.»

پس خرگوش بیثواب، زیر بوته، روی پاهای عقبش نشست و از جایش تکان

نخورد. همه فکرش این بود که چندساعت تا مرگش باقی مانده است. گاه گاه که دزدانه به لانه گرگ نگاه می کرد چشم گرگ خاکستری خیره باو دوخته بود. گاهی اوقات بدتر هم می شد. گرگ و همسرش از لانه بیرون می آمدند و در برابر خرگوش تفرج کنان قدم میزدند. گاهی نگاهی موزیانه به او می کردند و گرگ بزبان گرگی خودش بهمسرش چیزی میگفت و هر دو میزدند زیر خنده: «ها-ها!» بچه گرگها، هم، با آنها می پیوستند و با جست و خیز بطرف خرگوش می دویدند، دم تکان می دادند و دندانهایشان را بهم میزدند. خرگوش بیچاره نزدیک بود از ترس قالب تهی کند.

هیچوقت زندگی را آنقدر، مثل حالا، دوست نداشته بود. جوان براننده ای بود و تازه دختر یک بیوه پیر معتبر را نامزد کرده بود. پیش آنها، پیش عروس آینده اش می دوید که گرگ یخه اش را گرفت. دخترک بینوا منتظرش می ماند و فکر می کند: «شاید این چپ چشم مرا فریب داد!» یا، ممکن است پس از مدتی انتظار یکی دیگر را پیدا کند. یا شاید هم وقتی در میان بوته ها جست و خیز می کند گرگی او را بزباید. طفلک همینطور فکر می کرد و نزدیک بود که گریه خفه اش کند. کاخ رؤیاهای شیرین خرگوشانه اش در حال فروریختن بود. او حساب کرده بود که چند روز بعد عروسی می کند و در عالم خیال خرگوش خانم را سر میز چای می دید، و اینک بجای آن در اینجا گرفتار بود! آه، چندساعت دیگر بمرگش باقی مانده است؟

یک شب آنجا نشست و چرت زد. خواب دید که گرگ او را نماینده مخصوص خودش کرده، و موقعی که خرگوش بمأموریت رفته بود، گرگ مرتب به همسر او سر میزد... مثل اینکه کسی به پهلویش سک زده باشد، تکانی خورد و بیدار شد. به اطراف نگریست و برادرزن خود را دید که میگوید: «بیدار شو! عروست در حال مرگ است. از لحظه ای که شنیده است تو گرفتار شده ای مریض شده است، و می ترسد قبل از اینکه بتواند با محبوبش خدا حافظی کند بمیرد!»

خرگوش نگون بخت با شنیدن این خبر قلبش پاره پاره شد. چه کرده بود که سزاوار چنین سرنوشتی بود؟ در زندگی خود هرگز توطئه نچیده بود، انقلاب راه نیانداخته بود، علیه قدرتهای موجود دست باسلحه نبرده بود. او فقط بدنبال

کار خودش دویده بود۔ آیا این کار می‌تواند مجوز مرگ باشد؟ مرگ۔ درست فکرش را بکنید چه کلمه وحشتناکی۔ بله، مرگ نه تنها برای او، برای نامزدش محبوب خاکستری رنگ بیچاره‌ای که تنها گناهِش عشق شدیدش به نامزدش بود! کاش می‌توانست یکر است بسویش پرواز کند و گوشهای درازش را در پنجه‌های خود بگیرد و هزار بار سر کوچک او را ببوسد. در این میان پیغام آور گفت :
« فرار کنیم! »

خرگوش اسیر با شنیدن این کلمات بخود آمد، و متوجه شد که خود را جمع کرده، گوشهایش را عقب برده، و اگر جستی زده بود دیگر رفته بود. او نمی‌بایست سرش را بعقب برگرداند و لانه گرگ را در آن لحظه نگاه کند ولی افسوس این کار را کرد، و با این کار قلبش فروریخت.

زیر لب گفت: « نمی‌توانم، گرگ اجازه نداده است. » گرگ همه چیز را دیده و شنیده بود، و آهسته بازنش نجوا میکرد؛ شاید رفتار نجیبانه خرگوش را تحسین می‌کردند.

پیغام آور اصرار کرد: « بیا فرار کنیم! »

خرگوش اسیر جواب داد: « نمی‌توانم! »

گرگ ناگهان غرید: « در گوش هم چه میگوئید؟ »

خرگوشها در جای خود خشک شدند. پیغام آور هم بمهلکه افتاد.

تحریک نکهبان به ترک پست۔ مجازات اینکار چه بود؟ قوانین در این باره چه میگویند؟ فکرش را بکنید! خرگوش کوچک خاکستری حالا دیگر هم محبوبه

و هم برادرزنش را از دست می‌داد. گرگ و خانواده‌اش آنها را می‌بلعیدند!

و هنوز حواس خرگوشهای کوچک جانیامده بود که گرگ و زنش در برابر

آنها ایستاده بودند، دندانها را بهم می‌سائیدند، چشمان پر صلابتشان مانند مشعل

می‌درخشید.

خرگوش اسیر که از ترس مشرف بموت بود آهسته گفت: « او، او، حضرت

اجل، ما قصد بدی نداشتیم، ما فقط حرف می‌زدیم. این همسایه من است، بدیدم

آمده، فقط همین! »

« قصد بدی نداشتید؟ من شمارا بهتر از آنچه که فکر می‌کنید می‌شناسم!

سر سوزنی هم نمیشود بشماها اعتماد کرد. خوب، حالا، موضوع چیست؟ یا الله، جانتان بالا بیاید بگوئید!

خرگوش دومی خودش را داخل صحبت کرد: «حقیقت قضیه از این قرار است، حضرت اجل، خواهرم، نامزد این، مقصودم اینستکه، دارد میمیرد، و میخواهد با او خدا حافظی کند. ممکن است خواهش کنم لطف بفرمائید برای مدتی او را مرخص کنید.»

ماده گرگ گفت: «هوم، خوب است که عروس دامادش را اینطور دوست بدارد.»

معنایش اینستکه بچه‌های زیادی درست خواهند کرد. یعنی غذای بیشتری برای ما گرگها. ماهم همدیگر را دوست داریم، شوهرم ومن، و ماهم عده زیادی بچه گرگ درست کرده‌ایم. چهار تا شان بامازندگی می‌کنند، و آنهاییکه از خانه رفته‌اند عده‌شان معلوم نیست. گرگ، گرگ، چطور است با اجازه بدهیم برود با عروسش خدا حافظی کند؟»

«قرار است فردا او را بخوریم!»

«آه، حضرت اجل، من فوری برمیکردم! باور کنید، برمیکردم!»
خرگوش اسیر چنان با اشتیاق حرف میزد که گرگ نمی‌توانست در صداقتش شک کند، و نگاهش نیز چنان دلیرانه بود که گرگ نمی‌توانست از تحسین او خودداری کند و آرزو می‌کرد که کاش خود او چنین پسران خوب و فداکاری داشت.

در این ضمن، گرگ ماده هم غمگین شد و بفکر فرورفت. با صدای بلند گفت: «تصورش را بکنید، يك خرگوش ساده و اینهمه محبت بهمسر!» بعد از آن گرگ چاره‌ای نداشت جز اینکه خرگوش را مرخص کند. البته بشرط اینکه بموقع برگردد.

ضمناً، برادرزن خرگوش را هم بعنوان گروگان نگاهداشت.

گرگ گفت: «اگر تاشش صبح پس فردا برنگردی، او را می‌خورم، گرچه اگر هم برگردی، هر دوی شما را می‌خورم، هاها، شاید هم شما را بخشیدم...»

خر گوش مانند تیر از چله کمان جست. زمین زیر قدمش میلرزید. اگر کوه سد راهش می شد از روی آن میجست، اگر رودخانه بر سر راهش قرار میگرفت بدنبال گذار نمیکشت، بلکه باشنا از آن میگذشت، اگر بمرداب می رسید، از روی آن می پرید و بایک پرش پنج پشته را پشت سر می گذاشت. و عجب نبود که با چنین سرعتی می رفت. خانه اش در ناحیه سه نهم قرار داشت و مجبور بود حمامی بگیرد و عروسی کند (بله، عروسی کند بهر قیمتی که باشد!) و بموقع برای چاشت گرگ برگردد.

حتی پرندگان هم از سرعتش شگفتی می کردند و میگفتند: «مسکوسکیه - و دموستی میگوید خر گوشها بجای روح بخار دارند و با وجود این نگاه کنید چگونه می پرد!»

سرانجام بمنزل رسید، و شادمانی او را نه در داستان می توان گفت، نه بقلم می توان نوشت. وقتی ماده خر گوش، معشوق کوچک خاکستری خود را دید بیماری را از یاد برد. روی کفلهایش ایستاد، طبل ریز گرفت و مارش سوار نظام را با پنجه های خود نواخت. این هنر را برای اعجاب معشوقش یاد گرفته بود. و بیوه پیر، مادرش، سرازپا نمی شناخت. برای داماد آینده اش هابهوئی براه انداخته بود و نمی دانست او را کجا بنشانند یا با چه چیز از او پذیرائی کند. عمه ها و خاله های بی شمار همراه بقیه بستگان و دوستان خانواده آمدند تا هر کدام نظری به داماد بیندازند و، شاید هم چند لقمه لذیذ از روی میز عروسی بچشند.

ولی داماد بنظر می رسید که روی سوزن نشسته است. دو بوسه بیشتر با معشوقه رد و بدل نکرده بود که باصرار گفت: «کاش حمام می گرفتم و هر چه زودتر عروسی می کردم!»

بیوه پیر تبسمی کرد و گفت: «چه عجله داری، پسرک عزیزم؟»

«من باید تا فردا برگردم. گرگ فقط یک روز بمن مهلت داده است.»
و بعد، در حالیکه بتلخی میگریست، تمام داستان را شرح داد. او مطلقاً به برگشتن علاقه ای نداشت، ولی باید برمیکشت. میدانید، او قول داده بود، و یک خر گوش باید سر قولش بماند.

عمه‌ها و خاله‌ها، دائی‌زاده‌ها و عموزاده‌ها عقلهاشان را رویهم گذاشتند، و بهمین نتیجه رسیدند:

«حق باتوست، پسر جان. قول قول است، و هرگز در سرتاسر تاریخ خرگوشان يك خرگوش زیر قولش نزده است.»
داستان بسرعت گفته می‌شود ولی درمیان خرگوشان کارها حتی سریعتر از داستان پایان می‌رسد.

تا صبح خرگوش عروسی کرده بود و هنوز شامگاه بود که با زنش وداع کرد.

«گرگ حتماً مرا خواهد خورد، پس بمن وفادار باش، و اگر بچه‌دار شدی، از تربیتشان غفلت نکن. از همه بهتر اینست که آنها را بسیرك بفرستی. آنجا نه تنها طبالی را یاد میگیرند، بلکه تیراندازی بانخود راهم باتفنگ یاد خواهند گرفت.»

و بعد، ناگهان، گوئی خواب می‌بیند (باید گرگ باز بفکرش خطور کرده باشد) اضافه کرد:

«شاید هم گرگ مرا ببخشد-هاها!»

و این آخرین باری بود که او را دیدند. هنگامی که خرگوش جشن عروسی خود را برپا می‌کرد و از زندگی کام می‌گرفت، دهکده‌هایی که بین خانه او و لانه گرگ قرار داشت با بلایای شومی مواجه شده بود. یکجا در آب باران فرورفته بود، و آب رودخانه‌ای که خرگوش باسانی از آن گذشت بالا آمده بود و تا ده ورست همه جا را گرفته بود. در جای دیگر میان شاه آندرون و سلطان نیکیتا جنگ بود و در زمینی که خرگوش ما میبایست از آن عبور کند جنگ سختی در گیر بود. در جای سوم و با شیوع پیدا کرده بود و خرگوش مجبور بود صد ورست تمام راهش را دور کند تا به پستهای قرنطینه بر نخورد. علاوه بر این گرگ‌ها، روباه‌ها و جفندها هر قدم، در کمین نشسته بودند.

خرگوش کاملاً هوشیار بود و کارها را طوری ترتیب داده بود که سه ساعت وقت اضافی داشته باشد. ولی وقتی بامانعی بعد از مانع دیگر مواجه شد خون در رگهایش منجمد گشت. تمام روز و تمام شب دوید، پنجه‌هایش با سنگ چخماق.

های تیزمجروح شد و پوستش باشاخه‌های تیغ‌دار، که سدراهش می‌شدند، پاره پاره شد. چشمانش تار و دهانش از کف قرمز پر شد. واو هنوز راه بسیار درازی در پیش داشت. و همین‌طور که می‌دوید فکر رفیقی که بعنوان گروگان گذاشته بود، از مغزش دور نمیشد. او را بنظر می‌آورد که خبر دارد رآستانه لانه گرگ ایستاده و ساعت‌ها را شماره می‌کند تا شوهر خواهر عزیزش برسد و او را نجات دهد. و از این‌رو خرگوش تندتر می‌دوید. تپه‌ها، دره‌ها، بیشه‌ها، باطلاقها - همه برای او هیچ بودند. و چندبار نزدیک بود قلبش بترکد. ولی او شهامتش را حفظ کرد تا نگرانی بی‌ثمر از مقصود بازش ندارد. هنگام گریه و زاری و غصه نبود! احساسات را باید سرکوب کرد؟ مهم این بود که الان رفیقش در خطر بود، باید او را از چنگال گرگ نجات داد.

و اینک سرانجام سپیده می‌دمید. قوش و خفاش باستراحت می‌پرداختند و سردی صبحگاهی در فضا پراکنده بود. ناگهان همه چیز آرام شد. گوئی زندگی یکسره رخت بر بست. اما خرگوش همچنان می‌دوید تنها بیک چیز می‌اندیشید: «آیا بموقع برای نجات آءخواهم رسید؟»

مشرق گلگون میشد. نخستین روشنی سحرگاهی در افق دور دست برابرها رنگ می‌پاشید. پرتو آفتاب روشن و روشنتر می‌شد، تا اینکه سرانجام حریقی واقعی در گرفت.

شب‌نم بر علف آتش گرفت. پرنده‌گان بیدار شدند و مورچگان با کرمها و سوسکها بیرون خزیدند. مه غلیظی از جایی جریان یافت و طنین زمزمه‌ای بلند و بلندتر بر فراز مزارع گندم و جو گسترده شد. ولی خرگوش کور و کور بود؛ و پی‌درپی تکرار می‌کرد: «از دست رفت، رفیقم از دست رفت!»

و اما اینک تپه بود و مرداب، و آنسو لانه گرگ. دیر کردی خرگوش، دیر! آخرین نیروی خود را جمع کرد تا به نوك تپه برسد؛ و، سرانجام، با نجا رسید. ولی بکلی توان خود را از دست داده بود و بی‌رمق افتاد... بلاشک هرگز بموقع نخواهد رسید.

لانه گرگ درست روبروی او بود. در نقطه‌ای دور دست ساعتی شش ضربه نواخت و هر ضربه آن همچون ضربه چکش در قلب این حیوان کاملاً از پا افتاده

طنین می افکند. در آخرین ضربه گرگ از لانه اش بیرون آمد، تمدد اعصابی کرد و از لذت مطبوع قریب الوقوعی دم خود را تکان داد. به گروگان نزدیک شد، او را در پنجه اش گرفت و چنگالهایش را در شکم قربانی خود فرو برد، تا او را دوپاره کند. یک پاره برای خود و پاره ای دیگر برای همسرش. بچه گرگها نیز حاضر بودند و در اطراف پدر و مادر مرمف می کردند، دندان بهم می سائیدند و تجربه میان دوختند.

خرگوش با نیروئی که گوئی هزار خرگوش باهم فریاد میزدند فریاد زد: «من اینجا هستم، اینجا!» و معلق زنان شیب تپه را پائین آمد و بمرداب در افتاد. و گرگ او را ستود: «می بینم که خرگوشها میتوانند واقعاً مورد اعتماد باشند. خوب، این هم تصمیم من، تا زمان احتیاج هر دوی شما در زیر این بوته بنشینید، شاید هم بعدها-هاها- ممکن است حتی شمارا ببخشم!»





فضائل و رذائل

فضائل و رذائل از روزگاران دیرین بر اثر دعوای خانوادگی از هم جدا افتاده بودند. رذائل زندگی را بشادی میگذرانند و کارهای خود را با هوشمندی انجام می‌دادند، و حال آنکه زندگی فضائل درخشان نبود. در الفبای هر چیز و در کتاب‌های درسی از آنان بعنوان نمونه یاد می‌شد. با این حال علی‌رغم این افتخار، آنان نهانی همیشه می‌اندیشیدند: «آه، چقدر عالی بود اگر ما هم می‌توانستیم، مثل رذائل معاملات پرمنفعتی ترتیب بدهیم!» و این همان چیزی بود که آنان در نهان می‌کردند.

مشکل بتوان گفت چه چیز نخست موجب نزاع آنان شد، یا کدامیک

نزاع را شروع کردند. ظاهراً بنظر می‌رسد که باید فضائل در این نزاع پیشدستی کرده باشند. اینک گناه استادی بود که در نیرنگ بازی شیطان را تعلیم میداد. هنگامی که نخست به جلوه‌گری آغاز کرد، همچون اسب تیزپائی، فضا را با گامهای نیرومندش در نور دید، و سراسر عالم را در جامهٔ زربفت ابریشمین، با غرور تمام زیر پا گرفت. فضائل قادر نبودند با او رقابت کنند. و چون چنین بود سخت خشمگین شدند.

فضائل مشتهای خود را بسوی گناه تکان می‌دادند، و میگفتند: «شاید فریبکار! در لباس حریر و دیبای خویش خودنمایی کن، بسیار خوب! ما فضائل، در همان پلاس ژنده‌مان، در نزد مردم محترم هستیم.»

اما، رذائل با آنها پاسخ می‌دادند: «محترم باشید، براه خود بروید، خدا یارتان باد!»

این طعنه بر دوستان ما بسیار گران بود، آنها براه خود رفتند. بهر شاهراه و کوره راهی که می‌رسیدند به رذائل دشنام می‌دادند. در گذرگاه‌ها، در لباسهای ژندهٔ خود، مزاحم رهگذران می‌شدند و می‌پرسیدند: «ای شخص درستکار، راستش را بگو، آیا حتی در این لباسهای ژنده به تو نزدیک، و نزد تو گرامی نیستیم؟»

رهگذران در جواب میگفتند:

«ای ژنده‌پوش، این روزها امثال تو در این اطراف بسیارند! کنار برو، سراه را نگیر، خدا بدهد!»

فضائل بخت خود را با قانون آزمودند و از پاسدار آن، پلیس، استمداد جستند؟

«کجا را نگاه می‌کنید؟ به بینید مردم چگونه افسار گسیخته شده‌اند!

مگر نمی‌دانید که مردم تا بناگوش در گناه فرورفته‌اند!»

ولی پلیس اعتنائی نکرد و دست خود را بعنوان ادای احترام به رذائل

به لبهٔ کلاه برد. و این بار هم باخت با فضائل بود. آنها فقط توانستند تهدید کنند:

« کمی صبر کنید! کیفر اعمالتان را بسختی خواهید دید!»

در این احوال رذائل به تندی و چالاکي پیش می‌تاختند و در این باره لاف هم می‌زدند .

با استهزاء می‌گفتند: «هو، هو، چه ترس آورست! کیفر سخت! ما که هنوز کیفری ندیده‌ایم و معلوم هم نیست که کیفری به بینیم. اما شما از روز تولد تا بناگوش در رنج و عذاب بوده‌اید! چه حرفهای کینه‌توزانه‌ای! پوست و استخوانی بیش نیستند، ولی چشمانشان را به بینید که چسان شعله‌ورست! دندانهایشان را در کلوچه فرو می‌کنند ولی نمی‌دانند چکارش کنند!»

خلاصه، دشمنی روز بروز بالا میگرفت. حتی چندبار کار به لشکرکشی و جبهه آرائی کشید، اما اینجانب، بخت در بیشتر موارد از فضائل روی گردان بود. رذائل همواره تفوق داشتند و فضائل را به غل و زنجیر می‌کشیدند: «همانجا بمانید و تکان نخورید، اخلاص گران!» و آنها نیز همانجا می‌ماندند تا مقامات مسئول دخالت کنند و آنها را سازند.

در یکی از همین لشکرکشی‌ها بود که ایوانوشکای ابله اتفاقاً میگذشت . درنگی کرد و منازعان را گفت : «عجب مردم احمقی هستید! این چه نزاعی است که باهم دارید؟ همه شما در آغاز صفات یکسانی بودید، و بعدها بود، که بعلت ضعف و نیرنگ بازی انسان ، فضائل و رذائل بوجود آمد. بعضی صفات سرکوب شدند، برخی دیگر آزادی عمل یافتند. و بدین سان چرخها و دندانها- های ماشین درهم ریخت. و آنگاه آشفتگی، نفاق و غم بر جهان چیره شد... اما من بشما خواهم گفت که چه باید بکنید: بهمبدأ خود باز گردید؛ شاید در نقطه‌ای بهم برسید!»

ایوانوشکای ابله چنین گفت و براه خود، بسوی خزانه‌داری ادامه داد تا مالیات خود را بپردازد .

خواه بعلت تأثیر کلمات ایوانوشکای ابله و یا بعلت کمبود باروت و عدم امکان ادامه جنگ ، جنگاوران شمشیرهای خود را غلاف کردند و بفکر فرورفتند.

فضائل بیشتر به فکر فرورفتند- زیرا از گرسنگی مشرف بموت بودند، اما رذائل، بمحض اعلام آتش بس پراکنده شدند تا کارهای ننگین گذشته خود را

از سر گیرند و باز در اشتها ز زندگی کنند.

نخستین کسی که سخن آغاز کرد **تواضع** بود: «برای ابله خیلی آسان است که درباره صفات و راجی کند، درباره صفات ما هم با اندازه او اطلاع داریم! ولی صفاتی وجود دارند که در جامه مخمل میخرامند و زر میخورند، در حالی که دیگران در لباس ژنده راه می روند و روزی تمام بدون غذا سومی کنند! آدمی مثل ایوانوشکا و افکار ابلهانه اش شکم از آشغال انباشته دارد و آن را حقیقت می پندارد؛ ولی کسی پرندگان کهنه کاری چون ما را با آشغال صید نکرده است. ما میدانیم که گربه کجا تخم میگذارد!»

ادب بالحن اخطار آمیزی فرید: «بعلاوه، او از کجا این صفات را کشف کرده است؟ بنظر شما این ادعا عجیب نیست؟ فضائل همیشه وجود داشته اند، رذائل هم همینطور؛ صدها هزار سال گذشته و صدها هزار جلد کتاب بزرگ در این باره نوشته شده است. و اکنون آدمی سر می رسد و خیال می کند از همه باهوشتر است و از خود حرف درمی آورد: صفات! خیر، اول بروید بدان صدها هزار کتاب دست بزنید، و فقط به گردی که از آنها بر می خیزد نگاه کنید!»

آنها بدین نحو مدتی پرچانگی کردند و سرانجام رأی دادند که حق با ادب است. چون چند هزار قرن است که فضائل، فضائل شمرده می شوند و رذائل، رذائل! هزاران هزار جلد کتاب در این باره نوشته شده است! کوههایی از کاغذ و دریا هائی از مرکب بر سر این کار مصرف شده است! فضائل همواره در طرف راست و رذائل در طرف چپ قرار داشتند، و حالا اگر کسی بعد از این همه، ناگهان بیاید و حرف ابله را باور کند، باید بر همه چیز خط بطلان کشید و بجای آنها چیزی بنام **صفات** گذاشت تقریباً مثل اینست که شخص انسانیت خود را منکر شود و باز خود را **انسان** بنامد! شاید بنظر ساده باشد، ولی واقعی هست که سادگی بدتر از دزدی است. به چیزی در کمال سادگی نزدیک شوید! از همان اولین قدم بادام های بی شماری مواجه میشوید که اگر سرتان را از دست ندهید شانس آورده اید.

نه، فایده ای ندارد که درباره **صفات** صحبت کنیم. اما اگر آنها بتوانند

راه سازی بیابند (یا بقول معروف معامله بکنند)؛ این امر ممکن است ارزنده باشد. معامله‌ای که هم فضائل را خشنود کند و هم در نظر رذائل بد نباشد. چون از اینها گذشته، حتی رذائل نیز گرفتار در دسر میشوند. همین چند روز پیش بود که شهوت در حین ارتکاب جرم در حمام دستگیر شد و صورت مجلس علیه او تنظیم کردند. و همان شب زنا را با زیر پیراهن از پلکان پائین انداختند. مگر همین چندی پیش **آزاد فکری** در اوج شکفتگی نبود؟ و حالا از بیخ و بن کنده شده است! اگر معامله‌ای صورت بگیرد برای رذائل بیفایده نخواهد بود.

— بانوان و آقایان محترم! چه پیشنهادی می‌توانید بکنید؟ چه تدبیری اندیشیده‌اید؟»

نخستین پاسخ دهنده باین دعوت، پیر کهن سالی بنام **تجربه** بود (دو نوع تجربه وجود دارد: فضیلا نه و رذیلا نه، و این يك از فضائل بود)، و چنین پیشنهاد کرد: «در جستجوی گوهر گرانبهای وجودی باشید که فضایل او را قدر گذارند و در همان حال مقبول رذایل باشد. او را بیابید و با پرچم ترك مخصوصه به اردوی دشمن فرستید.»

مدتی جستجو کردند و، البته، آنچه را می‌خواستند در قالب دو دختر پیرخانه مانده بنام **مدارا** و **فرمانبرداری** یافتند. هر دوی آنها در بخش کثیف و فقیر نشین کوی فضایل ساکن بودند، و تصور می‌شد که یتیمانی بیچاره باشند اما آنها عرق خانگی می‌فروختند و حتی در نهان با رذایل سرو سری داشتند.

همانطور که در مثل هست کلوچه اول همیشه قلمبه در می‌آید. دو دختر بیوه جذاب نبودند و این وظیفه را با اشتیاق بسیار پذیرفتند. آنها در اردوی رذایل کمتر رفته بودند و هنگامی که سرو کله‌شان در آنجا پیدا شد و با لحن کشیده مخصوص بخود گفتند: «یواش، یواش، آهسته ولی مطمئن»، رذایل علیه آنان هیاهو راه انداختند.

— «گم شوید، ما این مهملات شمارا قبلا هم شنیده‌ایم. مدتهاست که شما خودتان را بما نزدیک می‌کنید، ولی جو خوراک ما نیست! از نظرمان دور شوید! گورتان را گم کنید!»

و برای اینکه به فضایل نشان دهند با این نیرنگ‌ها فریب نمی‌خورند ،
تمام شب را در هتل سمرقند به عیش و عشرت گذرانده‌اند، و صبح، هنگام رفتن،
پرهیز و پاکدامنی را بچنگ آوردند و آنچه را که با آن دو دختر بیچاره
کردند بقدری تنفر انگیز بود که حتی مستخدمین تاتار هتل سمرقند از تعجب
خشکشان زد: «باین جوانان آراسته نجیب نگاه کنید که چه اعمال زشتی مرتکب
می‌شوند!»

بامشاهده این احوال فضایل فهمیدند که اوضاع بوخامت می‌گراید و باید
خیلی جدی مورد مطالعه قرار بگیرد.

در همین هنگام از میان آنان موجودی خنثی ظاهر شد: نه ماهی، نه مرغ،
نه آقا، نه خانم، بلکه سهمی از هر دو داشت. جوانه‌زد، قد کشید و شکفت. و این
حد فاصل نامشخص خنثی ریا نام داشت. همه چیز این موجود از همان آغاز تولد،
تاریک بود. سال‌خوردگان می‌گفتند که روزگاری توکل و هرزگی در سرسرای
تاریکی الفت گرفتند، و او ثمره این ائتلاف بود. این مولود با کوشش مشترک
فضایل پرورده شد. او را به مدرسه شبانه روزی‌ای فرستادند که یک فرانسوی‌بنام
مادام کامیفلو، آن را اداره می‌کرد. این گمان درباره اصل و نسب ریا از
رفتار ظاهر او نیز تأیید میشد، زیرا اگرچه هنگام بیرون آمدن غالباً چشمانش

بزیرافکنده بود، ناظران دقیق می‌دیدند که سایه‌های هرزگی غالباً بر چهره‌اش
پدیدار است، و کفلش، بنابر اقتضا، چنان می‌لرزد که از ادب بدور است.
بدون شك، شبانه روزی کامیفلو، بایستی بخاطر این ظاهر چندگونه
بسختی سرزنش شود. ریا در آنجا در تمام علوم استاد شد: روی خط‌گچی راه
می‌رفت، کره را، بدون اینکه آب شود، در دهان نگاه می‌داشت، و همه آن
چیزهایی که یک زندگی پرهیزکارانه را تضمین می‌کند آموخت. ولی در عین
حال از تأثیر کن‌کن، که دیوارها و هوای شبانه روزی از آن متعفن شده بود،
برکنار نبود. بعلاوه، مادام کامیفلو با القاء خصوصیات ویژه پدر و مادر در
ریا کار را بدتر کرده بود. در مورد پدرش، هرزگی، اعتراف کرد که او
جسور و گستاخ و همیشه مترصد بود تا کسی را نیشگون بگیرد. در مورد مادرش،
توکل، اذعان کرد که گرچه ظاهر فریبنده‌ای نداشت، معهذا وقتی نیشگونش

میگرفتند چنان قشنگ « آخ ! » میگفت که حتی رذایلی هم مانند مزدوری ، چاپلوسی ، یأس و نظیر آن که عادت نداشتند از سر تفریح نیشگون بگیرند نمی-توانستند خود را از این لذت محروم کنند و همین موجود خنثی- که چشمانش را بزمین می دوخت و در همان حال از زیر پلك پائین افتاده اش نگاه های شهوت آلود به اطراف می کرد- بود که فضایل انتخابش کردند تا بارذایل وارد مذاکره شود، و بکوشد که يك Modus Vivendi پیدا کند تا هر دو گروه را قادر سازد که زندگی راحت و آزادی را بگذرانند.

وقار که قصد داشت او را آزمایش کند گفت:

« خوب، نماینده ما رفتارش باید چگونه باشد؟ »

ریا مات و مبهوت گفت: « کی، من؟ خوب باید اینگونه باشد. »

و قبل از اینکه فضایل بتوانند بخود آیند، ریا چشمان ریز پر هیز کارش را بزیر افکند، دستها را روی سینه گذاشت و سرخی بر گونه های معصومش دوید؛ با کره ای محض؛ و چه از این بهتر!

« واه، چه آدم نیرنگ بازی! خوب، درباره رذایل چه میگوئی؟ »

ولی ریا حتی بخود زحمت نداد که باین سؤال جواب بدهد. در يك لحظه کاری کرد که کسی بوضوح ندید، و با وجود این چنان ظاهر حق بجانبی داشت که بصیرت از شدت خشم تف کرد.

آنها بعد به اتفاق آراء تصمیم گرفتند که يك و کالتنامه جامع بوسیله بیزیایف، سردفتر مشهور سنت پترزبورگ، برای انجام امور فضایل تنظیم شود، که بیدرنگ در اختیار ریا قرار گرفت.

راه برگشت نبود. قرص تلخی بود، ولی خواه ناخواه فضایل مجبور بودند از رذایل معذرت بخواهند. بنابراین ریا به لانه منفور آنها قدم گذاشت، و از فرط شرم نمی دانست چشمانش را کجا مخفی کند. به صدای بلند زبان بشکایت گشود که، « این روزها کثافت همه جا را فرا گرفته است! » و در ذهن خود افزود: « به، رذایل چه زندگی عالی دارند! » در حقیقت، ریا هنوز يك فرسنگ از کوی فضایل دور نشده بود که دریائی از نشاط و شادمانی در اطرافش بغرش

درآمد- هوا از صدای خنده، پایکوبی، بازی شادمانه می لرزید. و چه شهر فرح انگیزی رذایل برای خود ساخته بودند: وسیع، روشن، با خیابان ها و کوچه ها، میدان ها و بلوارها. خیابان سوگند دروغ، میدان خیانت، و حتی بلوار تنگ وجود داشت. پدر دروغ ها در آنجا خود غرفه ای داشت و بعمده فروشی و خرده فروشی بهتان مشغول بود.

ولی رذایل با وجود اینکه شادمانه زندگی می کردند و در انواع حيله گریها آزموده بودند، هنگامی که چشم بر ریا گشودند مبهوت ماندند. به ظاهر درست مثل دوشیزه ای باکره بود، اما شیطان هم نمی توانست تشخیص دهد که او واقعاً چنین نیست. حتی پدر دروغ ها هم که تصور می کرد همه آلودگی های دنیوی را از سر گذرانده است چشمانش از حقه درآمد.

اعتراف کرد که: «احمق بودم که می پنداشتم که من رذل ترین مخلوق این جهانم. در مقایسه با او من چیستم؟ باید بگویم که افعی واقعی هم اوست! من کارهایم را بی پرده انجام می دهم؛ و بهمین سبب است که غالباً مرا بالکدی از در بیرون می اندازند، ولی این معجون گرانبها، اگر یکبار بآدم بچسبد، هر گز رهایی از چنگش ممکن نیست؛ و آدم را در چنان کلاف سردرگمی میاندازد تا نابودش کند!»

ولی با همه حرارتی که وجود ریا برانگیخت، او در اینجا نیز کارش بدون دردسر نگذشت. سرسخت ترین رذایل- مانند سفسطه، بلاهت، نفرت از انسان، و بستگان آنها که ارکان محکم رذیلت بودند و سنت را بر هر چیز ترجیح می دادند- نه تنها از استقبال ریا سر باز زدند بلکه بدیگران نیز هشدار دادند: «رذالت واقعی نیاز به پرده پوشی ندارد، آشکارا مبارز می طلبد و پرچمش را بالا نگه می دارد. ریا چه چیز واقعاً تازه می تواند به ما عرضه کند که ندانیم و از آغاز زمان بکار نبسته باشیم؟ مطلقاً هیچ. برعکس، دو رنگی های خطرناک خواهد آموخت، ما را مجبور خواهد کرد که اگر واقعاً هم از خود شرمی نداشته باشیم، به شرمساری تظاهر کنیم؛ **Caveant Consules** تا حال ما پیروان پابرجا و با ایمانی داشتیم، اما آنها نیز وقتی دو رنگی ما را به بینند، ممکن است بگویند: «رذایل واقعاً باید بسختی افتاده باشند؛ آنقدر

به پستی در افتاده اند که وجود خود را نیز انکار می کنند! و از ماروی بر خواهند تافت - روی خواهند گرداند - خواهیم دید!

بدین سان تذبذب Vice-catos که نه به تمایلات تازه، نه وسوسه ها، نه اوضاع و احوال تن در می دادند، چنین داد سخن دادند. در کثافات تولد یافته بودند و ترجیح می دادند که در کثافات خفه شوند تا اینکه از سنت های نیاکان خود سر باز زنند.

بجز اینان، گروه دیگری از رذایل بودند که هیچ شور و شوق خاصی به ملاقات با ریا نشان ندادند، نه اینکه از فضایل نفرت داشتند، بلکه از اینرو که خود، بدون میانجیگری ریا، قبلا پنهانی با فضایل ارتباط پیدا کرده بودند. پیمان شکنی، بیوفائی، خیانت، شایعه سازی، نیرنگ بازی و امثال آنان از این زمره بودند. آنها فریاد تهنیت آمیز پیروزمندانهای بر نیاوردند و در کف زدن و شعار دادن شرکت نکردند، فقط پنهانی به ریا چشمکی زدند، یعنی میخواستند بگویند: «آه، بفرمائید، خانه خودتان است!»

با اینهمه همانطور که انتظار می رفت، پیروزی ریا تضمین شده بود. جوانانی مانند: زنا، مستی، او باشی و دیگران، فوراً دعوت با اجتماع کردند و استقبال از پرچمدار ترك مخصوصه چنان بود که سفسطه مجبور شد برای همیشه از غرولند دست بردارد.

جوانان خطاب به پیران فریاد کردند: شما پیر و پاتال های رذل فقط می توانید مردم را تحریک کنید! ما می خواهیم زندگی کنیم، و شما ما را خفه می کنید. نام ما در کتاب های درسی ثبت خواهد شد (و این بخصوص اغوا - کننده بود)، در نمایشگاهها خواهیم درخشید! زنان و دختران خانه مانده عاشق ما خواهند شد!

خلاصه، زمینه های توافق بیدرنگ پیدا شد، بطوری که وقتی ریا به کوی خود برگشت و به فضایل گزارش داد، با اتفاق آراء تأیید شد که هر گونه علتی برای زندگی جداگانه فضائل و رذایل بصورت گروه های متخاصم برای همیشه از میان رفته است. با وجود این آنها اسامی قدیم را نسخ نکردند. زیرا معلوم نبود که روزی دوباره مورد احتیاج نباشد، بنابراین تصمیم گرفتند که این اسم هارا

طوری بکار برند که همه بدانند این اصطلاحات چیز پوچی است. از آن پس رذایل و فضایل باهم بسیار مهربان شدند، و همیشه بگر می از یکدیگر پذیرائی می کردند. اگر معصیت هوس می کرد که مدتی با پرهیز بسر برد، دستش را بسوی ریا دراز می کرد- و پرهیز که خود از دور ناظر آنها بود، باستقبالشان می شتافت:

«خوش آمدید! قدم رنجه فرمائید! همین چند روز پیش از شما صحبت می کردیم...» و برعکس، اگر پرهیز میل می کرد که غذای خوشمزه ممنوعه‌ای در مکان معصیت بخورد، دستش را بسوی ریا دراز می کرد و معصیت در را چهارطاق میگشود تا آنها را استقبال کند:

«خوش آمدید! قدم رنجه فرمائید! همین چند روز پیش از شما صحبت می کردیم...».

در ایام روزه آنها یکدیگر را با خوراکی‌های لذیذ ممنوعه مهمان می کردند؛ و چون ایام پرهیز پایان می رسید در خوردن مناهی افراط می کردند؛ بادی صلیب رسم می کردند و، بادی دیگر، شنیع ترین اعمال را مرتکب می شدند. یک چشم بر آسمان داشتند و با چشمی دیگر مدام چشم چرانی می کردند. برای اولین بار فضایل بالذائد آشنا شدند، ولی رذایل هم از آنها عقب نماندند. برعکس، به یکدیگر و بهمه می گفتند: تا حال ما چنین خوراک های لذیذی نچشیده بودیم!

و اما ایوانوشکای ابله، هنوز هم نتوانسته است بفهمد: چطور شد که رذایل و فضایل داوطلبانه و با میانجیگری ریا باهم سازش کردند و حال آنکه خیلی طبیعی تر میبود که آنها بر این اساس مشترك که هر دو گروه چیزی جز صفات نیستند، باهم کنار می آمدند و غائله را ختم می کردند!





خرسها در حکومت

جنايات بزرگ غالباً عناوين افتخار آميزی بخود می گیرند و با همین عناوين جزو حوادث مهم تاريخ می شوند. برعکس جنايات کوچک معمولاً داغ ننگ بر خود دارند، نه تحسین معاصران را بر میانگیزند و نه تاريخ را گمراه می سازند.

۱- خرس اول

خرس اول از این امر بخوبی آگاه بود. حیوان يك ادارى با سابقه بود؛ می توانست لانه بسازد و درختان را از ریشه بر کند؛ از این رو، تا حدی،

می توانست بعنوان يك مهندس ماهر پذیرفته شود. بهر حال بزرگترین امتیازش اشتیاق سوزانی بود که به ثبت نام خود در صفحات تاریخ داشت. بدین سبب افتخار خونریزی را بر هر چیز دیگری در جهان ترجیح می داد. و بدین سان، از هر چیز که صحبت می داشت، خواه تجارت، صنعت و یا علم، همواره سخن را اینطور ختم می کرد: « خون، آقایان، خون. این همان چیزی است که لازم است. »

از اینرو شیر او را به مرتبه سرگردی ارتقاء داد و فرماندار موقت جنگل دور دستی کرد تا مخالفتهای محلی را سرکوب کند.

رعایای جنگل اعلیحضرت باتشویش از این انتصاب باخبر شدند. چنان لگام گسیختگی در میان جنگلیان برقرار بود که هر کس هر طور می خواست میزیست: دوندگان می دویدند، پرندگان می پریدند و حشرات می خزیدند و هیچکس نمیخواست راه برود. مردم خوب می دانستند که کسی اعمال آنها را تحسین نخواهد کرد ولی آنقدر جلورفته بودند که دیگر راه برگشت نداشتند. می گفتند: « همینقدر منتظر باشید تا سرگرد بیاید، او خود بمایاد خواهد داد! » و هنوز چشم برهم نزده بودند که خرس فرماندار جدید، وارد شد. سحرگاه روز عیدسن میشل^۱ بود که بمحل مأموریت خود رسید و فوراً تصمیم گرفت: فردا روز خونریزی باشد. چرا این تصمیم را گرفت معلوم نیست، زیرا در حقیقت او کینه توز نبود، فقط يك درنده بود و بس.

اگر شیطان و سوسه اش نمی کرد بمقصود خود می رسید.

در عین حال که در اندیشه خونریزی بود تصمیم گرفت که روز تولد خود^۲ را جشن بگیرد. يك سطل و دکا خرید و همه را به تنهایی سر کشید. و چون هنوز لانه ای برای خود نساخته بود مجبور شد، مست، در محوطه ای باز، در وسط جنگل بخوابد. همانجا دراز کشید و خروپفش راه افتاد. بر حسب اتفاق،

۲۹۱- سن میشل بزرگترین قدیس مذهب مسیح و در ردیف خدا است و روز «عید سن میشل» روز ۲۹ سپتامبر یا ۷ مهر است. روسها خرس را میخائیل- که همان میشل است- مینامند و نویسنده با آوردن نام سن میشل بدنبال خرس و روز تولد خرس بدنبال عید سن میشل طنز خاص خود را بکار برده است.

صبح هنگام مرغ سقائی بر فراز نقطه‌ای که او خفته بود پرواز کرد. البته او یک مرغ سقای معمولی نبود، بلکه پرنده‌ی زیرکی بود که می‌توانست یک سطل آب حمل کند، و حتی اگر لازم بود، بجای قناری آواز بخواند. تمام پرندگان بمرغ سقای خود افتخار می‌کردند و می‌گفتند: «مرغ سقای ما بزودی بدریافت مدال مفتخر خواهد شد!» آوازه‌اش بگوش خود شیر نیز رسیده بود، و بسیار اتفاق افتاده بود که اعلیحضرت به الاغ، که در آن زمان خردمندترین مشاور او محسوب میشد، اظهار داشته بود: «کاش آواز او را در میان پنجه‌های خود می‌شنیدم!»

ولی این بار مرغ سقا، با همه‌ی زیرکی، مرتکب خطا شد. پشت خرس را اشتباهاً بجای کنده‌ی پوسیده‌ی درختی گرفت که در محوطه‌ی باز جنگل افتاده روی آن نشست و آواز سرداد. اما جناب خرس سبک خواب بود. هنگامی که احساس کرد کسی بر پشتش جست و خیز می‌کند، فوراً پیش خود گفت: «او یکی از مخالفان است!»

سرانجام غرید: «کدام بیکاره بر قفای فرماندار جست و خیز می‌کند؟» مرغ سقا میبایست فوراً می‌پرید و می‌رفت، ولی در عوض خطای دیگری مرتکب شد. آرام بر جای ماند و شگفت‌زده گفت: «اوه! کنده حرف می‌زند!» و طبعاً، جناب خرس نمی‌توانست این را تحمل کند. متخلف را بچنگ آورد، و در حالی که هنوز چشمانش درست نمی‌دید، او را بلعید.

خوب، همان‌طور که گفتیم مرغ را بلعید، ولی مدتی گذشت تا دریافت که چه خورده است. این چه مخالفی بود که حتی اثری هم از او بردندانش نماند؟ خیلی فکر کرد؛ حیوان چیزی بعقلش نرسید. او مرغ سقا را خورده بود و در این حرفی نبود. کارا حلقه‌های بنظر می‌آمد و نمیشد آن را جبران کرد. زیرا اگر معصوم‌ترین پرندگان راهم می‌بلعید، در شکم او مانند شیرترین جانی‌ها می‌پوسیدند. جناب خرس از خود می‌پرسید: «چه چیز وادارم کرد او را بخورم؟ شیر قبل از عزیمت به من اخطار اکید کرده بود که کارهای نیک و شرافتمندانه انجام بدهم، از کارهای جزئی و بی‌اهمیت بپرهیزم. و آنوقت اولین کار من بلعیدن یک مرغ سقا بود! بسیار خوب، باشد. اولین کلوچه همیشه غلبه درمی‌آید. خوب

شد که اول صبح است و هیچ کس این دوروبرها نیست! «
وای بر خرس! او از یاد برده بود که در امور مملکت داری اولین اشتباه
همواره مهلك ترین اشتباه است. همین قدم اشتباه آمیز، از همان آغاز، فرماندار
را بیش از پیش به انحراف کشانید. و در واقع، هنوز از این فکر که کسی شاهد
عمل ننگینش نبوده است، آرامش نیافته بود که طرچه‌ای از روی درخت قان مجاور
فریاد زد: «ایله! اورا فرستادند که عدالت را در میان ما برقرار کند و او مرغ
سقا را می بلعد!»

سرگرد، با این کلام بکلی دیوانه شد. بدنبال طرچه از درخت غان بالا
رفت. اما او پرندۀ احمقی نبود: بدرخت دیگر پرید. خرس از آن درخت هم
بالا رفت، ولی طرچه به اولی برگشت. جناب سرگرد آنقدر بالا رفت و
پائین آمد، که از نفس افتاد. و زاغ، که پرندۀ ترسوئی است، از کار طرچه
دلیر شد.

قارقاری کرد و گفت: «این حیوان درنده را به بینید! مردم از او انتظار
داشتند که از خون جویها جاری کند، و حالا او مرغ سقا می خورد!» خرس بدنبال
زاغ دوید. ناگهان خرگوش بچابکی از میان بوته‌ها بیرون جست و گفت: «تو
تنه گنده مرغ سقا خوردی!»

پشاهای پروازکنان آمد، و او نیز فریاد کرد: «**Risum Teneatis**,
«**amici!** مرغ سقا خورده است!»

قورباغه‌ای از باتلاق قورقور کرد: «احمق لعنتی! مرغ سقا خورده
است!»

خلاصه، برای هر کس، بجز جناب خرس، این موضوع وسیلهٔ تفریح شده
بود. سرگرد باین سوو آنسو یورش میبرد و سعی می کرد که مزاحمان را بچنگ
آورد، اما بی نتیجه. هرچه بیشتر باطراف حمله‌ور می شد احمق تر جلو می-
کرد. در کمتر از يك ساعت همگی؛ از جوان و پیر، فهمیدند که سرگرد مرغ
سقا را بلعیده است. تمامی جنگل از خشم و تنفر در جوش بود. نه، این آن چیزی
نبود که آنها از فرماندار جدید انتظار داشتند، آنها تصور می کردند که او با

۱- دوستان، از خنده خودداری کنید!

خونریزی بزرگ به بیشه‌ها و باطلاق‌ها شکوه و جلال خواهد بخشید . و اینک -
بنگرید که او چه کرده بود . به رسو که خرس تنومند قدم می گذاشت این کلمات
طنین افکن بود : « احمق ! مرغ سقا می خورد ! »

جناب خرس جنگل را می شکافت و دیوانه‌وار نعره میزد . در تمام زندگیش
فقط یکبار چنین چیزی برایش اتفاق افتاده بود . و آن هنگامی بود که شکارچیان
او را از لانه‌اش بیرون راندند و گروهی از سگ‌های شکاری را در عقبش روانه
کردند . تازی‌ها بر سرور و ریش ریختند و به گوشها ، دم و کفلس آویختند . آری ،
در آن لحظه مرگ را به چشم خود دیده بود . ولی با وجود این ، او با يك تکان
همه را از خود رانده بود - عده‌ای را ناقص و لنگ کرده و از دست بقیه گریخته
بود . اما حالا راه گریزی نداشت . هر بوته ، هر درخت و هر پشته‌ای گوئی جان
گرفته ، او را مسخره می کند . و او اینها همه را بگوش می شنود . حتی بوف
خرف شبانگاه فریاد بر می کشید : « احمق ، مرغ سقا خورده است ! »

اما بدتر از همه این بود که تنها او بی اعتبار نشده بود ؛ نه ، این بی اعتباری
متوجه خود دستگاه حکومت بود . کسی چه میدانست ، شاید شایعات به جنگلهای
مجاور میرسید و آنها نیز او را بیاد مسخره می گرفتند ؟

راستی تعجب آور است که گاه بی اهمیت ترین علل منجر به وخیم ترین
نتایج می شود . آن مرغ سقا - پرنده کوچکی بیش نیست ولی نام گوشخوار
بزرگی را لکه دار کرده بود . تا آن زمان که مرغ سقا را نبلیده بود ، هرگز
هیچکس او را ، حتی در خیال هم ، احمق ننامیده بود . هرگز ! و می گفتند :
« عالیجناب ، شما بمنزله پدر ما هستید . » همه می دانستند که الاغ خود در نزد
شیرجناب خرس را ستوده بود . و هرگاه الاغ کسی را بستاید ، حتماً چیزی در
وجود اوست . اما اینک يك چیز بسیار بی اهمیت ، يك سوء تدبیر ، چشم همه را
باز کرده بود . همه با زبان باونیش میزدند : « احمق ، مرغ سقا خورده است ! »
درست مثل اینست که آموزگاری دانش آموزی را با سختگیری فوق العاده بسوی
خود کشی براند . نه ، نه ، حتی با آن نیز قابل مقایسه نیست ، زیرا راندن يك
دانش آموز بسوی خود کشی تنها يك عمل ننگین نیست بلکه يك جنایت محض
است و حتی ممکن است شایسته عنایت تاریخ باشد . يك مرغ سقا - درست تصورش

را بکنید۔ خوردن يك مرغ سقا! گنجشکها، خارپشتها و قورباغهها می خوانند:
«چقدر خنده آورست، مردم!»

ابتدا عمل خرس موجب خشم شد. چه تنگی برای جنگل! سپس آنها
بآزار او پرداختند. اول همسایگان، بعد غریبه ها؛ پرندگان اول، بعد
قورباغهها، پشهها، مکسها - همه و همه. مرداب و سراسر جنگل از قاه قاه
خنده پر بود.

سرگرد، درحالی که دماغ سوخته اش را با پنجه می مالید با تأثر گفت:
« پس معنی افکار عمومی اینست. اگر با آن مرغ سقا وارد تاریخ بشوم چه
خواهد شد؟»

تاریخ چنان امر دهمی است، که حتی خرس ما از یاد آوریش در اندیشه شد.
خرس شخصاً تصور بسیار مبهمی از آن داشت، اما از الاغ شنیده بود که خود شیر
نیز از آن بیم دارد. الاغ گفته بود تاریخ اجازه نمی دهد که کسی در وقایع آن
با چنین هیأت وحشیانه ای ظاهر شود. در حقیقت تنها خونریزی بزرگ - نزد
تاریخ معتبر است، درحالی که بر جنایات کوچک تنها باید تفانداخت. اگر او
کار را با قتل عام گله ای چارپا، غارت يك روستا، یا ویران کردن کلبه ای يك
جنگلبان آغاز کرده بود، مطلب دیگری بود. شاید آنوقت تاریخ... ولی نه،
در این اوضاع و احوال او ذره ای هم در فکر تاریخ نبود! مهم این بود که الاغ
نامه تهنیت آمیزی با او می نوشت. و حالا نگاه کنید، افتخار خوردن يك مرغ سقا
نصیبش شده است! - تصورش را بکنید - يك هزار ورست چهار نعل بتاز، خدا
می داند چقدر خرج سفر حرام کن - و آنوقت اولین کاری که انجام میدهی خوردن
يك مرغ سقا باشد. آه، خدای من! حتی کوچکترین بچه مدرسه هم با خواهد
خندید. دونگوزهای وحشی، قلموق دشت استپ، از این پس همه خواهند گفت
بجای اینکه طبق دستور مخالفان را سرکوب کند، سرگرد خرسه آمد و يك
مرغ سقا را خورد! بچه های سرگرد بمدرسه میروند؛ تا امروز بعلامت احترام،
آنها را بچه های سرگرد می نامیدند. ولی اکنون همشاگردیهایشان تا حد مرگ

۱ - دونگوز یا تنگوز يك گروه نژادی کوچک مغولی الاصل است که در

کراسنویارسک در سیبری مرکزی سکونت دارد.

آزارشان خواهند داد. به سر آنها فریاد خواهند زد: «مرغ سقا خور! مرغ سقا خور!» تنها خدا می‌داند که چقدر «خونریزی» برای جبران چنین تنگی لازم است. چقدر مردم را باید لخت کرد، غارت کرد، کشت!

لعنت بر ایامی باد که دیوار رفاه ملی برستم های بزرگ برپا بود! اما ننگ و بیش از هزار بار ننگ بر دورانی که می‌خواهد با جنایاتی بس حقیرتر و نظامی نفرت انگیزتر، بهمان هدف‌ها برسد!

ترس بر خرس مستولی شد. خواب را از یاد برد و خبری از جائی نرسید؛ تنها در این فکر بود که «وقتی الاغ موضوع را بشنود چه خواهد گفت؟».

آنگاه، مثل اینکه رؤیائی تعبیر شده باشد، ناگهان از جانب الاغ نامه‌ای رسید:

«اعلیحضرت مستحضر شدند که شما در امر سرکوبی مخالفان توفیقی کسب نکردید و یک مرغ سقا را خورده‌اید. آیا حقیقت دارد؟»
جناب خرس مجبور بود اعتراف کند. یک گزارش رسمی فرستاد که در آن تأسف خود را ابراز کرد و در انتظار نشست. پاسخ، البته چنین می‌توانست باشد: «احمق! مرغ، تا خور!»

اما الاغ، «...» را محرمانه در جریان گذاشت (خرس با نامه‌اش یک کوزه عسل فرستاده بود) که تنها یک خونریزی استثنائی می‌تواند خشم اعلیحضرت را تخفیف دهد.

خرس بانگ بر آورد: «اگر فقط موضوع همین باشد، من هنوز هم میتوانم نام خود را احیا کنم!» و هماندم به یک گله گوسفند حمله برد و همگی را قتل عام کرد. سپس، زنی را در میان چند درخت تمشک گیر انداخت و زنبیلش را ربود. آنگاه، بمنظور ریشه کن کردن اغتشاش، تمامی جنگل را بهم ریخت. سرانجام شبی به چاپخانه‌ای یورش برد، ماشین‌ها را درهم شکست، حروف چاپ را درهم ریخت و محصولات فکرائسانی را در زباله‌دان انداخت.

رذل حرامزاده، پس از این کارها روی کفلهایش چمباتمه نشست، و در انتظار تشویق ماند.

ولی افسوس! تمام این اشتیاق بیهوده بود.
گرچه الاغ از اولین فرصت استفاده کرد تا فتوحات او را با زرق و برق
هرچه تمامتر به شیر بنمایاند، اما شیر نه تنها از پاداش او امتناع کرد، بلکه با
پنجه شاهانه خود در حاشیه نامه نوشت: «نمی‌شود باور کرد که این افسر شجاع
است؛ این همان خرس ننگینی است که مرق سقای محبوب مرا بلعیده است!»
و فوراً دستور داد که سرگرد به رسته پیاده نظام منتقل شود.
و بدین ترتیب **خرس اول** تا آخر عمر سرگرد باقی ماند. اما گر او
کار را از چاپخانه آغاز می‌کرد، بدون شك اکنون يك ژنرال بود.

۲- خرس دوم

گاه اتفاق می‌افتد که درخشان ترین بیدادگری‌ها نیز نتیجه ای بیار
نمی‌آورد، و مقدر بود که نمونه دردناک آن از جانب خرس دیگری عرضه شود.
در آن زمان که خرس اول در حکومت بر جنگل آنچنان رشادت از خود
نشان میداد، شیر خرس دیگری را، که او نیز يك سرگرد بود، برای حکومت
بر جنگلی دیگر، اعزام داشت. این جناب خرس از همنام خود کمی زیركتر
بود و مهم این بود که او بخوبی می‌دانست آینده يك حکمران تمام و کمال به
اولین اقدام او بستگی دارد. از این رو حتی پیش از دریافت خرج سفر به دقت
نقشه جنگی خود را طرح ریزی کرد و پس از آن عازم حوزه فرمانروایی خود
شد. با این حال، دوره اشتغال او حتی از خرس اول هم کوتاه‌تر بود.

بطور عمده نقشه او این بود که بمحض ورود چاپخانه‌ای را درهم بریزد.
و این الاغ بود که او را به این کار راهنمایی کرده بود. در هر حال معلوم شد که
در جنگل تحت فرمانروایی او حتی يك چاپخانه هم وجود ندارد. درست است
که قدیمی‌ها می‌توانستند يك ماشین چاپ دستی را که برای انتشار روزنامه
رسمی جنگل بکار می‌رفت در آنجا - زیر آن درخت کاج - بخاطر آورند.
اما سابقاً در حکومت ما گیتسکی^۱ چاپخانه مذکور در ملاء عام آتش زده شد

۱- Magnitsky مرتجع نیرنگباز و دشمن فرهنگ؛ در دوره سلطنت

الکساندر اول از ۱۷۷۷ تا ۱۸۲۵ میزیست.

و تنها مؤسسه فرهنگی موجود اداره سانسور بود، که وظیفه پخش اخبار جنگل را بر عهده طرچه‌ها گذاشته بود. هر صبح این اخبار در سراسر جنگل منتشر می‌شد و آخرین خبرهای سیاسی را اطلاع می‌داد، و هیچکس از این اخبار کمترین احساس ناراحتی نمی‌کرد. همچنین همه دانستند که دارکوب متعهد شده است که «تاریخ جنگل» را بر روی پوست درختان کاج بنویسد. ولی این تعهد هم دوامی نکرد، زیرا همچنان که کارپیش می‌رفت مورچگان متمرّد پوست درختان را می‌جویدند و ریز ریز می‌کردند. بدینسان آشکار بود که توده جنگلیان کاملاً از گذشته و حال بی‌خبر بودند و هیچ نوع علاقه‌ای بآینده نشان نمی‌دادند. بعبارت دیگر، آنها روزگار را به بطالت می‌گذرانند و در ظلمت زمان فرو رفته بودند.

آنگاه سرگرد سراغ يك دانشگاه یا حداقل يك فرهنگستان را گرفت تا شاید بتواند آن را ویران کند. اما در این مورد هم، مثل سایر موارد، معلوم شد که ماگنیتسکی مقاصد او را پیش بینی کرده بود و تمام دانشجویان دانشگاه را به سربازی به پادگانهای دور دست فرستاده بود و اعضاء فرهنگستان را در سوراخ درختی زندانی کرده بود که هنوز هم در خواب مرگ بسر میبردند.

سرگرد پنجم آمد و خواست که ماگنیتسکی مذکور را به حضورش آورند تا او را پاره پاره کند. **Similia Similibus Curant** (اولی با تأسف عمیق مطلع شد که «ماگنیتسکی مذکور» بر حمت ایزدی پیوسته است.

کاری نمیشد کرد. جناب خرس مدتی افسرده بود، اما با وجود این مأیوس نشد. بخود گفت: «اگر این پست فطرتان روح ندارند که بتوان بر آن دست یافت، مستقیماً باید سراغ پوستشان بروم!»

و بقولش هم عمل کرد. شب تاریکی را، که می‌پنداشت بحد کافی تاریک است، برگزید و دزدانه وارد حیاط دهقان همسایه شد و يك اسب، يك گاو، يك خوک و دو گوسفند را کشت، و گرچه می‌دانست حال دیگر دهقان بکلی خانه خراب شده است، باز راضی نبود. زیرا لب گفت: «صبر کن، کلبه‌ات را با خاک یکسان خواهم کرد و ترا به گدائی خواهم انداخت!» این بگفت و چهار دست و

پا به بام خزید تا بیدار گری خود را تکمیل کند. ولی فراموش کرده بود که تیر سقف پوسیده است. به محض اینکه پا بر آن نهاد سقف فرو نشست. حضرت اجل در هوا معلق ماند و دانست که همین الان به کف اطاق خواهد افتاد، و البته نمی خواست بیافتد. پس پنجه هایش را در انتهای شکسته تیری فرو کرد و نعره بر آورد .

دهقانان در اثر سرو صدا، بعضی مسلح با تبر، بعضی با شانه، به آنجا آمدند. بهر طرف که نگاه می کردند درهم ریخته بود. پرچین ها درهم شکسته، درها چهارطاق شده، و در طویله خون موج میزد، در وسط محوطه گناهکار خود آویخته بود. دهقانان فریاد زدند: «اوناهاش، شیطان را نگاه کنید! او برای جلب نظر رؤسای خودش تقلا می کند، و ما باید از گرسنگی بمیریم! یا الله، بچه ها، بیائید خدمتش برسیم!» این را گفتند و شانه را سربالا، زیر تنه خرس بزمین کوبیدند، و بدین ترتیب بخدمت او رسیدند؛ پوست او را کردند و تنه اش را در مرداب انداختند، و پرندگان شکاری تا صبح آثار او را از میان بردند.

بدینسان رویه تازه ای در جنگل پدید آمد که بموجب آن بیدادگری های مشعشع نیز ممکن است مانند بیدادگری های تنگین پایان غم انگیزی داشته باشد .

هنگامی که الاغ گزارش خود را درباره این موضوع به شیر تسلیم کرد شیر در حاشیه آن با پنجه های شاهانه خط کشید: «حکم تاریخ را به اطلاع خرس سوم برسانید. و به او بگوئید که حواسش جمع باشد!»

۳- خرس سوم

خرس سوم از اسلاف خود زیرک تر بود. هنگامی که تذکر شیر را میخواند بخود گفت: «روزگار بدی است، جنایات کوچک باستهزا و جنایات بزرگ به نیزه میانجامد! شاید بهتر باشد که اصلا نروم؟» گزارشی باین مضمون برای الاغ فرستاد: «چون جنایات بزرگ و کوچک هیچکدام مجاز نیست، آیامیتوان به جنایات متوسط دست زد؟» اما الاغ، از دادن جواب صریح طفره رفت و

چنین نوشت: «تمام دستورات لازم در قانون جنگل یافت میشود.»

خرس به قانون مراجعه کرد و برای هر موضوع قابل تصوری مانند مالیات خز، قارچ، میوه‌های حبه‌ای، حتی جوزکاج در آن مقرراتی یافت. ولی قانون درباره جنایات ساکت بود! الاغ به تمام سؤالات دیگر با همان ابهام پاسخ گفت: «طبق مقررات اقدام شود!»

خرس سوم زیر لب غرید: «خدای من! به بین کارما به کجا کشیده! به آدم مقام عالی اعطا می‌کنند و آنوقت درباره بیدادگری هائی که با آن ملازمه دارد يك کلمه هم نمی‌گویند.»

وباز دودل شد و بخود گفت: «آیا اصلاً صلاح است بروم؟...» و اگر بخاطر پول زیادی که در خزانه انتظار او را می‌کشید نبود، مسلماً نمی‌رفت.

او بادوپای خود به جنگل رسید. خیلی هم با فروتنی. هیچ روزی را برای پذیرائی رسمی و هیچ ساعتی را برای شنیدن گزارش تعیین نکرد، بلکه یکر است درون لانه‌اش خزید، پنجه‌اش را بدهان برد و مشغول مکیدن شد.

همانطور که دراز کشیده بود پیش خودش فکر کرد: «نمی‌توان حتی پوست يك خرگوش را هم کند، و اگر بکنی می‌گویند جنایت کرده‌ای؛ و آنهم چه کسی می‌گوید؟ خوب، اگر شیر یا الاغ باشد. حرفی نیست. اما نه، آن دهاتی‌های جنگلی اینطور می‌گویند، عیب‌کار همین است. و بعد هم وارد تاریخ میشوی! اه! راستی هم که چه تاریخی!»

همانجا دراز کشید و تاریخ را بسخره گرفت، ولی در اعماق قلبش احساس خوف کرد: کم و بیش اطلاع داشت که خود شیر نیز از تاریخ اندیشناک است. خیلی دلش میخواست بداند که چطور با توده عوام جنگل مواجه خواهد شد. تمام مسئولیت را بعهد داده باشی و نتوانی دزدی و غارت کنی! چنین چیزی را هرگز کسی شنیده بود؟ هر راهی که میخواست پیش گیرد فریاد بر میخواست که: «ایست! راه خطا می‌روی آقا!» امروزه هر کسی، حتی سنجاب، حقی دارد. يك گلوله توی پوزه‌اش. این حق اوست! آنها حق دارند و او وظیفه، ملاحظه می‌فرمائید. در واقع چه روزگار خوبی. و وظیفه هم کلامی تو خالی پیش نیست. بیسروپاها یکدیگر را می‌بلعند، و تو نمی‌توانی حتی پوست يك خرگوش را هم



بکنی. تف برای این روزگار! همه اینها زیر سر الاغ است. با آن زبان بازی، دخالت بی جا و خلط مبحث هایش. و او بجای اینکه در این باره فکر کند که چه کسی الاغ را چنین قدرت فوق العاده ای داده است، چه کسی باو اجازه داده است که چهارنعل بتازد؟، منزم بود درباره «حق»، غرولند کند! «طبق مقررات

اقدام شود!، هه!

زمانی دراز بدین نحو خرس پنجه‌اش را مکید و حتی وظایف حکمرانی را شروع هم نکرد.

درحقیقت، یکبار کوشید حضور خود را «طبق مقررات» اعلام کند و باین منظور از بلندترین درخت جنگل بالارفت و با تمام قدرت نعره زد. ولی این کار هم بیفایده بود. بیسر و پاهای جنگل، که مدتی دراز جنایتی ندیده بودند، آنقدر گستاخ شده بودند که تنها تفسیری که از حرکت او کردند این بود که گفتند: «نعره خرس را می‌شنوی! باید پنجه‌اش را در خواب گاز گرفته باشد!» و جناب سرگرد بدون اینکه نتیجه‌ای بگیرد، به لانه برگشت.

ولی همانطور که سابقاً گفتیم، خرس سوم حیوان فهمیده‌ای بود و به لانه‌اش برنگشت که وقت را به گله و شکایت بی‌حاصل بگذراند. نه، او در واقع نقشه با ارزشی می‌کشید.

و در واقع نقشه‌ای هم کشید.

نکته اینجاست که همانطور که خرس درون لانه‌اش دراز کشیده بود، در جنگل کارها به صورت عادی جریان داشت. البته این وضع را نمی‌شد رفاء نامید. اما بالاخره وظیفه یک حکمران استقرار يك نظم ایده‌آل نیست، بلکه حراست و حمایت نظم موجودی است، که علی‌رغم نقیصه‌هایش، قرن‌ها تقدیس شده است. نظم موجود با ارتکاب هیچ نوع جنایتی، چه كوچك، چه بزرگ، چه متوسط بوجود نیامده است! نه، او باید به همان جنایات «طبیعی» قانع باشد! این رسم کهن که مقرر می‌دارد گرگها خرگوشها را پوست بدرند و قوشها و جفدها زاغان را پربکنند، گرچه نظمی مترادف رفاء نیست، معهذا نوعی نظم است، و از این رو باید متابعت شود. و گذشته از آن، چون خرگوشها و زاغانها نه تنها شکایتی ندارند، بلکه به زندگی و زاد و ولد خود ادامه می‌دهند، نتیجه می‌شود که «نظم» پیش گفته از چهارچوب اصلی معین خود در نمیگذرد. و برآستی، آیا این جنایات «طبیعی» کافی نیست؟

در وضع مورد بحث، امور همانطور که شرح داده شد جریان داشت. جنگل، یکبار هم، نظم مقرر خود را ترك نکرد. روزان و شبان طنین میلیونها

صدارا منعکس کرد، بعضی از آنها زوزه های رنج بود، بعضی دیگر - غریو پیروزی. سیمای ظاهری، صداها، بازی های نورو سایه، ترکیب جمعیت - همه چیز بنظر می رسید همچون سنگ تغییر ناپذیر برجای مانده است. خلاصه، این نظم آنچنان محکم برپا شده بود و چنان استوار بود که تنها چشم اندازش مداخله گرترین حکام را مجبور می ساخت که فکر بیداد گری های شهرت - طلبانه را از سر بدر کنند، چه رسد باینکه «بمسئولیت شخص حضرت اجل، قانون وضع شود.

و بدین ترتیب، ناگهان يك تئوری جامع شقاوت آمیز در چشم خردجناب خرس سوم شکل گرفت. این تئوری در جزئیات بی نقص، و در عمل ثابت شده بود. و در اینجا او مذاکره دوستانه ای را که زمانی با الاغ داشت بخاطر آورد: - «چرا مرا با پرسش درباره جنایات زحمت میدهی؟ قاعده کلی در سیاستمداری اینست که *Laissez passer, Laissez faire* یا ، باصطلاح روسی، احمقی سوار احمقی می شود و احمق دیگری او را می راند. آری چنین است ، دوست من. اگر به این قاعده بچسبی جنایات خود بخود اتفاق می افتند و همه چیز سر جای خود خواهد بود.»

و کارها بهمان شکلی که الاغ پیش بینی می کرد رخ داد. تنها کاری که خرس باید می کرد این بود که بنشیند و خوشحال باشد که احمقی سوار احمقی می شود و احمق دیگری او را میراند. بقیه کارها جریان طبیعی خود را طی خواهد کرد.

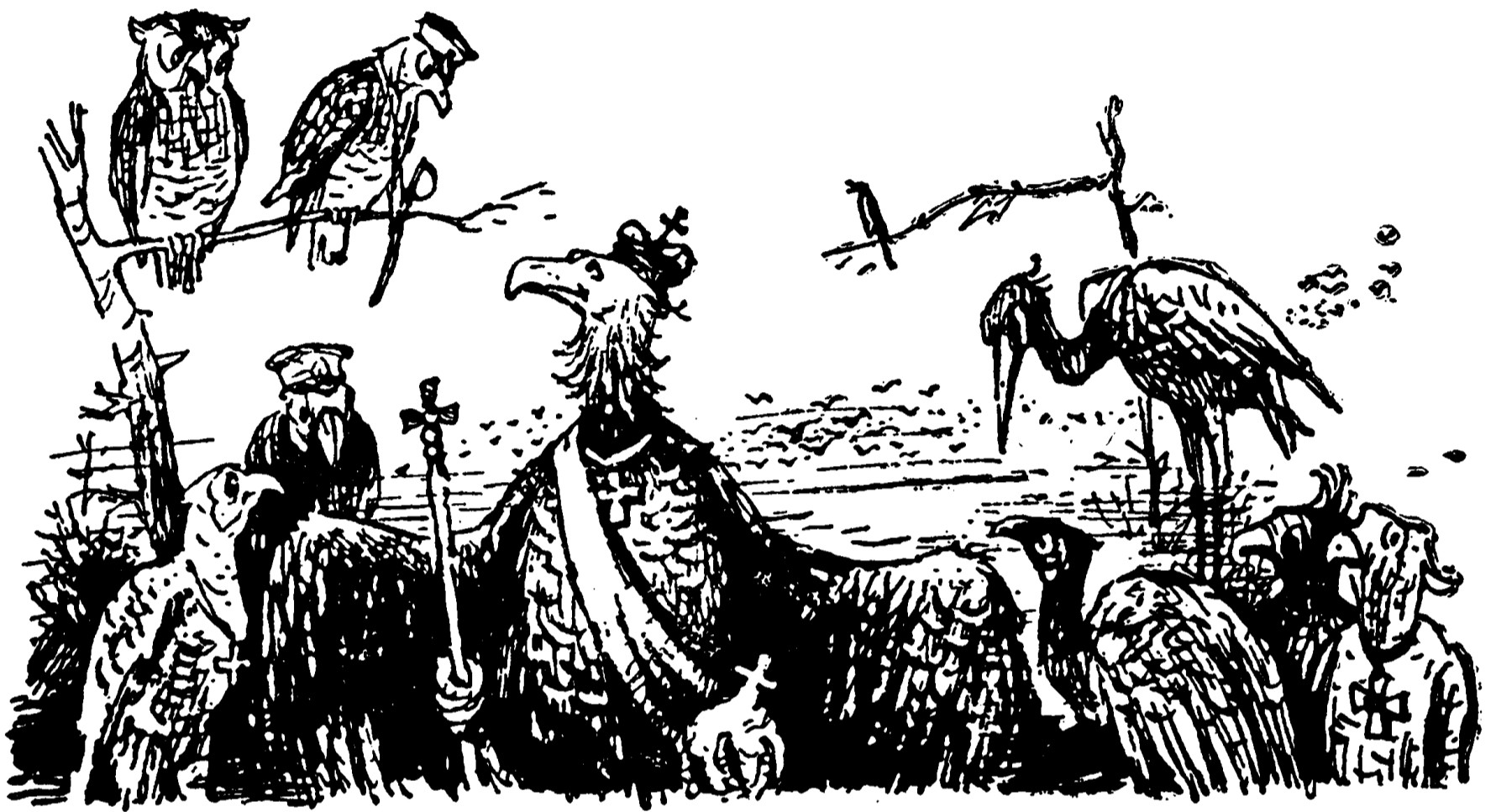
- «اصلا من نمی توانم بفهمم که حکمران برای چه می فرستند، آخر بدون آنها هم...» ولی هنوز این لاف زنی لیبرال مآبانه. را به پایان نرسانده بود که به یاد موجب هنگفتش افتاد و باشتاب «تخیلات زشت» خود را سر کوب کرد: آه، نه، اوضاع بروفق مراد است! صدایش را در نیار!

با این فکر غلتی زد و تصمیم گرفت که هیچگاه لانه اش را جز برای دریافت مواجیش ترك نکند. از آن پس کارها در جنگل با موفقیت پیش میرفت. سرگرد میخواست، در حالی که مردم برای او بچه خوک، طیور، عسل و حتی ودکای خانگی

می آوردند، و این باج‌ها را در جلو در ورودی لانه‌اش انبار می کردند. سرگرد
در ساعت معینی بیدار می شد، از لانه‌اش بیرون می خزید و آنها را می بلعید.
و بدین سان جناب خرس سالها در لانه‌اش زیست. در خلال این مدت هیچ
نوع وقفه و مانع خاصی در مسیر زندگی بیدادگرانه‌ای که مورد قبول جنگل بود،
پیش نیامد، و هیچ نوع جنایت دیگری جز جنایات «طبیعی» رخ نداد. خرس
هم از مراحم شیر بی نصیب نماند. ابتدا به درجه سرهنگ دومی، سپس سرهنگی،
و سرانجام...

اما در این مرحله فرح‌انگیر دوران خدمتش، شکارچیان بآن بخش جنگل
یورش بردند و خرس را بمحوطه بی درخت راندند. و همانجا بود که او سر نوشتش
باسر نوشت تمام جانوران خزپوش بهم پیوست.





عقاب هنر پرور

در باره عقاب اشعار زیادی سروده شده و همه در مدح او بوده است. شاعر می گوید زیبایی اش بی همتا، نگاهش سریع و پروازش باشکوه است. او مانند پرندگان دیگر پرواز نمی کند، بلکه اوج می گیرد، یا شیرجه می زند. علاوه بر این می تواند بخورشید چشم بدوزد و با تندر بستیزد. برخی او را صاحب قلبی رئوف می دانند. از اینرو هنگامی که شاعری بخواهد از پلیس با افتخار یاد کند بنحوی تغییر ناپذیر او را به عقاب تشبیه می کند. می گوید سر پاسبان شماره فلان، بالطف رفتار يك عقاب، تعقیب کرد، بازداشت کرد، بازجوئی کرد، و آنگاه عفو کرد.

من مدتی مدید این مدح و ثناها را باور می کردم. پیش خود میاندم

راستی چه باشکوه است: گرفتن ... و آنگاه بخشودن! بخشودن - این از همه فریبنده تر بود. تصور می کنید بخشوده که بود؟ - يك موش! و يك موش چیست؟ و من به نزد شاعری آشنا دویدم که رأفت تازه عقاب را به او خبر دهم. شاعر فوراً قیافه ای شاعرانه گرفت، سینه ای صاف کرد و قصیده ای سر کرد.

اما روزی این فکر از مغزم گذشت که عقاب چرا باید از میان همه، موش را ببخشد؟ موش بدنبال کار خود بآنسوی جاده میدوید که عقاب از بالا او را نشان کرد، شیرجه رفت، نزدیک بود که خفه اش کند... و آنگاه او را بخشود؟ عقاب چرا موش را بخشود، و چرا موش او را نبخشود؟

هر چه بیشتر اندیشیدم شك و تردیدم بیشتر شد. به تحقیق و تفحص پرداختم. مسلماً، اشتباهی در کار بود. در مرحله اول، يك عقاب موش ها را به این منظور نمی گیرد که بعد عفو کند. و انکهی اگر بپذیریم که عقاب میتواند موش را عفو کند، آیا بهتر نمی بود که اصلاً باین کار نمی پرداخت؟ ثالثاً و بالاخره اینکه عقاب یا مافوق عقاب هر چه باشد يك پرنده است. بنابراین، حتی برای يك پلیس هم، تشبیه شدن به عقاب مدح و ستایش محسوب نمیشود.

اما عقیده ام را درباره عقاب اینک شرح می دهم: عقاب ها عقابند، همین و بس. آنها ستمکار و غارتگر و طماع هستند، گرچه این بهانه را دارند که طبیعت خودش آنها را مخصوصاً ضد گیاهخوار آفریده است. و چون در عین حال قوی، تیزبین، سریع و بی رحمند، طبیعاً حضورشان سراسر قلمرو پرندگان را به خاموشی و سکوت می کشد. برخلاف آنچه شاعران بیان می کنند ترس است که قربانیان را خاموش میکند، نه تحسین. گذشته از آن، عقاب ها از اجتماع میگریزند، در جاهای غیر قابل دسترس زندگی میکنند، مهمان نواز نیستند، بلکه به غارت دست میزنند، و بهنگام فراغت از غارت چرت میزنند.

با این وجود، زمانی عقابی بود که از تنهایی سخت آزردده خاطر شد. پس روزی به زوجه اش گفت: « واقعاً چه کسل کننده است که مدام تنها بنشینیم و معاشری جز خود نداشته باشیم. تمام روز به آفتاب چشم دوختن جنون آور است. »

عقاب در اندیشه فروشد. هر چه بیشتر اندیشید، بیشتر باین فکر افتاد که چه خوب بود که مانند برده داران قدیم میزیستم. چرا گروهی مزدور و خدمتگزار گردنیاورم و همچون اربابان زندگی نکنم؟ بگذار زاغان آخرین اخبار و شایعات را باو برسانند، طوطیان معلق بازی کنند، کلاغان برای او آش پزند، جغد و بوف و مرغ حق شب هنگام پاسداری کنند، و باز وقوش و کرکس برایش آذوقه فراهم آورند. واو، خود، بهستم و خونریزی پردازد. در این باره بسیار فکر کرد و سرانجام تصمیم خود را گرفت. قوش، باز و کرکس را پیش خواند و گفت:

«از مزدوران ملازمانی گرد آورید تا مرا خدمت کنند و مشغول دارند و

من آنها را در بیم نگاه خواهم داشت، همین.»

گوشته‌خواران او را فرمان بردند و بهر جانب پرواز درآمدند. آنها کار را با جدیت انجام دادند. نخست گروهی بزرگ کلاغ گرد آوردند. نام آنها را در اوراق سرشماری وارد کردند و گواهی نامه‌های مالیاتی به نامشان صادر نمودند. کلاغ پرنده پر ثمری است و در عین حال بید رنگ بهر چیز تن در میدهد. ولی فضیلت عمده‌اش استعداد خارق‌العاده او در تقلید رفتار دهاتیهاست. و همه کس میدانند که اگر دهاتی‌ها، یعنی دهقانان، در دسترس باشند برای دیگران جز ترتیب دادن کارهای بسیار جزئی کاری باقی نمی‌ماند، که البته آسانترین کارها هستند و یاران عقاب هم اینکارها را انجام می‌دادند. اسفرودها و آب‌چلیکها در دسته موزیک آلات بادی جمع آوری شدند، طوطیان را به لباس دلکها آراستند، و زاغ که دزد شهری بود، کلیدهای خزانه به دست‌های امین او سپرده شد. سرانجام، وظیفه پاسداری را به عهده جغد و مرغ حق گذاشتند. مختصر، بهشتی برپا کردند که هیچ نجیب زاده از آن شرمسار نمی‌شد... حتی فاخته از یاد نرفت، واو نیز، به پیشگوئی و فالگیری نزد بانو عقاب گمارده شد، و در همان حال برای فرزندانش شیر خوار گاه ویژه‌ای برپا گشت.

اما سازمان خانوادگی جدید به درستی شکل نگرفته بود، که احساس شد چیز مهمی جا مانده است. مدتی فکر کردند که آن چیز چه میتواند باشد، تا اینکه سرانجام آن را یافتند. خانواده هر آدم بزرگ و معتبری باید با هنر یادانشی

ممتاز باشد. ولی در خانواده عقاب نشانی از اینها نبود.
بخصوص سه تن از پرندگان وجود این نقیصه را بر خود ننگ دانستند:
سهره، دارکوب و بلبل.

سهره موجود تیزهوش کوچکی بود که از مادر دروغ پرداز زاده شده بود.
تحصیلات خود را در مدرسه ویژه کودکان سربازان تمام کرده بود و بعدها در
ارتش بعنوان منشی هنگ وارد خدمت شده بود. در اثر آموختن قواعد نقطه-
گذاری، بانتشار نشریه‌ای بنام **پیک جنگل** پرداخت که سانسور نمی‌شد.
با این وجه هر چه کوشید خود را باتوقعات اداری سازش دهد، گاه چیز هائی
مینوشت که نباید بنویسد، و گاه چیز هائی که، نه تنها میتوان بلکه میباید نوشت،
از قلم میانداخت. وطبعاً، سزای این کار را دید. و از این رو بر آن شد که در خدمت
عقاب در آید، و هر صبح درباره عظمت و جلال ارباب خویش تصنیف بخواند،
بی آنکه خطری متوجه او شود.

دارکوب، دانشمندی فروتن بود و در انزوای مطلق بسر میبرد. هرگز
کسی را نمیدید (حتی بعضی فکرمی کردند که او مانند همه دانشمندان عمیق می
بسیار می‌نوشت)، بر سر شاخ درخت کاجی تمام روز می‌نشست و بنوک زدن مشغول
بود. یک رشته آثار درباره تاریخ جنگل حک کرده بود که از آن جمله «شجره
نامه دیو»، «آیا بابا یا گای ساحر ازدواج کرد؟»، «جنسیت ساحر ها و مسئله
سر شماری»، و مانند اینها را می‌توان نام برد. اما مطلب اینست که برای هیچ یک
از قلمزنی های خود نتوانست ناشری بیابد و از این رو، او نیز، سرانجام تصمیم
گرفت بعنوان وقایع نگار درباری، بخدمت عقاب در آید. کسی چه میداند، شاید
عقاب آثار او را به هزینه کلاغان بچاپ برساند.

اما بلبل، از ناکامی نمی‌توانست شکایت سر کند. آوازش همواره چنان
پر حلاوت بود که نه تنها درختان بی‌ذوق، بلکه بازاری های مسکوهم با شنیدن
آن احساساتی می‌شدند. جهانیان همه او را دوست می‌داشتند، و هنگامی که نغمه
سر میداد نفس در سینه حبس میکردند و بالذت به او گوش می‌دادند. اما او
فوق العاده عیاش و خودستا بود. برای او کافی نبود که جنگل های آزاد از
آوازش پر شود و دل های فکر از نغمه اش لبریز گردد. نه، این آواز خوان

خودبین . در رؤیا میدید که عقاب گردن او را بانواری از بیضه مورآذین می بندد و سینه اش را با سوسک زنده ای می آراید . و بانو عقاب با او در مهتاب میعاد می گذارد...

سخن کوتاه، هر سه پرنده برای اینکه به عقاب معرفی شوند، باز را بستوه آوردند. عقاب گزارش باز را درباره ضرورت پایه گزاری هنر و علم شنید، اما او پرنده ای کند ذهن بود. و همانطور که نشسته بود زیر لب غرمیزد، چنگالهای درازش را می بست و باز میکرد، چشمانش در پرتو آفتاب همچون سنگهای صیقلی می درخشید. در عمرش هرگز روزنامه ای ندیده بود؛ هیچگاه به ساحران و ساحره ها نیا ندیشیده بود، و بلبل را تنها پرنده کوچکی می دانست که ارزش آن را نداشت که منقار باو آلوده شود.

باز با جسارت گفت : « شرط می بندم که تو حتی نمیدانی بناپارت مرده است . »

— « بناپارت کیست؟ »

— « گفتم که نمیدانی اگر می دانستی بدنبود. تصور کن که يك مجلس رقص برپا می کنی و در آنجا کسی می گوید که در زمان بناپارت فلان اتفاق افتاده است، و فقط پلکهای خود را می بندی و باز نمیکنی! نه، این بهیچوجه شایسته نیست. »

بوف برای مشورت فراخوانده شد و او نیز با ترویج علم و هنر موافق بود. زندگی خود عقاب هم درخشانتر می شد، و انگهی باید بفکر حیثیت و اعتبار بود. « دانش نورا است، نادانی تاریکی. همه کس می تواند بخوابد و شکم خود را پر کند. اما حالا سعی کن این گله مرغابی ها را که پرواز می کنند بشماری. هر قدر سعی بکنی نمی توانی. ملاکان عاقل دو احمق می دادند و يك دانشمند میگرفتند، و برای اینکار دلیل منطقی داشتند! بمرغ سقا نگاه کن. تنها علمی که دارد اینست که میتواند يك سطل آب حمل کند، با این حال فکر کن برای دیدن او چه پولی می پردازند! »

— « من در تاریکی می بینم و برای همین مرا دانا می نامند، و تو، گرچه می توانی ساعت ها بدون آنکه چشم بر هم زنی به خورشید نگاه کنی —

میدانی درباره‌ات چه می‌گویند؟ می‌گویند عقاب تیزبین است، اما مغزش پوک است . «

عقاب با آزرده‌گی غرید: «بسیار خوب، من با علم مخالف نیستم!»
و به گفته خود عمل کرد. روز بعد خانواده عقاب به «عصر طلائی» خود قدم گذاشت. طرجه‌ها به تمرین سرود جدید پرداختند: جوانان از ثمرات علم تغذیه می‌کنند. اسفرودها و آبچلیک‌ها در دسته موزیک مشغول کار شدند، طوطیان تردستی‌های تازه آموختند. مالیات دیگری وضع شد و مالیات فرهنگ، نام گرفت، بازها و قوشهای جوان در مدرسه‌های نظام نام نوشتند، جندها به فرهنگستان علوم جدید راه یافتند، حتی بچه‌کلانان هر یک نسخه‌ای از الفبای یکی یکشاهی دریافت کردند! سرانجام ارشد طرجه‌ها شاعر دربار شد و او را واسیلی کریلیچ تردیا کفسکی^۱ لقب دادند. و باو امر شد که صبح روز بعد برای مناظره بابلبل آماده باشد.

سرانجام روز موعود فرارسید. دانشمندی که تازه استخدام شده بودند و همچنین استادان هنر در پیشگاه عقاب صف آراستند و فرمان یافتند تا قرایح خود را عرضه کنند.

بزرگترین پیروزی نصیب سهره شد. بعنوان تهنیت مقاله‌ای از روزنامه صبح، چنان به فصاحت خواند که حتی عقاب تصور کرد که آن را فهمیده است. سهره چنین خواند:

زندگی را باید آسان گرفت، و عقاب سری تکان داد و گفت: احسنت! سهره گفت آرزویش همیشه این بوده است که روزنامه‌اش خوب فروش برود، و عقاب دوباره گفت: احسنت! زندگی مزدور از ارباب خوشتر است؛ ارباب یکدنیا غم بردل دارد، مزدور غمی ندارد. ارباب خوب او را حمایت می‌کند. عقاب باز هم گفت: احسنت! گویند وقتی که او وجدان داشت شلواری پیاپانداشت، اما اینک که وجدان در او مرده است دوشلوار با هم پیامی‌کند. و باز عقاب گفت: احسنت!

۱ - تردیا کوفسکی از ۱۷۰۳ تا ۱۷۶۹ میزیست و محقق و شاعر

ولی سرانجام عقاب ملول شد و فرید: «نفر بعدی!»

دار کوب سخن را از آنجا آغاز کرد که سرچشمه دودمان عقاب از خورشید است. در اینجا، نیز، عقاب سخن دار کوب را تأیید کرد، و گفت که او نیز از پدرش چیزی شبیه این شنیده است. دار کوب گفت خورشید سه فرزند داشت: کوسه ماهی- که دختر بود، و شیر و عقاب که هر دو پسر بودند. کوسه هرزه و بدکاره بود، و پدر به قعر دریا تبعیدش کرد. شیر جوان، نیز، پشت بر پدر کرد و مالک الرقاب صحرا شد. اما عقاب جوان، پسرو وظیفه شناسی بود- از اینرو پدر او را در کنار خود جای داد، تا بر آسمانها فرمان براند.

ولی دار کوب هنوز مقدمه را تمام نکرده بود که عقاب با ناشکیبائی فریاد

زد: «بعدی، نفر بعدی کیست؟»

اکنون نوبت بلبل بود. اما او از همان آغاز صدا در گلویش شکست. او نوای شادی خدمتگزاری را سرود که خداوند از میان عقابهای نجیب اربابی برای اوفرستاده که هرگز از خدمتگزاران خود پول و دکا را دریغ نمی کند. مختصر، بلبل تمام قدرت خود را بکاربرد تا بندگی خود را تمام و کمال نشان دهد، اما هر چند کوشید «هنر»ی که در نهادش نهان بود تسلیم اراده او نمی شد. عبودیت از سر تا پایش میبارید (حتی يك کراوات نیمدار از جایی ر بوده بود و مویش را فر زده بود) ولی «هنر»ش نمی توانست در چارچوب عبودیت حفظ گردد و صدایش بارها شکست. اما مهم این بود که هر قدر آواز خواند عقاب چیزی نفهمید.

سرانجام عقاب بانگ بر آورد: «این سرو صدا چیست که این احمق راه

انداخته است؟»

«تردیا کوفسکی را صدا بزنید!»

واسیلی کریلیچ فوراً حاضر شد. او همان مضامین چاکرانه را از سر گرفت. اما آنها را با چنان روشنی بیان داشت که عقاب پی در پی می گفت: احسنت! و در پایان کردن بندی از تخم مور به طرقة خلعت داد. سپس با غضب به بلبل چشم دوخت و فریاد زد: «این پست فطرت را بیرون کنید!»

و این فرمان به خدمت بلبل پایان داد. او را در يك طرفه العین بدرون

يك مرغدانی پرتاب کردند و بعد به صاحب مسافر خانه **دوستان مهجور** در زاریادیه فروختند ، که هنوز در آنجا آواز میخواند و در دل «شهابها»ی سرگردان زهر شیرین می ریزد.

با وجود این، کار فرهنگ ترك نشد. جوجه قوشها و بازها دردانشکده باقی ماندند؛ فرهنگستان علوم تألیف يك فرهنگ لغت را بعهده گرفت و تانیمه حرف الف پیش رفت؛ دارکوب تقریباً جلددهم «شجره نامه دیو» را تمام کرد. اما سهره، عضو سوم گروه روشنفکران ثلاثه، سکوت اختیار کرد. او از همان آغاز احساس میکرد که تمام این جوش و خروشها در اطراف فرهنگ سرانجامی کوتاه و بی رحمانه خواهد داشت، و ترسش ظاهراً بی پایه نبود.

نکته اینست که جغد و قوش که رهبری مشترك فرهنگ را در دست داشتند خطای عظیمی مرتکب شدند. آنها به این صرافت افتادند که به عقاب دستور زبان بیاموزند. آنها شیوه فونتیک را بکار بردند، که به مراتب آسانتر بود ، اما با همه زحماتشان، حتی بعد از یکسال، هنوز او **عقاب** را **اغاب** مینوشت، و بدیهی است که هیچ رباخوار با شخصیتی سفته ای را که اینطور امضاء شده باشد نمی پذیرد .

اما خطای بزرگتر این بود که چه جغد و چه قوش ، مانند همه معلمین سرخانه، بشاگردشان مجال نفس کشیدن نمی دادند. جغد بدنبال او راه می افتاد و بانگ میزد ببب، ككك، زرز. در همان حال قوش بی وقفه می کوشید که باو بفهماند بدون چهار عمل اصلی هیچکس نمیتواند غذای خود را تقسیم کند.

قوش بالحن ملامت باری می پرسید: «فرض کن ده تا بچه غاز دزدیدی ، دو تا به پلیس رشوه دادی، و یکی را خوردی، چندتا باقی می ماند؟». عقاب نمی توانست جواب بدهد و خاموش می ماند. ولی خشمش نسبت به قوش فزونی می گرفت.

اوضاع وخیم شد و دسیسه از هر جانب آغاز گردید. رهبر اصلی توطئه لاشخور بود و فاخته را نیز با خود همراه کرد. فاخته در گوش ماده عقاب وسوسه آغاز کرد و گفت: «آنها عقاب بیچاره را با تعلیماتشان بجانب مرگ سوق می دهند، سخنان مرا بخاطر بسپار!» سپس ، با كمك یکدیگر، «غرایز

اهریمنی، رادر باز برانگیختند .

بدین ترتیب یک روز صبح هنگام سپیده دم، عقاب هنوز بدرستی چشمانش را باز نکرده بود که جغد، همانطور که عادت او بود، از پشت سر فرارسید و باز بنا کرد به وزوز کردن: ووو، ززز، ررر.

عقاب بملایمت غرید: «برو گمشو، مزاحم.»

«لطفاً حضرت اجل، بامن تکرار کنید: ببب، ککک.»

«گفتم برو گمشو!»

«پپپ، ککک، ثثث!»

در یک چشم بهمزدن عقاب چرخ می زد و جغد نگونبخت را دونیم کرد.

ساعتی بعد قوش، از همه جا بیخبر، از شکار سحرگاهی بازگشت.

گفت: «برای شما یک تمرین دارم! غنائم شبانه به چهل من گوشت بالغ

است حالا اگر آن را به دو قسمت کنیم؛ یک قسمت برای شما و قسمت دیگر برای

نوکرانتان - سهم شما چقدر خواهد بود؟»

عقاب جواب داد: «همه ش!»

قوش با اعتراض گفت: «لودگی نکنید، اگر همه اش مال شما بود من این

سؤال را نمی کردم»

این نخستین بار نبود که قوش چنین تمرینهائی می داد، ولی این بار لحنش

تحمل ناپذیر بنظر آمد. عقاب از این فکر که یکی از بندگانش جرأت کند در

مقابل حرف او فه بگوید، خورش بجوش آمد. و آشکار است که وقتی خون

عقابی بجوش آید قادر نیست که مربی را ازیاغی تمیز دهد. و در این مورد هم

چنین بود.

بهر حال عقاب کار قوش را ساخت. و اعلام کرد:

«فرهنگستان علوم همچنان بکار خود ادامه خواهد داد!»

یکبار دیگر طرچه ها سرود « جوانان از ثمرات علم تغذیه می کنند » را

خواندند. ولی بر همگان روشن بود که عصر طلائی به پایانش نزدیک میشود.

اینک تنها دورنمایی که بچشم میخورد، نزول تاریکی جهل، همراه با همراهان

جدائی ناپذیرش اختلاف و نزاع، بود.

باروی کارآمدن باز ولاشخور، جانشینان قوش، اغتشاش آغاز گردید. چون رقبای سرگرم تصفیه حساب‌های شخصی خود بودند، از نیازمندی‌های خدمه غافل ماندند و اندک اندک آنها را بدست فراموشی سپردند. پس از يك ماه از عصر طلائی نشانی باقی نماند. طرجه‌ها تنبل شدند و دسته‌های موزیک آبچلیکها از صدا افتاد، زاغ هر قدر توانست دله‌زدی کرد، و عقب افتادگی مالیاتی چنان بر کلاغان انبار شد که مقامات مسئول ناچار به شلاق متوسل شدند، اوضاع از بد بدتر شد، تا آنجا که عقاب و بانو نیز گوشت فاسد بدستشان می‌رسید.

باز ولاشخور، برای تبرئه خود، موقتاً دست بهم دادند و تمام تقصیرها را بگردن فرهنگ گذاشتند. آنها اظهار داشتند که علم البته سودمند است اما بشرط اینکه در موقع مناسب از آن استفاده شود. از اینها گذشته، نیاکان ما بدون علم زندگی کردند. و ما هم میتوانیم همانطور زندگی کنیم.

و برای اینکه ثابت کنند تمام زیان‌ها واقعاً از فرهنگ ناشی میشود، کشف توطئه‌ها شروع شد، و غالباً داشتن يك کتاب دعا یا يك کتاب قرائت ابتدائی توطئه محسوب می‌شد. به دنبال کشف توطئه‌ها، کابوس پایان ناپذیری از تحریکات، بازپرسیها، و محاکمات بوجود آمد.

ناگهان غرشی، چون تندر از بالا شنیده شد: «کافی است!» این صدای عقاب بود که پیشرفت فرهنگ را برای همیشه متوقف ساخت. و چنان سکوتی قلمرو عقاب را قبضه کرد که نجوای ناسزاهائی که آهسته بر روی زمین میخزید، بگوش می‌رسید.

اولین قربانی سیاست جدید دارکوب بود. اودستور زبان می‌دانست، و همین برای محکومیتش کافی بود.

— «آیا تو نقطه گزاری میدانی؟»

— «بله آقا، می‌دانم. نه فقط علامات معمولی را، بلکه حتی علامات غیر عادی را هم می‌دانم. مانند علائم نقل قول، خط تیره، پرانتز؛ و هر جا که لازم باشد آنها را با اطمینان خاطر قرار می‌دهم.»

— «آیا تو مذکرا را از مؤنث تشخیص میدهی؟»

— «بله آقا، حتی در تاریکی.»

کافی بود. دارکوب را بزنجیر کشیدند و در سوراخ درختی برای ابد حبس گردید. ولی افسوس! روز بعد در همان سوراخ مورچه‌ها زنده زنده او را خوردند .

کاردارکوب هنوز تمام نشده بود که در آکادمی علوم، قتل‌عامی رخ داد. ولی جفدها و بوف‌ها- برای اینکه نمی‌خواستند ساختمان‌های راحت دولتی خود را ترك کنند، بسختی مقاومت کردند.

آنها اطمینان دادند که می‌خواستند علم را از چشم بد پنهان کنند نه اینکه بترویج آن بکوشند. اما لاشخور بی‌تأمل این استدلال را رد کرد بدین ترتیب که گفت اساساً فایده علم چیست. جفدها، که نمی‌توانستند جوابی پیدا کنند، متحیر ماندند. و چون شکست خوردند آنها را شقه کردند و تکه پاره هاشان را بدهقانان فروختند، و آنان نیز پوستشان را پر کردند و بعنوان مترسک بکار بردند.

در همین احوال الفبای یکی يك‌شاهی بچه‌کلاغها راهم ضبط کردند، و آنها را بشکل خمیر کاغذ در آوردند و ورق‌بازی درست کردند. حوادث با سرعت مرگباری، یکی بعد از دیگری بوقوع می‌پیوست. دردنبال جفدها و بوف‌ها، طرچه‌ها، آبچلیک‌ها، طوطی‌ها، مرغ‌سقاها، و دیگران نیست و نابود شدند. حتی تذروکر، باتوجه به اینکه روزها را درسکوت و شب‌ها را در خواب می‌گذراند، مورد این سوءظن قرار گرفت که گویا «عقاید»ی دارد .

در خانه عقاب کسی باقی نماند، تنها خود او و همسرش؛ و از ملازمین- فقط باز و لاشخور باقی ماندند. و در آن دوردستها، توده رنگارنگ کلاغان گستاخانه در افزایش بود. و هر قدر بر عده آنان افزوده می‌شد، مالیاتشان بیشتر عقب می‌افتاد .

سپس باز و لاشخور که نمی‌دانستند شکار خود را از کجا صید کنند (کلاغان بحساب نمی‌آمدند)، بمتهم کردن یکدیگر پرداختند. و همه اینها ناشی از علم بود. باز به پلیس اطلاع داد که لاشخور پنهانی کتاب دعا می‌خواند، در همان حال لاشخور کاری کرد که علنی شود که باز کتاب سرود تازه‌ای را در سوراخی

مخفی کرده است.

عقاب در هراس بود. ولی در این گیرودار تاریخ گام بزرگی به جلو برداشت تا بر این آشفتگی نقطه ختامی بگذارد. چیز ناشنیده‌ای رخ داد. کلاغان چون دیدند که فراموش شده‌اند، ناگهان باین فکر افتادند که ببینند: «الفبای یکی یکشاهی در این خصوص چه می‌گوید؟» و هنوز فرصت نیافته بودند که موضوع را دریابند، از روی غریزه، دستجمعی از جا برخاستند و پرواز کردند. عقاب بدنبال آنها حمله برد، ولی بیهوده. زندگی مرفه اربابی او را بقدری لخت کرده بود که فقط توانست بالهایش را تکان بدهد.

آنگاه بسوی همسرش برگشت و هشدار داد:

«بگذار این برای تمام عقاب‌ها درسی باشد!»

اما در این اوضاع و احوال مقصود او از کلمهٔ درس چه بود، معلوم نبود. آیا منظور این بود که فرهنگ برای عقاب ریان آور بود یا عقاب برای فرهنگ. بهر حال او بر این نکته تفسیری بدست نداد.





کپور خیالباف

کپوری و خار ماهی ای باهم مناظره ای داشتند . کپور عقیده داشت که می توان شرافتمندانه زندگی کرد، در حالی که خار ماهی اصرار داشت که از «زرنگی» نمی توان اجتناب کرد. حال مقصودش از زرنگی چه بود معلوم نیست. اما هر بار که او این عقیده را اظهار میکرد، کپور از روی خشم بانگ بر میداشت:

« نفرت انگیز است! »

خار ماهی پاسخ می داد: « بسیار خوب، خواهیم دید! »

کپور، ماهی صلح دوستی است و کشتی به جانب خیال پروری دارد، از اینرو عجب نیست که مطلوب طبع کشیشان است. او بیشتر اوقات در ته مردابها

و استخرها دراز میکشد، و در جاهای خلوت در میان لجن پنهان میشود و صدف های ریز را، که تنها غذای اوست، می گیرد. و طبعاً چون ساعت های متمادی جایش در لجن است، گاه گاه در مغز خود افکاری می پرورد، که بعضی از آنها کاملاً جسورانه است. ولی چون کپورها افکار خود را تسلیم سانسور نمیکنند یا آن را نزد پلیس به ثبت نمی رسانند، هیچکس گمان نمیبرد که آنها از نظر سیاسی غیر قابل اعتماد باشند. اگر هم گاه می بینیم که بر کپورها حمله میبرند، برای این نیست که آنها آزاد اندیشند بلکه دلیلش اینست که آنها برای خوردن مناسبند.

معمولاً کپورها را با تور صید میکنند، اما موفقیت در شکار آنها مهارت لازم دارد. ماهیگیران با تجربه ترجیح می دهند بعد از باران، در آن هنگام که آب متلاطم است، آنها را صید کنند. آنها در آن حال که تور خود را افکنده اند، با چوب، طناب، یا هر چه در دسترسشان باشد روی آب میزنند و معمولاً همه زیادهای هم راه می اندازند. بر اثر شنیدن همه و آشوب و تصور آنکه این همه پیام آور پیروزی افکار آزادیخواهانه است، کپور بر میخیزد و در صدد تحقیق بر میآید که به بیند او نیز می تواند در آن شرکت کند. در این هنگام او و رفقایش فوراً و گروهی قربانی شکمخوارگی انسان می شوند. باز تکرار میکنم، از کپور چنان غذای لذیذی درست می شود (بخصوص که در خامه ترش سرخ سود) که رؤسای تشریفات حتی در حضور فرماندار نیز نمی توانند از خوردن آن خودداری کنند.

خارماهی بنوبه خود، اساساً بابدبینی سرشته شده است، و بعلاوه تیغ زیادی هم بر بدن دارد. با این همه، در اثر طبع سوپ خوبی از آن درست می شود.

چطور شد که کپور با خارماهی ملاقات کرد، نمی دانم. همینقدر باید بگویم که آنها محض برخورد به مباحثه پرداختند. پس از چند بار مباحثه، سرانجام آنقدر به آن خو گرفتند که برای ملاقات های بعدی قرار می گذاشتند. آنها در زیر علفهای خاردار آبی یکدیگر را می دیدند و کلمات هوشمندانه ای رد و بدل میکردند و ماهی شکم سپید ریزقنات در اطراف آنها جست

وخیز میکرد و دانش می اندوخت.

همیشه کپور بود که سر صحبت را باز میکرد.

اومی گفت: «من هرگز باور نمیکنم که قانون جنگ و تنازع بر تکامل موجود زنده حاکم باشد. من به تکامل بدون خونریزی و مسالمت آمیز اعتقاد دارم. من به وحدت و هم آهنگی ایمان دارم و عمیقاً معتقدم که سعادت تنها ثمره خیال نیست بلکه دیرپا زود همگان از آن برخوردار می شوند.»
خارماهی ریشخند میکرد و می گفت: «چه مهملاتی!»

خارماهی در مباحثه تند خو و بی پرواست. ماهی ناراحتی است که از آزارها خاطرات دور و درازی دارد. سختدل است و خیلی هم سختدل است! هنوز نفرتش بحد کمال نرسیده، اما دیگر دیر زمانی است که هر گونه ایمان و خوش باوری را از دست داده است. در هر جا بجای صلح-جنگ و بجای ترقی-توحش عالمگیر، او با اصرار می گوید هر کس که قصد دارد زنده بماند باید چشم در چهره حقیقت بدوزد. او کپور را بیش از حد گیج و خل، می انگارد، اما اعتراف می کند که او تنها مخلوق زنده ای است که می توان با او اعتماد کرد.

کپور پاسخ میداد: «مهملات؟ نه، اینطور نیست! ماهمه بتدریج به شادکامی می رسیم. این تیرگی که مادر آن شناوریم فقط حاصل تصادف غم انگیزی است. اما چون دانش جدید تصادف را رد میکند، سرچشمه های زاینده تصادف دیگر نازد لادنی نیستند. دوران تاریکی دیگر به گذشته تعلق دارد، در حالیکه آینده، آن مطلوب دیرین، متعلق به روشنائی است. و روشنائی خواهد آمد! سخنانم را بخاطر بسپار، روشنائی خواهد آمد!»

«مقصودت اینست که زمانی خواهد رسید که دیگر اردک ماهی وجود

نخواهد داشت؟»

کپور از روی سادگی می پرسید: «کدام اردک ماهی؟». هر گاه می شنید که میگویند: «اردک ماهی ها برای این درد ریا وجود دارند که کپورها در خواب و خیال بسر نبرند، او این گفته را لولوئی برای ترساندن کودکان می انگاشت. و البته از این حرفها آنقدرها نمی ترسید.

خارماهی باله هایش را با تحقیر تکان میداد و در حالیکه دور میشد میگفت:

«آه، این ابله‌ها به‌بین! می‌کوشد دنیا را اصلاح کند ولی نمیداند اردک ماهی چیست!». اما بعد از مدتی دوباره یکدیگر را در گوشهٔ دنجی (جای کاملاً تاریکی در آب) ملاقات میکردند و بحث را از سر می‌گرفتند.

کپور با حرارت استدلال می‌کرد: «خوبی، عامل متفوق در زندگی است، اما بدی، اوزائیده یک سوء تفاهم است. نیروی اصلی زندگی خوبی است»

«جفنک است!»

«آه، خارماهی چه اصطلاحات ناشایسته‌ای بکار می‌بری! جفنک، این

چه جور جوابی است؟»

«میدانی کپور، تو در واقع بهیچوجه لایق جواب نیستی. تو فقط یک

هالوی احمق هستی، همین.»

«اما یک دقیقه صبر کن، خارماهی بگذار حرفم را بزنی. بدی هرگز

یک نیروی خلاق نبوده است، حتی تاریخ این را بما میگوید. بدی اختناق آورده

است، سر کوب کرده است. ویران کرده است، هستی‌ها را بدست آتش و شمشیر

سپرده است، در صورتیکه خوبی، و تنها خوبی، نیروئی حیات بخش بوده است.

خوبی بکمک مظلومان شتافته است، زنجیرهای آنان را گسسته است، انگیزه-

های شریف را الهام بخشیده است و خود انگیزهٔ تمام پروازهای نبوغ بوده است.

بدون این عامل حیات بخش چیزی بنام تاریخ وجود نمی‌داشت. زیرا در

واقع تاریخ چیست؟ حماسهٔ رستگاری، داستان پیروزی خوبی و عقل بر بدی

و جهل!»

«بنظر میرسد که تو از شکست بدی و جهل مطمئن شده‌ای؟»

«نه، نه هنوز، اما پیروزی بر آنها بدست خواهد آمد. از این بابت

مطمئنم. و در این باره تاریخ را به شهادت میطلبم. گذشته را با حال مقایسه کن؛

تو بدون شك با من موافقی که نه فقط اشکال ظاهری بدی ملایم تر شده است،

بلکه خود کمیت بدی نیز کاهش یافته است. مثلاً خودمان را در نظر بگیریم.

سابقاً آنها هر وقت دلشان میخواست ما را صید میکردند، مخصوصاً بیشتر در

موقع مهاجرت های بهاری، که ما خود دیوانه‌وار بدرون تور می‌جهیدیم. اما

امروز - از این چیزها خبری نیست. آنها اکنون قبول دارند که نباید ما را

درموقع مهاجرت صید کنند. در گذشته آنها با وحشیانه ترین ابزارها ما را نابود میکردند.

شنیده‌ام میگویند هنگامی که بدنهای ماهیان را در رود اورال بانیزه خونین میکردند آب تافرسنگها سرخ میشد. اما حالا، نه آقاجان، نه! حالا از این خبرها نیست. تور و قلاب- فقط اینها ابزار مجازند. آری، آنها حتی در کمیته‌ها بحث می‌کنند که چه نوع توری، در چه زمانی از سال، به چه منظور...»
- «مثل اینکه تو بخصوص از نحوه قرار گرفتن در ماهی‌تابه خوشحالی.»

کپور پرسید: «چه؟»

- «پناه بر خدا! چطور یک ماهی می‌تواند از ماهی‌تابه بی‌خبر باشد. بعد از این همه با جرئت میکنی بامن مباحثه کنی! برای مباحثه، برای دفاع از نقطه نظر خودت، تو باید لااقل موضوع مورد بحث را بدانی. چرا بحث میکنی وقتی حتی حقیقت ساده‌ای مثل وجود ماهی‌تابه را نمیدانی، و نمیدانی که این ماهی‌تابه در انتظار کپورهاست؟ راه را باز کن و الا شکمت را سوراخ میکنم!»
و خارماهی تمام تیغ‌های تنش را سیخ می‌کرد، درحالی که کپور، تا آنجا که ناشی‌گریش باو اجازه می‌داد، بسرعت هرچه تمامتر به اعماق آب فرومیرفت. اما روز بعد دوستان متخصص دوباره یکدیگر را ملاقات میکردند و بحث تازه‌ای آغاز میکردند.

خارماهی به کپور خبری داد: «چند روز قبل اردک ماهی به برکه ما نظری افکند.»

- «همان که روز قبل درباره اش صحبت میکردی؟»

- «بله آقا، همان. او چرخ‌زد، به اطراف نگاهی افکند. وزیر لب گفت: هوم! اینجا خیلی آرام بنظر میرسد. باید کپور زیادی این دوروبرها باشد.»
- «خوب، میگوئی چه بکنم؟»

- «آماده باش، همین. منتظر باش تا او بیاید و خیره بتو بنگرد- آن وقت باله‌ها و فلس‌هایت را جمع کن و یگراست پرتو- توی گلویشت.»
- «آخر چرا؟ من که هیچ تقصیری نکرده‌ام...»

- «تواحمقی، تقصیرت همین است. علاوه بر این خیلی هم چاق و چله

هستی. آیا قانون نمی گوید که چاقها واحمقها باید از گلوی اردک ماهی پائین بروند؟»

کپور رنجیده و خشمگین فریاد زد: «چنین قانونی وجود ندارد. اردک ماهی حق ندارد همینطوری مرا ببلعد. او باید بگذارد من اول توضیح بدهم. صبر کن تا او مرا ببیند. من حقیقت را تمام و کمال برای او خواهم گفت. بله، حقیقت را خواهم گفت. نه چیز دیگری را.»

«قبلا بتو گفتم که تو الاغی، و باز تکرار میکنم الاغ بودی، هستی و همیشه الاغ خواهی بود.»

در این موقع خارماهی از جا در رفت و بخود قول داد که بعد از آن بهیچوجه با کپور آمیزش نکند. اما چند روز بعد نیروی عادت مستولی میشد. کپور سخن را با حالت مرموزی آغاز کرد: «بله، اگر ما ماهیها در میان خود به توافقی میرسیدیم...»

اما حتی در اینجا هم خارماهی متغیر شد. فکر کرد: «خدای من، این احمق، از چه چیز میخواهد صحبت کند؟ معلوم نیست لحظه ای دیگر چه چیز از دهانش بیرون خواهد پرید. اینجا صیاد در کمین نشسته است - ولی «شکار» روی بجانب دیگر کرده، گوئی این موضوع اصلاً با او ارتباطی ندارد - و من به چه حرفهای تحمل ناپذیری گوش فراداده ام.»

خارماهی برای اقناع کپور میگفت: «چاک دهانت را اینقدر باز نکن، بسنج و حرف بزن! هر چه بد دهانت میرسد نگو. هر چه را که لازم باشد بگوئی آهسته هم میتوانی بگوئی.»

کپور بنرمی گفت: «نه، من نمیخواهم آهسته حرف بزنم، من با صدای رسا حرف را میگویم. اگر همه ماهیها بین خودشان توافق کنند...» ولی در اینجا خارماهی تقریباً باخشونت حرف او را قطع میکرد: «به! اگر کسی بخواد به و راجی های تو گوش بدهد از یک شام خوب باز میماند.» - آنوقت چرخ زد و دور شد. او رنجیده خاطر، و در عین حال برای کپور متأثر بود. گرچه کپور

۱- در اصل نام يك ماهی بود که مافارسی آنرا ندانستیم و بجایش کلمه

«صیاد» گذاشتیم.

احمق بود ولی تنها کسی بود که میشد باو اعتماد کرد. او هرگز راز مردم را فاش نمیکرد، هرگز خیانت نمیکرد. امروزه چه کسی از چنین مواهبی برخوردارست؟ در این دور و زمانه که ما زندگی میکنیم بهیچکس نمیتوان اعتماد کرد. حتی به پدر و مادر هم نمیتوان اعتماد کرد. مثلاً کولی ماهی را بگیریم - بطور مشخص چیز بدی درباره اش نمیتوان گفت، با این وجود موقع صحبت کردن با او باید جانب احتیاط را رعایت کرد. احتمال دارد که ناآگاه چیزی از دهانش پردد. راجع به سیم، کولمه،... و آت و آشغالهای دیگر احتیاجی بتوضیح نیست. يك گرم بآنها بدهید، آنها علیه تو به انجیل سوگند خواهند خورد. بیچاره کپور، در میان این جمع مفت و مسلم تلف خواهد شد.

خارماهی به کپور میگفت: «نگاهی بخودت بکن، اگر لازم باشد تواز خودت چگونه دفاع خواهی کرد؟ شکمت بزرگ است و سرت کوچک و هیچکدام بدرر هیچ کاری نمیخورند. راجع بدهانت - صحبتش را نکنیم بهتر است. حتی فلسفای پشتت فقط برای مسخره کردن خوب است. نه سرعتی داری، و نه زوری؛ درست و حسابی دست و پا چلفتی هستی. همینقدر که کسی بتواند خودش را بتو برساند ترا خورده است!»

کپور با سر سختی همیشگی میگفت: «وقتی من آزارم بکسی نرسیده است چرا باید مرا بخورند؟»

«گوش کن، ماهی احمق! آیا کسی را بخاطر تقصیراتش خورده اند؟ ما را فقط به این علت میخورند که احتیاج بخوردن دارند، میفهمی؟ تو خودت میفهمی که احتیاج بخوردن داری، مگر نه؟ تو آن پوزه ات را بیهوده در گل نمیکنی؛ در گل میکنی که صدفها را شکار کنی، نیست؟ صدفها هم می خواهند زندگی کنند، اما تو، تو کله گچ، میآئی و شکمت را از بام تا شام از آنها پر میکنی. خوب، حالا فقط بمن بگو آنها چه کرده اند که تو هر لحظه اینطور مجازاتشان میکنی؟ یادت میآید که چند روز پیش میگفتی خوب بود اگر ماهیها بین خود توافق کنند؟ خوب حالا، اگر همه صدفها علیه تو توطئه بچینند چه خواهد شد؟ آیاتو خوشحال میشوی، کله گچ!»

مسئله آنچنان باصراحت اضطراب آوری مطرح شده بود که کپور کاملاً

وحشت کرد، حتی صورتش از شرم سرخ شد.

در حال اضطراب بالکنت گفت: «خوب، صدفها... آخر آنها فقط...»
- «صدفها صدقند، و کپورها کپور. صدفها را کپورها می بلعند، و کپورها را اردک ماهیها. نه صدفها و نه کپورها هیچ تقصیری ندارند و با اینحال باید این وضع را تحمل کنند. اگر دلت میخواهد سالها بنشین و در باره اش فکر کن، ولی به نتیجه دیگری نخواهی رسید.»

باشنیدن این کلمات، کپور خود را در عمق لجن پنهان کرد و با فکر عمیقی فرورفت. فکر کرد و فکر کرد، و در ضمن به خوردن صدفها مشغول بود و هر چه بیشتر می خورد دلش بیشتر میخواست. سرانجام فکری بخاطرش رسید.
او برای خارماهی توضیح داد: «نه، خارماهی، من صدفها را برای اینکه گناهکارند نمی خورم. در این مورد حق با توست. من صدفها را باین علت میخورم که طبیعت خود خواسته است آنها طعمه من باشند.»

- «این را از کجا در آوردی؟»

- «من خودم باین نتیجه رسیدم. صدفها روح ندارند. بجای روح فقط بخار دارند. آنها را میخورند بدون اینکه خودشان حتی احساس کنند که خورده میشوند. وانگهی، آنها طوری ساخته شده اند که نمیشود از خوردنشان خودداری کرد. تو آب را به درون بکش، تا خرخره ات از آنها پر میشود. من آنها را از روی عمد نمیگیرم. آنها آگاهانه خودشان را در دهان من میاندازند. اما کپورها - این مطلب دیگری است. باید بدانی که کپورهائی پیدا میشوند که قدشان به نیم گز میرسد. خوردن یک چنین چیز گنده ای شوخی نیست. او باید واقعاً کار زشتی کرده باشد. خوب آنوقت، البته...»

- «صبر کن تا یک اردک ماهی ترا قورت بدهد آنوقت میفهمی که چه کاری باید کرده باشی. بهتر است تا آنوقت ساکت بمانی.»

- «نه من ساکت نخواهم ماند! گرچه من هرگز در عمرم اردک ماهی ندیده ام ولی از آنچه که شنیده ام استنباط میکنم که او گوشش در برابر حرف حق کرنیست. خواهش میکنم، بمن بگو ببینم، چگونه چنین خباثتی ممکن است. یک کپور در گل دراز کشیده باشد، به هیچکس آزاری نرساند و دفعتاً،

بدون هیچ دلیلی، ناگهان درشکم يك اردك ماهی جا بگيرد! نه، من نمیتوانم این را باور کنم، و باور هم نمیکنم.»

«الاغ احمق! آیا امروز صبح آن کشیش را دیدی که يك تور پر از امثال ترا از آب بیرون می کشید؟ فکر میکنی که او می خواست آنها را فقط نگاه کند؟»

«من نمیدانم، اما بهیچوجه معلوم نیست چه بسر آنها آورده اند، آنها را خورده اند یا در استخر انداخته اند. شاید حتی آنها در آنجا، با آن خوراکی های لذیذی که در دیر برای آنها میاندازند، از من و توهم خوشتر باشند.»

«خوب، پس احمق جان، توهم برو آنجا زندگی کن!»

روزها از پس هم می گذشت، اما بر این مباحثات پایانی بنظر نمی رسید. جائیکه آنها میزیستند خیلی آرام بود، و حتی خزه و جلبك سطح آنرا پوشانیده بود. بهترین جای دنیا برای مباحثه. مهم نبود که درباره چه چیز صحبت کنی و یا در رؤیای چه چیز باشی، آنچه مهم بود ایمنی محیط بود. این واقعیت چنان شوقی در کپور بر میانگیخت که هر بار هنگام بحث مرز گشت و گذارش در خطه خیال بیشتر اوج می گرفت.

او با صدای رسا می گفت: «ماماهیان باید یکدیگر را دوست بداریم. همه برای یکی، یکی برای همه. چنین است وحدت واقعی!»

خارماهی در حالی که می کوشید حرارت او را فرو نشانند می گفت: «دلم می خواست میدیدم که درباره دوست داشتن چگونه برای اردك ماهی موعظه میکنی.»

کپور با اصرار میگفت: «غصه اش رانخور، راهی پیدا خواهم کرد، من حرفهائی میدانم که هر اردك ماهی را بيك کپور تبدیل میکند.»

«خوب، بگو ماهم بدانیم!»

«بله، من خیلی ساده از اردك ماهی می پرسم که هیچ میدانی فضیلت چیست و در روابط میان هموعان چه تعهداتی بوجود می آورد.»

«خدای من، من که دیگر دارم گیج میشوم! دلم میخواهد بخاطر این

حرفها شکمش را چاک بدهم!»
_ «آه نه، خواهش میکنم از این شوخیها دست بردار!»



یا اینکه اینطور آغاز سخن میکرد:
_ «ما ماهیان فقط هنگامی حقوق خود را درک خواهیم کرد که از همان

سالهای اول زندگی باروح تمدن باریبائیم.»

«مقصودت ازروح تمدن چیست؟»

«خوب، بهرحال...»

«بله، بهرحال... فقط همین بهرحال. روح تمدن وقتی خوب است که

بتوانی آن را بکار ببری. و تو در این لجن لعنتی چطور می خواهی آن را

بکار ببری؟»

«بله، من آنرا تنها درلجن نمیخواهم، بلکه آن را بطور کلی لازم

دارم...»

«مثلا برای چه؟»

«مثلا اگر يك كشيش بخواهد مرا در ماهی تابه سرخ کند بالامیجهم و

میگویم: پدرمقدس، شماحق ندارید مرا بدون محاکمه اینطور شکنجه بدهید.»

«واوهم ترا فرو میکند درون ماهی تابه یا یکر است صورتت را روی

آتش می گذارد. نه رفیق عزیز، برای زندگی در میان لجن بهتر است بگوئی

تو به روح تمدن احتیاج نداری، به احساسات احمقانه احتیاج داری - تا

آنجا که می توانی خودت را در اعماق لجن پنهان کن و صدایت را در نیاور،

احمق جان!»

یا کپور افکار رؤیائی خود را اینطور بیان میکرد:

«ماهیان نباید از امثال خود تغذیه کنند، طبیعت بقدر کافی غذا های

خوب در اختیار ما گذاشته است که بخوریم و لذت ببریم. صدفها، مگسها،

کرمها، عنکبوتها، ککهای آبی و بعدهم مارها، خرچنگها، قورباغهها- همه

اینها مقوی و خوبند.»

«وکپورها برای اردک ماهیها خوب نیستند!»

«آه نه، کپور کاملاً با اینها فرق دارد، با توجه باینکه طبیعت هیچ وسیله

دفاعی، مانند آنچه که توداری، باونداده است. مثلاً برای حمایت او باید قانون

خاصی تصویب شود.»

«واگر چنین قانونی رعایت نشد؟»

«خوب، آنوقت يك اخطار مناسبی باین مضمون باید منتشر شود که

بهبتر است قانون اصلاً نباشد تا آنکه باشد و رعایت نشود.»

«توفکر میکنی این کافی خواهد بود؟»

«من معتقدم که خیلی‌ها شرمسار خواهند شد.»

بدین ترتیب، همانطور که گفتم، روزها از پس هم می‌گذشت، و هنوز کپور در مهملات خود پافشاری میکرد. هر کس دیگر بجای او بود پوزه‌اش را بخاطر این مهملات خرد میکردند، و من مطمئنم که اگر فقط کمی جانب احتیاط را مراعات میکرد زبانش تا قیامت همچنان می‌جنبید. ولی بدبختانه او چنان مغرور شد که عقل خود را از دست داد. تا اینکه در یک صبح فرخنده يك کفال با دعوت نامه‌ای باین مضمون نزد او آمد: «بانوی محترم ما اردک ماهی ابراز تمایل فرمودند که از این آبگیر دیدن کنند. پس آقای کپور، فردا صبح رأس ساعت شش آماده باشید که بحضور برسید.»

کپور ذره‌ای بیم بدل راه نداد. از يك طرف او آنقدر داستان‌های مختلف درباره اردک‌ماهی شنیده بود که کنجکاوانه مشتاق بود با او آشنا شود. سپس، آن کلمه سحرآمیزش وجود داشت که فقط کافی بود آنرا ادا کند تا وحشی‌ترین اردک‌ماهی‌ها به رام‌ترین کپورها مبدل شود.

خارماهی، با مشاهده این اعتماد، باندیشه فرورفت که مبادا در منفی بافی- هایش خیلی جلورفته باشد. راستی اگر اردک ماهی خواست فقط مورد محبت یا مشورت قرار گیرد و مغز و دلش را روشن کند آنوقت چه؟ شاید واقعاً قلب مهربانی دارد، و کپور، نیز، آنقدر که بنظر می‌آید ساده لوح نباشد، بلکه يك حسابگر حرفه‌ای و خونسرد باشد. شاید کپور باردک ماهی نزدیک شود و او را بانخستین حرف حقی که قبلاً هرگز نشنیده است مات و مبهوت کند- و کسی چه میداند؟ - شاید اردک ماهی بگوید: «خوب کپور، بخاطر حقیقت گوئی، من ترا مسئول این آبگیر میکنم.»

صبح روز بعد، درست طبق وعده، اردک‌ماهی فرارسید. و کپور همینطور که چشم‌باو دوخته بود فکر کرد: «چه مزخرفاتی درباره او گفته‌اند. او هم مثل همه ماها يك ماهی ساده است. بجز، شاید، اینکه نیشش تا بناگوش باز

است و گلویش هم آنقدر بزرگ است که یک کپور میتواند در آن فرو برود.»
اردک ماهی گفت: «شنیده‌ام که تو، کپور، ماهی بسیار عاقل و سخنران
قابلی هستی. من می‌خواهم باتو مباحثه کنم. بنابراین شروع کن.»
کپور با فروتنی ولی باوقار گفت: «شادکامی آن چیزی است که من غالباً
بدان می‌اندیشم، نه بشادکامی شخص خود تنها، بلکه بشادکامی همگان می-
اندیشم، برای آنکه هر ماهی بتواند آزادانه در هر آبی شنا کند. و اگر یک
ماهی لجن را انتخاب کرد، باید آزاد باشد که طبق میل خود در آن غلت
بزند.»

«هوم. و تو فکر میکنی که چنین وضعی امکان‌پذیر است؟»
«بله، و بالاتر، هر لحظه منتظر آن هستم.»
«تصور کن... فی‌المثل خودم را در نظر می‌گیرم که در کنار یک کپور
در حال شنا باشم!»

«بسیار خوب، چه عیب دارد؟»
«اولین بار است که چنین حرفی می‌شنوم. و فرض کن چرخ زدم و او
را خوردم؟»

«چنین قانونی وجود ندارد، قربان. قانون صراحت دارد: صدف‌ها،
مگسها، پشه‌ها و کرمکها برای قوت و روزی مورد استفاده قرار گیرند. بعد هم
خوراکی‌های تکمیلی بشرح زیر بآن افزوده شده است: کک‌های آبی، عنکبوتها،
کرمها، سوسکها، قورباغه‌ها، خرچنگها، و دیگر آب‌نشینان. اما ماهی نه.»
«اما اینها کفاف مرا نمیدهند. آهای، کفال! آیا واقعاً چنین قانونی
وجود دارد؟»

مأمور کار آزموده پاسخ داد: «منسوخ شده است قربان.»
«منهم اینطور فکر میکردم. چنین قانونی قابل‌تصور نیست. بسیار خوب
کپور، دیگر هر لحظه منتظر چه چیز هستی؟»

«دیگر در انتظار آنم که عدالت پیروز شود، و قوی به ضعیف زور نکوید،
و ثروتمندان بفقرا ستم نکنند. جامعه‌ای پایه‌گذاری شود که در آن هر ماهی در
جای خود قرار گیرد و سهم خود را ادا کند. شما اردک ماهی‌ها، که قوی‌ترین

و زیرک‌ترین ماهی‌ها هستید، کار مهمتری خواهید داشت، درحالی‌که من، کپور، کاری کوچکتر، درخور ظرفیت و مقام محقر خودم انجام خواهم داد. همه برای یکی، یکی برای همه- این آن چیزی است که خواهد شد. اگر ما ماهی‌ها مراقب یکدیگر باشیم، هرگز هیچکس ما را طعمه خود نخواهد کرد. وقتی تور ماهیگیری هنوز ازما فاصله درازی دارد اگر هر یک ازما بچابکی در پناهگاه مناسبی مانند زیرسنگ یاریشه درخت، یا درسوراخ‌ها، یا درلجن پناه بریم، آنها دیگر باید سوپ ماهی را ازیاد ببرند!»

- «من زیاده‌م مطمئن نیستم. مردم رغبتی ندارند که چیزهای خوشمزه را ازیاد ببرند. ولی در هر صورت، حتی اگر چنین چیزی هم پیش بیاید، وقت آن را هیچکس نمیداند. حالا آقا، آنچه من می‌خواهم پرسم اینستکه: مثل اینکه شما اشاره کردی من هم مجبور خواهم بود کار کنم؟»
- «بله، درست مثل دیگران.»

- «اولین بار است که چنین حرفی می‌شنوم. برو کمی بخواب، پسرم!»
او خوابید یا نه، کسی نمیداند. بهر حال دفعه دیگر که باهم ملاقات کردند او سر عقل نیامده بود. هنگام ظهر باز بدون هیچ واژه، و شادتر از همیشه، نزد اردک‌ماهی آمد تا مباحثه خود را دنبال کند.

اردک ماهی بی پرده پرسید: «پس من باید کار کنم و ثمره‌اش را تو بچینی؟»

- «هر کس از ثمره کار دیگران، کار مشترک همگان، بهره میبرد.»
- «می‌فهمم، می‌فهمم... هر کس از ثمره کار دیگران بهره میبرد... یعنی، مثلاً شامل ثمره کار من هم می‌شود. هوم. کم کم دارم فکر می‌کنم که سخنرانی‌های تو چندان هم بی‌ضرر نیست. کفال! امروزه چه اسمی به این حرف‌ها می‌دهند؟»

- «سی‌شی‌لیسم قربان!»

- «میدانستم! مدتها بود که می‌شنیدم کپور فتنه انگیزی میکند. فکر می‌کردم که من خودم باید بحرفهایش گوش بدهم. پس تو از دسته آن جور ماهیها هستی!» و اردک ماهی با چنان حرکت گویائی به دم خود چرخ زد که

کپور با همه سادگی معنی آن را می فهمید.

من و من کرد و گفت: «من قصد ضرر رساندن نداشتم قربان! این از سادگی من

سرچشمه میگیرد.»

«بسیار خوب، بسیار خوب، در مثل است که سادگی بدتر از دزدی است.

اگر احمقها را آزاد بگذارند، آنها زندگی مردمان عاقل را تباه میکنند. من

خیلی چیزها درباره ات شنیده ام حضرت آقا، و الان میبینم که یک فرد برجسته

نیستی بلکه فقط یک کپور ساده هستی. ما فقط پنج دقیقه است که با هم حرف

میزنیم و تو مرا تا حد مرگی ناراحت کرده ای.»

اردک ماهی بفکر فرورفت و آنچنان عجیب به کپور نگاه کرد که سرانجام

او همه چیز را دریافت. ولی اردک ماهی، ظاهراً از پر خوری روز قبل هنوز سیر

بود، چون از روی بیحالی دهن دره ای کرد و لحظه ای بعد خرناش بلند شد.

این بار کپور از معرکه سالم بدر نرفت همینکه اردک ماهی بخواب فرورفت،

کفالها او را محاصره و بازداشت کردند.

بمحض اینکه آفتاب غروب کرد کپور را برای سومین مباحثه نزد

اردک ماهی آوردند، اما این بار تحت الحفظ و با آثاری از زخمهای گوناگون

به مباحثه آمد: طی بازجوئی اره ماهی یک تکه از پشتش را کنده و قسمتی از دمش

را قطع کرده بود.

اما کپور نومید نبود زیرا هنوز آن کلام سحر آمیز مخصوص خود را

ذخیره داشت.

اردک ماهی گفت: «گرچه شما دشمن من هستید من بدون بحث نمیتوانم

زندگی کنم. بنابراین ادامه بده، شروع کن.»

از این کلمات، قلب کپور ناگهان آتش گرفت. در یک لحظه شکمش را تو

برد، بازمانده دم خود را تکان داد، یگراست در چشمان اردک ماهی نگریست و با

تمام نیرو فریاد زد:

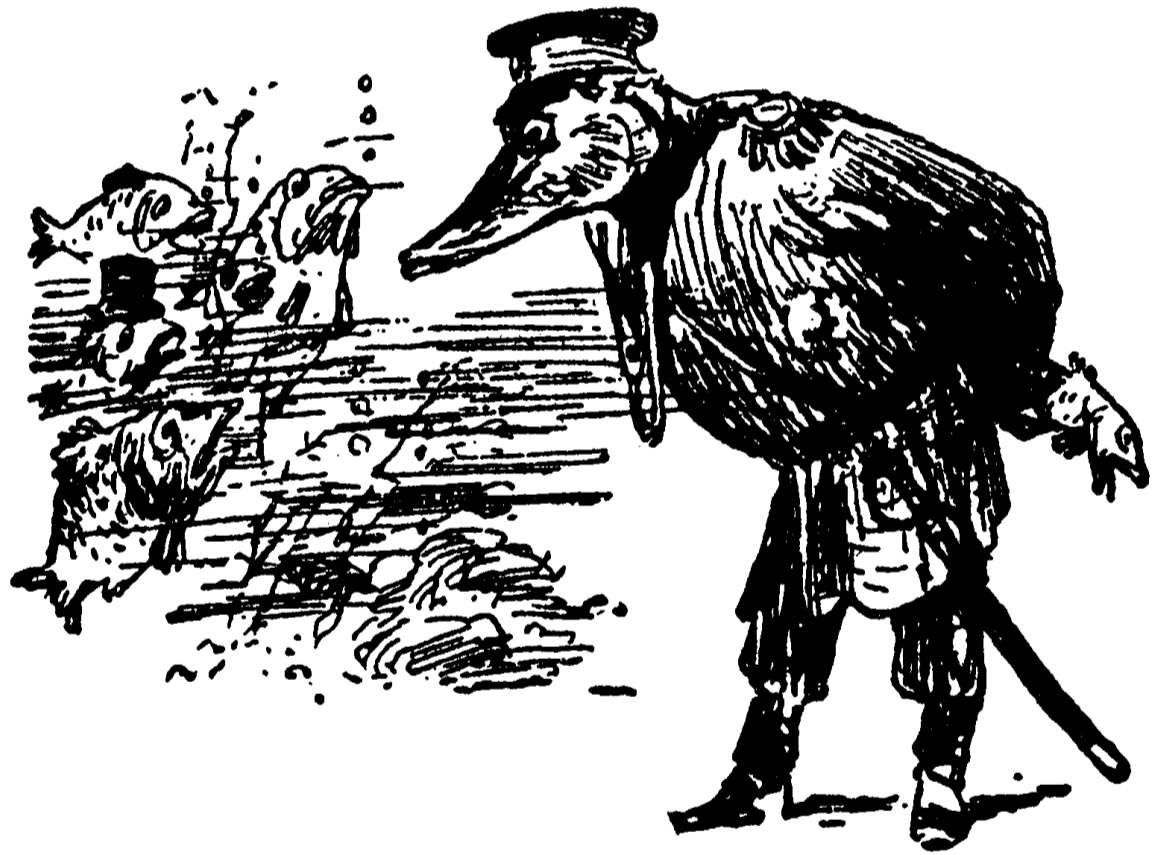
«آیا تو معنی فضیلت را میدانی؟»

اردک ماهی، بهت زده، چنان خمیازه ای کشید که دهانش تا آخر باز شد.

آب، خود بخود بدرون دهانش کشیده شد، و بدون اینکه کمترین میلی به بلعیدن

کپور داشته باشد، او را فرو برد.

ماهیان که در آنجا شاهد جریان بودند مات و مبهوت شدند ولی فوراً
حال طبیعی خود را بازیافتند و بجانب اردک‌ماهی دویدند که ببینند مبادا آسیبی
باورسیده باشد. و خارماهی که مدتها قبل همه چیز را پیش بینی و پیش گوئی کرده
بود، جلو دوید و بطور جدی، اعلام کرد:
«آنها بمباحثات ما اینطور پایان میدهند!»





مصیبت مرغ سقا

يك قناری را بزنی بمرغ سقائی دادند، و جشن عروسی را باشکوه برگزار کردند. از مغازه‌ای که «کار و بازی» نام داشت اسباب بازی تازه‌ای خریدند، و این اسباب بازی يك کلیسای چوبی بود؛ کشیش که مراسم ازدواج را انجام داد سهره دانائی بود؛ سارها تصنیف های عروسی خواندند، و رئیس پلیس برای حفظ نظم يك دسته قرقی اعزام داشت. تقریباً تمام پرندگان جنگل بدیدن زوج جوان آمدند، و چند مهمان محترم نیز در آنجا حضور داشتند. سینه سرخ **Chaffinch** ساق دوش مرغ سقا، و بلبل ینکه قناری بود. لاشخورا بر از تمایل

کرد که خودش عروس و داماد را دست بدست دهد، اما پدر و مادر قناری معذرت خواستند و پیشنهاد او را مؤدبانه رد کردند و بجای او تذر و کر را، که از مدت‌ها پیش از دوران سلطنت شاه وزوزك، بعلت کهولت و نسیان در مجلس سنا يك کرسی باو تفویض شده بود، دعوت کردند.

زوج جوان، پدر و مادر قناری، و مهمانان از مجلس جشن لذتی وافر بردند؛ مرغ سقا، مانند طاووس نر، مغرور در انتظار سعادت خود بود؛ قناری با منقار ظریفش پرهای خود را صاف میکرد، پدر و مادر قناری می گفتند: «شکر خدا را که از شر يك دختر خلاص شدیم!» و مهمانان در فکر سورچرانی و تاراج انبوه تخم شاهدانه، پشه‌های نمک‌سود، و مگس‌های شکرزده بودند. تنها کلاغ بدشگون با قارقار بید آهنگ خود ناله سرداده بود که: «از این ازدواج هیچ خیری نخواهید دید! نخواهید دید! نخواهید دید!»

گرچه در نظر ابناء بشر کلاغ پرنده ابلهی است، پرندگان می‌دانند که وقتی او قارقار میکند برای اینکار دلایل متینی دارد. و درست، در لحظه‌ای که طنین قارقار کلاغ خاموش می‌شد، فاخته‌آواز داد: «کو کو! نکند حرف این پرنده بدشگون راست در آید؟» سپس بعد از فاخته بدبده، سبزه‌قبا و شانه‌بسر مضمونی شبیه آن ساز کردند.

حاضران همگی بزوج جوان چشم دوختند و خاطرات خود را در باره آنان بیاد آوردند. آنها بسرگذشت خصوصی این دو موجودی که لحظه‌ای پیش با پیمانی ناگستنی متحد شده بودند مراجعه کردند، و درباره تمایلات، ذوق و سلیقه و عادات آنان بگفتگو پرداختند. و همانطور که در چنین مواردی معمول است، نتیجه قابل توجه بود. آنطور که درباره مرغ سقا می‌گفتند خوش خلق و بی‌پیرایه بود، و سه خصلت عمده داشت: بسیار فروتن، باریک‌بین، و ذاتاً مرد خانواده بود. بعلاوه، اودیکر جوان نبود، و امیدوار بود که بهنگام ضرورت روی پای خود بایستد. او عمر خود را در اداره سررشته‌داری گذرانده بود، و در آنجا بدرجه سرگردی رسیده بود و نیز در همانجا بود که فهم و احساس او پرورش یافته بود، او رشوه نمی‌گرفت (دوره غارتگری بسرآمده بود)، و با وجود این با اعمال گوناگون مشکوکی ثروت هنگفتی اندوخته بود. یکبار

معامله‌ای بصورت صدورشاهدانه انجام داده بود، و آنگاه بود که برای نخستین بار این فکر از خاطرش گذشت: «چطور است بایک قناری ازدواج کنم و او و بچه‌ها را باین دانه‌ها غذا بدهم!» او پدرومادر خود را هنگامیکه هنوز جوجه بود از دست داده بود، میراثی باو نرسیده بود، و بهمین سبب بی‌میل نبود که همواره در این باره خودستائی کند که ارج و مقامش را بهیچکس جز خودش مدیون نیست. حتی هنر حمل سطل پر آب را نیز پیش خود آموخته بود.

چنین بود خصوصیات اخلاقی و فکری داماد. بدیهی است چیز برجسته خاصی در او وجود نداشت ولی، از نقطه نظر قانونی، يك تبعه وفادار تمام عیار بود.

در هیأت ظاهریش چیز جالب و درخشانی وجود نداشت؛ برعکس فوق‌العاده زشت و تقریباً ملال آور بود. هنگامیکه اومشتاقانه برای ادای احترام نسبت بیانوی جوانی دم قبای خود را تکان می‌داد و چشمانش را می‌چرخاند، گنجشک‌ها او را ریشخند میکردند. و تعارفات هم که میکرد دلنشین نبود، معمولاً ضمن تعارفات خود يك لطیفه قدیمی اداری هم می‌آورد. لاف‌زنان میگفت که يك درشکه‌چی هر قدر هم کرایه کم مطالبه بکند او باز پنج کوپک کمتر می‌پردازد، یا حتی اگر وقت داشته باشد پیاده میرود.

سپس اینطور نتیجه میگرفت که: «شکر خدا را که میتوانم هم خودم را نگهدارم، وهم خانواده‌ای را اداره کنم.»

پدرومادر قناری از این احساسات بوجد آمدند و چنان محکم باو چسبیدند که نزدیک بود خفه‌اش کنند. ولی دختران او را «وبای سررشته‌داری» لقب داده بودند و بمحض اینکه ظاهر می‌شد پراکنده می‌شدند، اگرچه مامان‌هاشان بآنها امر میکردند: «**Restez!**». اما او از این عشوهای دخترانه دلگیر نمیشد، حتی پدر و مادرها را باسخنانی از این قبیل تسلی میداد: «اهمیت ندهید، خانم، اهمیت ندهید. من باین چیزها عادت کرده‌ام. این رفتار برای دختران يك امر عادی است. من دم جنبانك کوچکی را در اداره سررشته‌داری می‌شناختم که میتوانم بگویم واقعاً زیبا بود. از او هم ابتدا جز «هی‌هی»، و «هاها»،

نمی‌شنیدم. من باو می‌گفتم بیا باهم آشنا شویم دختر خانم، او جواب میداد: برو پی کارت، سرگرد زشت و کثیف! خلاصه من دنبال او می‌دویدم و او از من میگریخت، و اینسو و آنسو می‌پرید. ولی بالاخره رامش کردم! و ناگفته نماند که او آخر سر از من حتی تعریف هم می‌کرد.

پدر و مادر قناری از روی مزاح می‌گفتند: «خدایا، چه آدم شوخی هستید ایوان ایوانویچ، نکند بچه‌ای هم درست کرده باشید؟»

«بطور قطع نمیتوانم بگویم، مادام! این را نمیتوانم ضمانت کنم، چون من هم در زندگی دستخوش ضعف‌های طبیعی بوده‌ام. اگر عقیده مرا بخواهید میگویم: نباید افراط کرد ولی در حد اعتدال، چرا نباید از لذات بهره‌مند شد؟ در مورد ودکاهم همینطور، من خودم سیاه‌مست نمیکنم، ولی گاهی، از نوشیدن يك استکان ابائی ندارم.»

همین چندی پیش بود که اداره را ترك کرده بود: «بس است، جناب آقا». آدم قانعی بود و از ثروت هنگفتی که خداوند در زمان تصدی باو ارزانی داشته بود با صرفه‌جوئی استفاده می‌کرد. ربح معمولی برایش کاملاً کافی بود و حالا که ربح مرکب هم بدست می‌آورد براستی دیگر اصلاً نمی‌دانست با پولهایش چکار بکند.

غالباً می‌گفت: «لباسم که مجانی است. غذا و چیزهای دیگر را هم که خداوند برایم مقرر کرده آنهم که مجانی است، و اگر تفریح هم بخواهم، میتوانم ارزان تمام کنم. تنها کاری که باید بکنم اینست که آواز بخوانم، و اینهم تفریح! سراسر دنیا از مکس و عنكبوت و کرم و از این قبیل غذاها پر است و تازمانی که قدرت گرفتن آنها در من است، آنها را میخورم، و روزی که قدرت اینکار از من سلب شود، خوب، آنوقت خواهم مرد. مگر غیر از این است؟ سر نوشت همه پرندگان همین است.»

زمانی که در اداره بود رؤیاهای مطلوبش چیزهای نشاط‌آور خانوادگی مانند سماور، ربدشامبر، تخت خواب دو نفره و رؤیاهائی از این قبیل بود (پیش خودش می‌گفت يك مرغ سقاي عزب چیزی جز يك اصطلاح طبی نیست). هنگام بازنشستگی این افکار بیش از پیش در او قوت یافت. از این رو يك قناری زرد

کوچک را در نظر گرفت، او نیفورم خود را پوشید، مهمیزهایش (که هدیه بازنشستگی بود) را بست و بقصد خواستگاری عازم منزل پدر و مادر نامزدش شد. برای نخستین بار در زندگی، هیجان وجودش را قبضه کرده بود. او هم برای نخستین بار تصنیف «وقتیکه در خیابان گام میزد» را خواند ولی خارج از مقام خواند. شوق تصاحب قناری زیبا و اوراچنان مسحور کرده بود که برخلاف احتیاط معمول خود، بکلی فراموش کرد درباره اخلاق و تجهیزیه عروس پرسش کند. و شاید هم بی جا نبود که در این مورد احتیاط کند، زیرا عروس خانم جوانی تربیت شده و اهل اجتماع و معاشرت بود. او دوست می داشت که طبق سلیقه و میل شخصی خود رفتار کند و موقع لباس پوشیدن تصنیف «Si vous n'avez rien à me dire»^۱ را میخواند و با پیانو آهنگ «le Ruisseau»^۲ را می نواخت و اگر در اطراف خود مردان جوان را در حال قیل و قال نمیدید ملول می شد. شاید قلباً مهربان بود، ولی هرگز فرصت و امکان ابراز آن را نمی یافت. از مغازه ها لباسهای آخرین مد را برایش می آوردند، یا دوستان برادرانش در مدرسه نظام به ملاقاتش می آمدند. و از آنجا که مشغولیات گوناگونی داشت، از مهربانی خود هرگز باخبر نشد.

گاهی یکی از دانشجویان دور و برش باومی گفت: « مادموازل، اجازه هست که پاهای زیبایت را ببوسم؟»

«آه، شما اینطور... خوب ببوسید.»

اوضاع برای منوال بود.

پدر و مادرش نیز آدمهای اجتماعی بودند، و مثل او بمعاشران خوب علاقه داشتند. پدر دختر مدت پانزده سال رئیس تشریفات ایالت قناری بود. از چهار قوم و خویش خود ارث برده و همه را بیاد داده بود، و آخرین رعیت نامچه^۳ خود را یکسال پیش فروخته بود. و اینک باسفته بازیهای خرده گذران میکرد، و در این کار بهمان اندازه تخصص داشت که درقال گذاشتن درشکه چی ها سرپیچ

۱- اگر چیزی نداری بمن بگوئی ۲- جویبار

۳- در نظام سرواثر رعیت وابسته به زمین است و قبالة ملك با نام و مشخصات رعایا همراه است. عبارت «رعیت نامچه» در اینجا بجای سند مالکیت آمده است.

کوچه‌ها. ومامان، همان وضعی را که در جوانی داشت، در زمان پیری هم حفظ کرده بود. در تعقیب قناری‌های نجیب‌زاده از شاخی به شاخی می‌پرید. در آن زمان که بانوی رئیس تشریفات بود بیسکویت‌های خامه‌ای می‌خورد و طاووس نر، که فرماندار وقت بود، بمحض دیدنش دم‌خود را می‌گشود. هنوز هم خاطره آن ایام غمگینش می‌کرد. مادر دختر بزرگ خود را نیز با همین روحیه تربیت کرده بود.

هنگامی که مرغ سقا بخواستگاری آمد خانم باو گفت: «من هرگز بفکر فرستادن دخترم بدانشگاه نیافتاده‌ام. من معتقدم که برای يك بانوی جوان کافی است که زبان فرانسه را بداند، از شاخه‌ای به شاخه‌ای خوب بپرد، برازنده لباس بپوشد و مهمانان را خوب پذیرائی و سرگرم کند. و اینها برای سعادت يك زن خیلی هم کافی است.»

مرغ سقا گفت: «خانم، شما کار بسیار خوبی کرده‌اید که دخترتان را خدا ترس بار آورده‌اید. افراد ذکور حتماً باید از جغرافیا اطلاعاتی داشته باشند؛ چون معلوم نیست که مسئولین امور آنها را کی و بکجا برای مأموریت بفرستند. اما در مورد يك بانوی جوان، هر نجیب‌زاده‌ای مشعوف می‌شود که راه را باو نشان دهد. تنها چیزی که يك بانوی جوان لازم دارد اینست که به گمراهی کشانده نشود.»

«آه نه، سرگرد، تومی توانی در این باره کاملاً مطمئن باشی. دخترک کوچولوی من چنان محتاط و خوب است که حتی اگر در میان جنگلی با يك اولان^۱ هم تنها باشد، بدون هیچ‌گزندی خود را سلامت بدر میبرد.»
«امیدوارم همینطور باشد خانم.»

غیر از این سه نفر که توصیف کردیم، خانواده قناری شامل يك دختر کوچکتر و دو پسر نیز بود. دختر کوچک بيك زاغچه بیشتر شباهت داشت تا بيك قناری. حتی او را گالوچکا^۲ صدا می‌زدند (نام دختر خانم بزرگتر پروزر پینوچکا

۱- اولان- سرباز نهبه‌دار

۲- لغت روسی و بمعنی زاغی است

بود). پدر و مادرش اورا مثل يك سندرلا^۱ نگاه میکردند. گالوچکا روح بشاش و مهربانی داشت و نسبت به خانواده اش فداکار بود. با وجود اینکه همه باو فرمان میدادند و با او مانند يك خدمتکار رفتار میکردند و حتی به لقمه غذائی هم که میخورد حسد می ورزیدند، باز به پدر و مادر، خواهر و برادرانش صمیمانه علاقه داشت. تنها چیزی که سبب می شد در تنهائی گریه کند این بود که وظایف خانه - داری مانع می شد که در سخنرانیهای دانشگاه حضور یابد. اما راجع برادرانش؛ برادر بزرگتر دانش آموز نظامی در يك هنگ اولان بود و همیشه در امتحان رد می شد، و برادر کوچکتر دانشجوی دانشکده بود و نمیدانست چرا اولیای امور از او میخواهند که زبان یونانی بداند.

به مادرش شکایت می کرد: «مامان این زبان لعنتی برای من چه فایده ای میتواند داشته باشد؟ باز زبان لاتین معنی و مفهومی دارد:

**Mons, parturiens mus... mus, muris, mons montis;
parturio, parturivi, parturire^۲...**

یقیناً دره واردی، مثلاً برای نوشتن اسناد مالکیت، نقل قول، یا چاشنی زدن بيك سرمقاله، ممکن است بدرد بخورد. ولی زبان یونانی! اصلاً چه احتیاجی بوجودش هست؟»

خانم والده اظهار عقیده می کرد: «شاید برای تهذیب اخلاق و کردار مفید باشد.»

— «اوه، مامان!»

سرتاسر روز، هر گوشه خانه پر از جنب و جوش بود - مهمانان میامدند و میرفتند، سورا و مهمانی برقرار بود. همه شادمانه از شاخی بشاخی میپرسیدند، آواز میخواندند و پیانو می نواختند. با وجود اینکه شش ماه بود که به سقط فروش محل بدهکار بودند میزشان هرگز از شاهدانه، تخم کرم، و ریزه های زرده تخم مرغ خالی نبود. قناری پیرمعلق و وارو میزد و مثل مارماهی درون

۱ - سندرلا دختر افسانه ای که نامادریش تمام کارهای خانه را باو تحمیل

میکرد و عاقبت با شاهزاده ای ازدواج کرد.

۲ - کوه موش زائید .

ماهی تابه بخود می پیچید تا شاید بتواند خرج و دخل را جور کند. هر روز صبح سری به آشنایان میزد؛ یکی میگفت که یکی از عمه‌ها تازه مرده و احتیاج پول نقد دارد که حصر وراثت بگیرد؛ دیگری می گفت در ملکش زغال سنگ کشف شده و بدون سرمایه نمیتواند آنرا استخراج کند، به سومی آشکارا می گفت که وضعیتش فوق العاده بد است. حتی گاهی یکی از دانش آموزان مدرسه نظام که بمنزلش بمهمانی می آمد نزدیک میشد و می گفت: «جوان، یک بیست کوپکی در جیبت پیدا می شود؟ فردا بتو پس میدهم و از تو خیلی متشکر خواهم شد!» مدرسه نظامیها پول میدادند اما تفریحشان هم روبراه بود. دسته دسته از آنان بخانه اومی آمدند، اولانها، مدرسه نظامیها و هر جور آدم دیگر پروزرپینوچکا را دور میکردند و سبیلهاشان را تاب میدادند. و طفلك گالوچکا که می دید چنین خطر سهمگینی خواهرش را تهدید می کند، چشمانش از گریه نزدیک بود از حدقه بیرون بیاید.

بله، این خانواده ای بود که مرغ سقا قصد داشت بان ملحق شود. هر يك از همسایه ها میتوانست باو بگوید که قناری پیر و رشکسته است، و همین چند روز پیش مامان قناری را دیده اند که در میان بوته ها با باسٹرک رباخوار بنجوا مشغول بوده است، و پروزرپینوچکا ببهانه گرفتن درس آواز هر روز نزد بلبل میرود، و بعدها، بطوریکه مردم میگویند يك تخم حرام هم پس انداخته است... ولی مرغ سقا ظاهراً کور و کر شده بود. پس از جلب رضایت پدر و مادر قناری، در آرزوی اینکه نامزدش را برهنه در حمام ببیند، ذوق زده از درختی به درختی می پرید و هنگامی که چشمش بدیدار او روشن می شد آواز سرمیداد. وقتی که آواز میخواند صدایش لرزان و آهنگها مغلوط بود، اگرچه آوازش حزین بود ولی او وسیله بهتری در اختیار نداشت تا بخاطر نعمتی که بزودی از آن اومی شد بدرگاه خالق متعال شکر کند.

میخواند که: «میدانم و احساس میکنم لطفی که شامل حال من شده بالاتر از شأن و مقام من است، اما هرچه در قوه دارم بکار میبرم تا شایسته این لطف باشم!»

حقیقت اینست که پروزرپینوچکا هیچ کوششی نکرد تا بی علاقگی و لاقیدی

خود را به مرغسقا پنهان کند. هنگامی که پدر و مادرش باو خبر دادند که سرگرد چنین افتخاری نصیب او کرده است و آنها هم از پیش موافقت خود را اعلام کرده اند، دختر قهقهه‌ای سرداد و گفت:

«آه، مامان، چه موجود مسخره عجیبی است!»

و هنگامیکه پدر و مادرش تماماً او را با مرغسقا تنها گذاشتند تا بهتر با یکدیگر آشنا شوند، بجای رد و بدل کردن تعارفات، بگفتگوی کسل کننده و بی سروتهی پرداختند.

پروزر پینوچکا پرسید: «شما خسیس هستید؟»

مرغسقا جواب داد: «خسیس نیستم، دختر خانم، بلکه صرفه‌جو هستم. عقیده من اینست: اگر آدم پول زیاد دارد نباید آن را دور بریزد. اما اگر شما نپسندید من عقیده خود را تغییر خواهم داد.»

بعد سرگرد برای خوشایند پروزر پینوچکا پاشنه‌ها را بهم کوبید، ولی افسوس! این حرکت نه تنها در پروزر پینوچکا مؤثر نیفتاد، بلکه برعکس برای او اسباب تفریح تازه‌ای شد.

«آه، شما وقتی پاشنه‌هایتان را بهم میکوبید چه مضحك می‌شوید! باز هم بکنید! آره، همینطور! هاهاها! خوب، در خانه چه می‌خورید. تصور میکنم چیز بدمزه و تهوع‌آوری بخورید؟»

«من خودم، هرچه که خداوند برساند می‌خورم. غذای ساده و سالم...»

ولی برای تو شاهدانه تهیه خواهم کرد.»

«آه، نه، من سالاد دوست دارم.»

«سالاد؟ بدون هیچ زحمتی برایت فراهم میکنم؛ فقط کافی است صبح زود سر جالیز رفت و مقداری سبزی چید. دیگران خدا میداند چقدر پول برای سالاد باید پردازند... ولی من آنرا مجانی برایت خواهم آورد.»

«خوب هدیه عروسی چه می‌خواهی بمن بدهی؟ چند روز پیش توری-های آخرین مدی را دیدم که از پاریس وارد شده است. از آن‌ها برایم می‌خری؟»

«با کمال میل. به عنکبوت دستور خواهم داد صبح اول وقت برایت

«بسیار خوب، ولی توری هائی که من میخواهم خیلی گران است.»
«راجع به قیمتش فکر نکن، عزیزم. وقتی که عنکبوت برای پول مراجعه کند او را خواهم بلعید و خیالمان راحت خواهد شد.»
«خدای من، عجب آدم مضحکی هستی!»

و بدین ترتیب گفتگو ادامه یافت. بهیچوجه «عزیزم» یا «محبوبم» در میان نبود فقط «مضحك»، همین. قناری گستاخ روز بروز بی حیا تر میشد. خیلی کم با نامزد خود بسر میبرد. مدرسه نظامیها و دانشجویان دوره اش کرده بودند و سرتاسر روز را بیشرمانه با آنان برآز و نیاز مشغول بود.
یکروز صریحاً بمرغ سقا گفت: «میدانی سرگرد که آنها درباره تو چه میگویند؟ میگویند تو در جنگ گذشته برای ارتش و نیروی دریائی بیسکویت های فاسد فرستاده ای.»

مرغ سقا البته ناراحت شد ولی انکار کرد، چون گرچه در آن زمان بیسکویت مربوط به رشته کار او نبود ولی وجدانش هم چندان پاک نبود: او برای اسبهای ارتش گاه مخلوط فراهم میکرد، و این کار شاید بدتر بود، زیرا آدمها حداقل می توانستند شکایت کنند، ولی اسبها اینکار را هم نمی توانستند بکنند.

آه که در آن موقع دست بچه کارهای بدی زده بود.
دخترك گاه او را در مقابل همه دست میانداخت. مثلاً جوانها قایم موشك بازی می کردند و آنوقت مردم آزاری شروع می شد. سرگرد را تشویق میکردند که در بازی آنها شرکت کند و آنها چشم او را می بستند. او بالهایش را باز میکرد و بطرفشان حمله میبرد، ولی دخترك و رفقای مدرسه نظامی در میان بوتهها مخفی می شدند. این اراذل سرشان را یواشکی بیرون میکردند و فریاد میزدند: «بدو مرا بگیر سرگرد!» تا وقتیکه سرگرد محکم بيك درخت کاج میخورد.
اوایل قناری پیرمی ترسید سرگرد متغیر و آزرده خاطر شود، و گاهگاهی بسر دخترش فریاد میزد: «*finissez*!» ولی بعدها که دید تأثیر اینکارها

روی سرگرد مثل آبی است که به پشت اردک ریخته باشند، موضوع را دنبال
نکرد و هر شب با خوشحالی از سرگرد می پرسید: «نگاه کنید، یک روبل
نزدتان پیدا می شود سرگرد؟ فردا آن را پس خواهید گرفت. خیلی از شما
متشکر می شویم.»



تنها گالوچکا بود که دلش به حال مرغ سقای نگونبخت می سوخت، و کسی چه میداند، شاید دردش احساس دیگری لطیف تر از دلسوزی، وجود داشت؟ بهر صورت شبی، هنگامی که سرگرد سلانه سلانه بمنزل می آمد، گالوچکا خود را باو رسانید.

«راستش را بگوئید: آیا شایسته شأن شماست که بیک چنین پروانه ای عشق بورزید؟ بجای او با من ازدواج کنید. از شما خیلی خوب مواظبت خواهم کرد!»

ولی سرگرد نسبت به مهربانی بی اعتنا بود، و حتی نخواست حرفهای او را تا با آخر گوش کند. با خشونت باو جواب داد:

«اگر میخواستم بایک زاغی ازدواج کنم یکی از آنها را خواستگاری می کردم. ولی چون از خواهر تو خواستگاری کردم باید برای تورو شن باشد که من فقط او را میخواهم.»

و با وجود این خطا بود اگر گفته شود که او چیزی را نمیدید. برعکس، او خیلی چیزها را میدید و بوضوح هم میدید. اما خود می دانست که او یک مرد ازدست رفته است، و سر نوشتش یکبار برای همیشه تعیین شده است. چرا برای همیشه، جوابش را نمی توانست بگوید. بلکه فقط تکرار می کرد: «یکبار برای همیشه؛ یکبار برای همیشه!»

و بدینسان ازدواج کرد. عروسی با یک میکساری توأم بود، و آخر شب بود که مرغ سقا با همسر جوانش باشیانه پناه برد. شکفت انگیز بود، شکفت انگیز و عالی! شبی گرم و هوا عطر آلود بود، ستارگان در اعماق آسمان آبی همچون الماس می درخشیدند، و مرغ سقا گوئی بر آتش می سوخت. احساسی سعادتمند آمیز در گهایش می جوشید، احساسی پر نشئه و شکفت انگیز. نمیدانست آواز بخواند یا گریه کند، با وجود این شرم و آزارش می ساخت تا میلش را بزنجیر کشد. پروزر پینوچکا، نیز، بنظر می آمد که مجذوب میل سوزان او شده است. بارخوت و نرمی پلکهای زیبای خود را بر هم نهاد و با لرزش لذت بخشی که از وجودش گذشت، فرق سرش را بوسه داد. ولی درست در همین لحظه جماعتی مست در صف منظم از کنار آشیانه مرغ سقا گذشتند؛ اینها برادران

دختر و گروهی از یاران مست بودند که با هو و جنجال و زوزه و جیغ آواز
 « Malbrough S'en va - t-en guerre » را سر داده بودند .
 بشنیدن صدای آنان عروس فوراً تغییر حالت داد. در همان وضعی که بود، عریان،
 بطرف در هجوم برد و همانجا تاخروس خوان باقی ماند، و بادانشجویان نظامی
 بخنده و شوخی پرداخت. مرغ سقا نیز، او نیفورم خود را در بر کرد، از آشیانه
 خارج شد و پشت سر زنش ایستاد، در حالی که می کوشید تا در شادی آنان شریک
 شود. ولی افسوس! خیلی زود فهمید که عیاشی سبکسرانه با آدمی در مقام او
 تناسبی ندارد. علیرغم تمام کوششهای مرغ سقا، سنگینی وزیادی سال تواماً
 بر او غلبه کرد و چشمانش خود بخود رویهم افتاد، و در یک لحظه خرناس بلندش
 فضای آشیانه را پر کرد. حتی انفجار خنده‌ای که متعاقب آن روی داد نتوانست
 او را بیدار کند. در این حالت - در حالی که دکمه‌های او نیفورم خود را تا بیخ
 کردن بسته بود - شب عروسی خود را در خواب عمیقی بسر آورد.

از آن پس آن یک ذره احترامی راهم که زنش برایش قائل بود از دست
 داد. و هنگامی که بیدار شد، گرچه هنوز صبح خیلی زود بود، اثری از پروزر پینوچکا
 ندید. سهره خانگی که بعنوان خدمتکار استخدام شده بود اطلاع داد که :
 «دوشیزه پروزر پین بمنزل مادرشان رفتند ، و نگفتند که برمی گردند یا نه.»
 «دوشیزه پروزر پین» - این عبارت برای مرغ سقا مثل دوش آب سرد
 بود...

مرغ سقا سرش را بیرون کرد و به نزدیکترین شاخه پرید . سکوتی
 مرگبار، سکوت پیش از سپیده دم که طبیعت بنظر بی جان می آید، جنگل را در
 بر گرفته بود. پرندگان هنوز در خواب بودند؛ حتی بر گها تکان نمی خوردند.
 اما افق کم کم ارغوانی می شد، و در نظر مرغ سقا چنین آمد که **اورورا** انگشت
 کلکون خود را طنز آمیز به تهنیت او دراز کرده است. ظاهراً حادثه‌ای بس
 ناگوار در زندگی او رخ داده بود، حادثه‌ای که مانند لکه‌ای عظیم و نازدودی

۱ - «مالبرو و جنگ می رود» سرود معروفی است که به سالهای اول قرن هیجدهم

مربوط است .

۲-Aurora الهه بامداد

برسراسر حیات آینده‌اش سایه افکنده بود. او وظیفه‌ مشخصی داشت که باید انجام می‌داد. وظیفه‌ای ساده که بطور قطع برای هر مرغ سقائی کاملاً طبیعی بود. واو، مثل برده‌ای مقصر و کاهل از انجام این وظیفه غافل مانده بود.

و سپس، چون بتحلیل موقعیت وحشتناک خود پرداخت، در همان قدم اول خود را فریب داد و اگر مطلب را بطور علمی طرح کنیم، اوقضیه را از ریشه مورد بررسی قرار داد. آیا عاملی که موجب این لغزش در انجام وظیفه شده در قلمرو اختیار او بوده است؟ «اگر من خود مسبب اصلی این حادثه ناگووارم، پس بیای هیچگونه گفتگوئی نیست. این من و این سر. اما در پیشگاه عدالت من روسیاه نیستم. و با این حال بنگرید که بر من چه گذشته است!» اما در همان لحظه که در اندیشه چنان معادیری بود فوراً به بی پایه بودن آن پی برد. واقعیاتی وجود دارد که قانون علیت درباره آنها صادق نیست. وقوع آنها بلاشک اجتناب ناپذیر است، و هیچ برهان و دلیلی نمی‌تواند بآنچه که باید می‌بود ولی نیست هستی بخشند. نیک شوهر جوان، نیک مادر مهربان، نه هیئت منصفه، دیگر از دادگاه سلطنتی سخنی نمیگوئیم، جز اعلام «ننگ و رسوائی»، حکم دیگری نخواهد داد.

اومیبایست حمله گروه مستان را درهم می‌شکست، اومیبایست آشیانه‌اش را تسخیر ناپذیر میساخت؛ باید برای دفاع از حق انجام «وظیفه» سینه خود را سپرمی کرد، بله، و بنام آن وظیفه، وارد مبارزه حیات و ممات می‌شد...
«qu'il mourût!»

بی اختیار با خود گفت: «ننگ بر تو»، و بی اختیار، حتی بدون تعویض اونیفورم خود، با شکم خالی، با همان هیئت ژولیده‌ای که داشت به آنجا پرواز کرد.

قناری پیر در آن موقع بیدار بود و مانند مجسمه غضب نشسته بود. علاوه بر ننگی که پروزر پینوچکای عزیزش در آن شب متحمل شده بود، دختر عمویش از راه دور بدیدن او آمده بود و داستانهای که تعریف کرد ناراحتی او را بحد اعلا رسانید. دختر عمو، نیز، میلوچکای خود را بعقد ازدواج یک سهره در آورده

بود، ولی خداوندا، چه تفاوتی!

میهمان تعریف کرد که : « برای میلوچکا چه شوهر خوبی است ،
چقدر او را دوست دارد ! ^۱ . . . C'est tout un poème. ، درست
مجسم کن... »

در اینجا میهمان خم شد و در گوش دختر عمو آهسته چیزی گفت، و بعد، با
شادی هر اس انگیزی به پشت تکیه داد و تکرار کرد:

« حیرت میلوچکای مرا مجسم کن! »

قناری پیر در همان حال که گوش میداد از خشم منقارش را بهم میسائید.
زیر لب گفت :

« خوب، خوب، خدا میلوچکای ترا حفظ کند ... خدا ببخشدش ...
فکرش را بکنید که چطور بعضی مردم می توانند خوشبخت باشند. آنوقت ما...
میلوچکای تو از شوهرش لذت میبرد ! و دختر ما ... هیچکس نمی تواند
پروزرپینوچکا را لاغر و استخوانی بخواند ... خیلی خوب و با نشاط، آن
گونه هایش، آن سینه اش... و با این حال چه فکر می کنید؟ پست فطرت رذل
حتی ذره ای هم توجه نکرد! »

« Est - ce possible? ^۲ »

در همان احوال سروکله مرغ سقا پیدا شد. بمحض اینکه دهانش را باز
کرد تا از خود دفاع کند، مادر زن خشمگینش به در اشاره کرد و جیغ زد :

« ^۳ Sortez! قباحه دارد آقا! قباحه، قباحه، قباحه! »

و دختر عمو با او هماهنگ شد:

« قباحه، قباحه، قباحه! »

مرغ سقا مات و مبهوت شد. خواست پرواز کند و تاجائی که ممکن است
از آنجا دور شود، اما گوئی بالهایش شکسته بود. تلو تلو خوران بسوی آشیانه اش
براه افتاد، قصد آن داشت که ننگش را در آنجا پنهان کند، ولی دیگر پرندگان

۱- خیلی شاعرانه است.

۲- آیا ممکن است؟

۳- خارج شوید!

بیدار شده بودند و همه چیز را می‌دانستند. گرچه هیچک از آنها چیزی که مناسب موقع، باشد رو در روی او نگفت، و بعضی حتی باو تبریک هم گفتند، اما او می‌توانست ببیند که آشکارا در تمام چشمها نوشته شده: «نگک! نگک! نگک!»

بهر حال، شب هنگام پروزرپینوچکا بازگشت، و بدون اینکه حتی «Bon Jour» بگوید، یگراست بدرون آشپخانه‌اش رفت. سرگرد با هیجان گفت: «عزیز دلم! محبوب من! فرشته من!» و این کلمات را چنان غم انگیز گفت که حتی سهره خانگی، که از طبقات پائین بود بگریه افتاد.

اما پروزرپینوچکا حتی يك کلمه هم حرف نزد. سرگرد فقط خش خش پاهای ظریف او را شنید که پرها را روی تخت خواب برای خواب شب آماده می‌کرد.

سرگرد التماس کنان گفت: «همسرم، همسر خدا داده‌ام!» صدایش بیشتر به زوزه شبیه بود تا چهچه مرغ، و بگریه افتاد.

اما حتی این تضرع و التماس در دختر اثری نکرد. سرگرد نزدیک تخت دختر رفت و بر روی او خم شد، اما او دیگر در خواب بود یا چنین وانمود می‌کرد که در خواب است. سرگرد امشب را نیز تنها بسر آورد. نیمتنه‌اش را کند ولی جرئت نکرد که شلوارش را از پا در آورد زیرا بیم آن داشت که پروزرپینوچکا ناراحت شود.

صبح روز بعد نیز، گرچه زود برخاست، پروزرپینوچکا قبل از او بخانه مادر رفته بود.

و بدین ترتیب دوران عذاب سرگرد آغاز شد.

همسر جوانش یکماه تمام حتی يك کلمه با او حرف نزد. هر شب با آشپخانه بر میگشت، به تختخواستش میرفت، و هر صبح آنچنان سریع و اسرار آمیز ناپدید می‌شد که سرگرد هرگز متوجه بیرون رفتنش نمیشد. در این مدت چهار یا پنج بار، همراه با گروهی از مدرسه نظامی‌ها و دانشجویان برگشت و هر بار سهره خانگی را احضار کرد و دستور داد: شام مفصل و مجللی تهیه ببیند. او و همراهانش

درمقابل چشمان مرغسقا با بی‌شرمانه‌ترین وضعی می‌نوشتند و می‌خوردند ،
و حتی یکبار هم از او تشکر نکردند. گوئی اوصاحب خانه نبود بلکه دربان
یا چیزی شبیه آن بود . در خانواده زنش هم همیشه او را « آن نامرد »
می‌نامیدند .

قناری پیر به دخترعمو که مدت اقامتش قدری طولانی شده بود ، اطلاع
داد که :

« آن نامرد بلیط لاتاری دیگری خریده است. »

یا می‌گفت: « معتقدم که آن نامرد بزودی دیوانه می‌شود. از همین حالا

شروع کرده است به پرت‌وپلا گفتن. »

تنها پدرزنش گاهگاهی بدیدن او می‌آمد، چند کلمه تسلی بخش باو
می‌گفت، و حتی وعده میداد که پروزرپینوچکا را ادب کند. او هرگز بوعده‌اش
وفا نکرد، اما در عوض با زبان بازی پول زیادی از داماد نگونبختش بیرون
کشید .

يك ماه دیگر گذشت. روابط پروزرپینوچکا با سرگردتغیر کرد، اما نه
درجهت بهتر شدن. قناری از حدود خود پافرا تر گذاشت و هرچه دلش میخواست
می‌کرد. او دیگر نقش موجودی بی‌زبان را بازی نمی‌کرد بلکه با مرغ سقا بالحنی
سخن می‌گفت که گوئی ملکه‌ای بالوله بخاری پاك كن كاخ خود صحبت میکند.
وقتی که پول میخواست فقط می‌گفت: « پول،

— چقدر، عزیزم؟ »

« بی‌چقدر. پول بده. »

پروزرپینوچکا هیچوقت نمی‌گفت چقدر پول میخواست، یا اینکه با آن
پول چه کار می‌کند. شاید هم عمداً اینکار را می‌کرد، میخواست دیوانه‌اش کند،
یا شاید هم نظری نداشت، « همینطوری. » کسی چه میدانست ؟ روح يك قناری
اسرار آمیز است . داناترین اشخاص نیز نمی‌توانند تشخیص دهند که لرزش
ملاطفت آمیز اندیشه کجا در این روح پایان می‌یابد و کجا غرایز دژخیمانـه
آغاز می‌شود. بهر تقدیر، مرغسقا هرگز « نه » نمی‌گفت. تنها کاری که میکرد
باتاق پشت آشیانه می‌رفت و با دستهای لرزان با جعبه پول بر می‌گشت .

پروزر پینوچکا مانند صاحب اختیار مطلق ذخیره پول او را بر می داشت ، و چنان لبخند عجیبی بر لب می آورد که قلب مرغ سقا می خواست بترکد. ناراحتی او نه از لحاظ طبع خسیس او بود، بلکه طبیعتش اینطور بود که همیشه میخواست از وضع مالی خود اطلاع دقیقی داشته باشد.

پروزر پینوچکا، بعد از غارت پس اندازهای شوهرش، پرواز می کرد، و مرغ سقا ساعتی بعد نتایج غارت را به چشم خود میدید. همسرش در رأس جمعیتی از اولانها و زنان جوان سبکسر، قیل و قال کنان و آواز خوانان، از کنار آشیانه می گذشت و در محوطه بیدرخت مجاور می نشست. در آنجا، آنها به خرج مرغ سقا پیک نیک راه می انداختند، و تا نزدیک صبح دستجمعی آواز می خواندند و می رقصیدند و میکساری می کردند. گاهگاه پراکنده میشدند تا در میان بوتهها تمدد اعصابی بکنند.

یکشب پروزر پینوچکا باهیجانی غیر عادی بخانه آمد. در اطراف آشیانه پرمیزد («کم مانده بود سینه خود را مجروح کند!»)، دور خود میچرخید ، آواز میخواند، می خندید و میگریست...

ابتدا سرگرد بابته و حیرت باو نگاه می کرد، ولی این بهت و حیرت بزودی جای خود را بمرهبانی داد. اندیشه ای ناشاد او را بر آن داشت که تصور کند همسرش رام و نرم شده است، و رنج و عذابش دیگر پایان رسیده است ، زنك تانیمه راه توافق پیش آمده است تا او را بانثه غیر قابل وصف و آسمانی سیراب کند! سیلانی از یک احساس شیرین و شکفت سراسر وجودش را فرا گرفت و چنان بی باکی در او پدید آورد که برای یک سرگرد اداره سر رشته داری بهیچوجه عادی نبود. مست شهوت به پروزر پینوچکا نزدیک شد، و همانطور که زن در آستانه در آشیانه ایستاده بود و بفضای باز بیرون خیره می نگریست، نرم و آرام بامنقار بر سرش بوسه زد.

زن فریاد زد: «احمق!» و در حالی که خود را از آغوش او بیرون میکشید، پرزد و دور شد.

این حرکت از جانب زن گام قاطعی بود. قبلا اوقه-روزها را در بیرون خانه بسر میبرد، ولی اینک شبها نیز از خانه بیرون می رفت!

بهر حال، صبح روز بعد زن بخانه برگشت، اما تمام روز را با حق حق گریه و قیافه گرفته گذراند؛ و شب هنگامی که سرگرد خرناس می کشید، باز به بیرون پرواز کرد.

دو هفته گذشت. شبها - غیبت های اسرار آمیز، و روزها - هیجانات عصبی و اشک ریختن ها. سرگرد عذاب جانکاهی را تحمل می کرد، سطل آبی بمنقار می گرفت و همه جا بدنبال او برآه می افتاد، و هر گاه که پروزر پینوچکا بیحال میشد باچشمان اشکبار، التماس کنان باو می گفت:

- «عزیزم، کمی آب بنوش. درد دلت را بمن بگو - نه بعنوان يك شوهر، افسوس که من شایسته این سعادت نیستم بلکه بعنوان يك پدر، يك برادر - چه کسی ترا اینطور ناراحت کرده است؟»

- «احمق!!!»

سرانجام روزی فرارسید که زن بخانه برگشت. سرگرد یکی دو روز انتظار کشید و سپس تصمیم گرفت برای همیشه در انتظار بماند. دورانی سخت برآو می گذشت، دوران تنهائی مطلق؛ زنش او را ترك گفته بود، خویشانش بدون اینکه چیزی بگویند ناپدید شده بودند، - قناری پر در حقیقت باید از عمه اش ارثی برده باشد - و او خود خجالت می کشید بصورت پرندگان دیگر نگاه کند: او هنوز مورد تحقیر و سرزنش بود و هنوز خود را تبرئه نکرده بود. حتی دخترک خدمتکار، حسابش را تصفیه کرد، خدمتش را ترك گفت و به همراه گنجشکی رفت تا با او در زیر سقف مخروبه ای آشیانه ای بسازد.

تاکنون اندوهی رنجش میداد، اندوهی سخت و سوزان که وادارش میکرد از درد، دیوانه وار اینسو و آنسو پرواز کند، فریاد بکشد، ناسزا بگوید... و باز امیدوار باشد؛ ولی اکنون، گرچه هنوز رنج میبرد، رنجش شکلی آرام و گنگ بخود گرفته بود که قدرت حرکت را از او سلب کرده بود، اراده اش را به زنجیر کشیده و آینده را در لفاف تیرگی غیر قابل نفوذی مدفون ساخته بود. در این میان پائیز فرا می رسید، و پرندگان در اطراف آشیانه هاشان قیل و قال می کردند. تنها مرغ سقا بود که کاری نمی کرد، نمی توانست تصمیم بگیرد که باقالیم گرم پرواز کند یا در زادگاه خود بماند. باران باریدن گرفت

وبادهای سرد وزیدن آغاز کرد؛ درختان، اینک برهنه، بشکل هراس انگیزی می‌نالیدند، و شبها ظلمانی و دراز بود. مرغسقا، گرسنه، تنها، سرمازده، در آستانهٔ لانه‌اش ناشاد و خواب‌زده در انتظار نشسته بود. بارها خفاش خون‌آشام از کنار او گذشت، و بالش باشیانهٔ او خورد، و بسا راسوی خونخوار بدرون سوراخش خیره شد. اما از حسن تصادف نه راسو و نه خفاش، هیچک باو آزاری نرساندند. شاید نحیف‌تر از آن بود که قابل خوردن باشد، یا شاید هم این جانوران درنده از یاد نبرده بودند که او در روزگار خود یکی از صاحب‌منصبان لایق سررشته‌داری بوده‌است، و چون نمیخواستند کشور را در آینده از خدماتش محروم کنند، از او درگذشتند.

در حالیکه میدانست که حیاتش دستخوش فناست، افکارش بی اختیار به جانب گذشته معطوف شد. زندگی مرغسقا آنقدر پاکیزه، مرتب و منظم بود که قلبش نتوانست از یاد آوری آن از شادمانی لبریز نشود. آری، زندگی او از ماجراهای دلکش خالی نبود و این روزگار خوش‌گذشته نه فقط از معاملات اداری ناشی میشد، بلکه وجود چیزهایی مانند دم‌جنبانک نیز در این میان نقشی داشت. دم‌جنبانک دختری آراسته و چابک و، مثل یک خیار کوچک ترد، بود. اوایل نیز، دم‌جنبانک از دیدن او خنده‌اش می‌گرفت و می‌گفت: «اوه، چه آدم مضحکی هستید!»، مضحك و مضحك، تا اینکه در یک شب دلپذیر: «محبوبم، چه احمقی بودم - وقت را بیهوده هدر دادم!»، او باید همانجا و همان ساعت با دم‌جنبانک ازدواج می‌کرد، ولی برعکس او را با شش بچه ترک کرد و رفت. یا باردیگر - به یک مسافر خانه‌کنار جاده سری زده بود که بلدرچین بیوه‌ای آن را اداره می‌کرد. بلدرچین، علاوه بر ادارهٔ مسافرخانه، ارزن و گندم سیاه هم می‌فروخت. «قیمت ارزن چقدر است؟ گندم سیاه را چند می‌فروشید؟» خانم مثل اینکه شما تنها زندگی می‌کنید...» و بعد التهاب شروع شد. آن وقت چراغها خاموش شد و... مرغسقا با او هم می‌توانست ازدواج کند. حتی وعده داد که این کار را هم بکند. اما با وجود این، طبق معمول، بچاک‌زد.

چه روزهایی بود! هرچه نسبت به دم‌جنبانکها و بلدرچینها بیرحمانه‌تر رفتار می‌کرد، مغرورتر می‌شد و بیشتر تحسینش می‌کردند؛ کارمندان اداره

سررشته داری درباره سرگرد می گفتند: «چه آدم زنده دلی است، به بینید باچه غروری به زنها نزدیک می شود. نگاه کنید باچه تبختری راه می رود. به مرغهای احمق خوب خدمت می کند!»

خوب! چطور است به سررشته داری برگردد؟ بله، چطور است؟ قلم و کاغذ حاضر است، فقط باید يك درخواست نوشت. بدون گفتگو او را خواهند پذیرفت!

هنوز این اندیشه درست در مغزش جانگرفته بود که بایی حوصله گی آن را رد کرد. نه، اکنون موقع فکر کردن درباره بلدرچین ها و دم حنبانك ها نیست. از این پس فقط يك چیز برای او وجود دارد. در انزوا رنج بردن و انتظار کشیدن. انتظار محبوب بی بهای زرد رنگش، زن خدادادش! او برمیگردد، حتماً برمیگردد!

با وجود این گاهی از جا درمیرفت. لازم است گفته شود که او نه از روی اختیار بلکه بر اثر سوءنیت پرندگان، که برای قرض گرفتن نرداو می آمدند، برانگیخته می شد. از این لحاظ خبیث ترین آنها طرچه بود. طرچه مدام نسبت به سرنوشت مرغ سقا اظهار همدردی می کرد و بعد موزیانه در پرده می فهماند که این روزها راحت ترین کارها طلاق است.

می گفت: «يك وکیل بگیر پیرمرد، آنوقت کارها خود بخود رو بر راه خواهد شد! وکیل فوراً ترتیب کار را خواهد داد. زنی که گستاخ و بی تربیت را طلاق بده، بخاطر او غصه نخور!»

سهره هم او را تحریک می کرد. ولی او مخالف طلاق بود، و بمرغ سقا توصیه می کرد که با اداره پلیس ناحیه شکایت کند:

«برای زنان سلیته طلاق يك نوع افتخار است! به پلیس شکایت کن. او را چنان تنبیه خواهند کرد که تا آخر عمر یادش بماند!»

سرانجام سرگرد تسلیم و سوسه ها شد. به سن پترزبورگ پرواز کرد و به دفتر بالالایکین وکیل رفت:

«من می خواهم ازدواج کنم ولی يك زن دارم که زنده است. چه باید بکنم؟»
بالالایکین جواب داد: «در خدمت شما هستم آقا. من خودم چهارتا زن

دارم. با پنجمی بتازگی ازدواج کرده‌ام. و تا امروز هم هیچوقت بزندان نیافتاده‌ام.

ولی لحن صدای وکیل به مرغ سقا فهماند که از کوشش او چیزی حاصل نخواهد شد. پس از پرداخت بیست کوپک - کارمزد بالالایکین (آنهم بخاطر چند کلمه دروغ!) - با قلبی گرفته با دارة پلیس ناحیه رفت، ولی در آنجا هم موفقیتی نداشت.

آنها خیلی مستدل باو گفتند: «زنت را با خودت بیاور، ما باشلاق ادبش خواهیم کرد، ولی اگر بخواهی مرتب مزاحم ما شوی، سرگرد یا غیر سرگرد، خودت را هم شلاق میزنیم!»

بعبارت دیگر این آخرین طغیان وجود عاصی او بود. با نومییدی کامل بخانه برگشت.

زمستان گذشت. مرغ سقا که تقریباً از سرما یخ زده، از گرسنگی نیم مرده فقط نفسی از او باقیمانده بود با تلاش زیاد از آشیانه بیرون آمد و توانست خود را به رودخانه برساند. مدتی بود یخها آب میشد و اینجا و آنجا حوضچه‌هایی ایجاد شده بود. با امید یافتن غذا بکناریکی از این حوضچه‌ها پرید ولی با دیدن عکس خود در آب، وحشت کرد. در مدت زمستان آنقدر لاغر و استخوانی شده بود که لباس بر تنش مثل این بود که بر رخت آویز آویخته باشد. از مرغ سقای کوچک چاق و آراسته سابق اثری نمانده بود. خدا میداند که مهمیزهایش کجا افتاده بود. با قلبی دردمند با آشیانه برگشت و از آن پس امیدش همه بر باد رفت.

چه فایده‌ای داشت حتی اگر زنده می‌ماند تا بازگشت زنت را ببیند؟ چه پذیرائی گرمی می‌توانست از او بکند؟ چه دلیلی می‌توانست از وفاداری خود، از فداکاری عاشقانه زناشوئیش باو عرضه کند.

و آنگاه در یک شب گرم ماه مه او بازگشت، و باتنی نزار، چشمانی فرو رفته و ناراحت بازگشت. کاکل کوچکی که بر سر داشت کنده شده بود، پروبالش شکسته بود، پرهای دمش ژولیده بود. حتی نیمتنه کوچکش رنگ و رو رفته و ژنده بنظر می‌رسید. بدنش، معلوم نبود که از شرم یا از سرما، میلرزید. مرغ سقا بسختی او را شناخت.

زن گفت: «بالاخره آمدم!»

مرغ سقا در پاسخ گفت: «بفرمائید.»

و این تنها حرفی بود که بین آنها ردوبدل شد. نه زمزمه‌ای از گذشته نه کلمه‌ای درباره آینده.

و بدین ترتیب از آن پس آنها در کنار هم، در یک سوراخ، بدون اینکه باهم سخنی بگویند، و همیشه غرق در اندیشه، بسر میبردند. شاید منتظر معجزه‌ای بودند که دریچه قلبهایشان را بکشاید و آن را از شادمانی عشق و گذشت سرشار سازد و شاید هم با احساس تلخی از شکست و سرخوردگی، در سوراخشان نشستند و بتلخی شکوه کردند. مرغ سقا: «تو زندگی را درهم ریختی، بت سنگدل!»
قناری: «تو، توجوانیم را تباه کردی، سرگرد منفور!»





دو همسایه

در دهکده‌ای دو همسایه زندگی می‌کردند: ایوان ثروتمند و ایوان فقیر. ایوان ثروتمند را همیشه «آقا» یا ایوان سمیونبیچ خطاب می‌کردند، ولی آن دیگری را فقط ایوان، یا حتی بعضی اوقات فقط ایواشکا صدا می‌زدند. هر دو آدمهای خوبی بودند، ایوان ثروتمند حتی آدم بسیار خوبی بود. یک انسان دوست واقعی بود. گرچه خود مولد ارزشی نبود، اما در باره تقسیم ثروت نظریه شرافتمندانه‌ای داشت. می‌گفت: «سهم من اینست. بعضی‌ها ارزشی تولید نمی‌کنند و نظریه شرافتمندانه‌ای هم ندارند. این دیگر تنفر انگیز است. اما من اینطور نیستم». اما ایوان فقیر در باره تقسیم ثروت مطلقاً نظری نداشت (وقت اینکارها را نداشت)؛ در عوض مولد ارزش بود. او نیز می‌گفت: «سهم منم اینست.»

آنها شبهای شنبه، تعطیلی که دارا و ندار برای وقت گذراندن فرصتی دارند، همدیگر را می‌دیدند. روی نیمکتی بیرون عمارت ایوان ثروتمند می‌نشستند و صحبت می‌کردند.

ایوان ثروتمند می‌پرسید: «باسوپ فردای خود چه می‌خوری؟»

ایوان فقیر جواب میداد: «هیچ.»

«من گوشت گاو باسوپ می‌خورم.»

ایوان ثروتمند با این حرف خمیازه‌ای می‌کشید، علامت صلیب رسم می‌کرد و بهمسایه خود از روی شفقت خیره میشد.

می‌گفت: «دنیای ما دنیای عجیبی است. یکنفر تمام روز زحمت میکشد و درسویش چیزی بجز کلم پیدا نمی‌شود. حتی روزهای عید، درحالی که یکی دیگر غرق استراحت است و هرروز گوشت میخورد. چرا اینطور است؟»

«منهم خیلی وقت است که میخواهم علت این را بدانم. ولی فرصتی برای فکر کردن ندارم. همان لحظه‌ای که میخواهم فکر کنم باید از جنگل هیزم بیاورم، وقتی که اینکار انجام شد باید کود بار ارا به کنم یا موقع شخم زدن می‌رسد. همیشه يك کاری هست، و این کارها آدم را آنقدر مشغول میکند که در آن میان جایی برای فکر کردن باقی نمی‌ماند.»

«باوجود این، ما باید قدری روی موضوع فکر کنیم!»

«منهم عقیده‌ام همینست!»

حالا نوبت مرد فقیر بود که خمیازه بکشد، روی سینه علامت صلیب رسم کند و برختخواب برود تا سوپ بی‌گوشت فردا را در خواب ببیند. صبح روز بعد بیدار می‌شود و میبیند ایوان ثروتمند، هدیه‌ای برای او فرستاده. نیم کیلو گوشت گاو برای سوپ روز جمعه ایوان فقیر.

روز شنبه بعد دو همسایه دوباره یکدیگر را ملاقات می‌کردند و باز به موضوع می‌پرداختند. ایوان ثروتمند می‌گفت: «باور میکنی که من، چه در خواب و چه در بیداری، نمی‌توانم این فکر را از سر بیرون کنم که تو در مقایسه با من چقدر فقیر هستی.»

«آه چرا. درست است آقا، ولی اگر من شخم نزنم اولین کسی خواهم بود که از گرسنگی میمیرم.»

«درست است همسایه عزیز، در ساختمان بنای زندگی ما هزاران نقش بکار رفته است. اما تصور نکن که من با آن موافقم! خدا نکند! تنها چیزی که مرا ناراحت می کند اینست که چطور بایوان فقیر کمک کنم تا بتواند خوب زندگی کند و باندازه من از زندگی سهم داشته باشد.»

«داین از محبت شماست که در فکر من هستی آقا و این کاملاً درست است، اگر محبت شما نبود جمعه گذشته من چیزی جز نان و کواس^۱ نداشتم.»

«نه، نه، اصلاً حرفش راهم نزن! فراموش کن! چیزی که می خواستم بگویم اینست که خیلی وقتها تصمیم گرفته ام که نیمی از ثروتم را بفقرا بدهم و در واقع اینکار را کردم. ولی چه شد؟ امروز نصفش را می بخشم و فردا که از خواب بیدار می شوم بجای آن نصفه ای که بخشیده ام میبینم که سه چهارم برگشته است.»

«یعنی بامنفعت.»

«بله، کاری هم نمی توانم بکنم. من همیشه پول را از خودم می رانم، ولی پول بدنبال من می دود. من دو کوپک بفقرا می دهم و بجایش، خدا میداند چطوری، سه کوپک بدستم می آید. این موضوع بکلی باعث تعجب من شده است.»
آنها بدین ترتیب صحبت می کردند تا اینکه به خمیازه می افتادند و در ضمن صحبت ایوان ثروتمند در اندیشه بود که راهی پیدا کند تا در سوپ فردای همسایه اش گوشتی بگذارد.

اومی گفت: «گوش کن رفیق، بزودی شب خواهد شد. می خواهی بیاغ بروی و یکی دو کورت آن را بیل بزنی؟ بایبالت همینطور وقت بگذران و من سعی می کنم پاداش خوبی مثل پاداش یک کار واقعاً سخت بتو بدهم.»
در واقع هم ایوان فقیریکی دوساعت وقت گذرانی می کرد و مثل اینکه «واقعاً سخت» کار کرده باشد، فردای آن روز ناهار حسابی داشت.

۱- کواس مشروب الکلی ضعیفی است که از نان گرفته می شود و مشروب

معمولی روسهاست.

اما همسایگان آنقدر پیچ‌پیچ و بدگوئی کردند تا سرانجام ایوان ثروتمند اوقاتش تلخ‌شد بطوری که دیگر نتوانست تحمل کند. گفت که «من پیش فرماندار کل می‌روم، در مقابلش زانو می‌زنم و می‌گویم: تو چشم و گوش تزار هستی! تو محکوم میکنی و بزنجیر میکشی، مجازات میکنی و عفو میکنی! تمنا میکنم ایوان فقیر و مرا در يك سطح مساوی قرار بدهید! اگر قرار است او خدمت سر بازی کند، مرا هم بخدمت احضار کنید، اگر او باید يك گاری بدهد از من هم بگیری و اگر او برای هر جریب يك كوپك می‌پردازد، منم بپردازم!»

همانطور که گفته بود عمل کرد. نزد فرماندار کل رفت، در مقابلش بزانو افتاد، اندوه خود را برای او بازگفت. فرماندار کل او را موردستایش فراوان قرارداد و فرمود: «افتخار بر تو باد، ای شخص محترمی که در فکر همسایه‌ات ایوان فقیر هستی. هیچ چیز قلب يك فرماندار را بیش از این خوشنود نمی‌کند که ببیند رعایای اعلیحضرت در صفا و صمیمیت بسر می‌برند و بیکدیگر کمک می‌کنند. هیچ آفتی بدتر از این متصور نیست که آنها وقت خود را به ناسزاگوئی و ستیزه‌جوئی تلف کنند.» بعد فرماندار کل بمسئولیت خود بمعاونین امر کرد، بعنوان آزمایش، با هر دو ایوان، چه از لحاظ اجرای قانون و چه از لحاظ پرداخت مالیات، بمساوات رفتار کنند. از این پس نباید یکی رنج ببرد و دیگری آواز بخواند.

ایوان ثروتمند، در حالی که از خوشحالی پر در آورده بود بده برگشت. به ایوان فقیر گفت: «دوست عزیز من، بپرکت لطف فرماندار بارسنگینی از روی وجدانم برداشته‌شد. محض تجربه میان من و تو در تمام چیزها مساوات برقرار کردند. در مورد مالیات‌ها، درآمدها و هر چیز دیگر. اگر ترا بسر بازی ببرند منم بخدمت خواهم رفت. اگر بنا باشد از تو گاری بگیرند از منم باید بگیرند، و اگر تو برای هر جریب يك كوپك عوارض بدهی، منم باید بدهم. بزودی توهم در تمام روزهای هفته سوپ گوشت خواهی داشت و علت آنهم همین مساوات میان من و توست.»

ایوان ثروتمند پس از گفتن این سخنان در حالی که از نیات پاك در هیجان بود، بخارجه رفت. دوسالی در کشورهای خارجی بسر برد و وقت خود را با

تفریحات سودمند گذرانید .

به لیمبورگ سری زد و طعم پنیر لیمبورگ را چشید، به استراسبورگ رفت و از شیرینی‌های میوه‌دار آنجا خورد، به بر دو سفر کرد و از شراب آنجا سرمست شد. سرانجام به پاریس آمد و در آنجا همه چیز خورد و نوشید. قصه کوتاه، او چنان اوقات خوشی داشت که بر پای خود نمی‌توانست بندشود، و همیشه در فکر ایوان بیچاره بود: اکنون که هر دو همپایه شده‌اند او چه ایام خوشی را میگذرانند. بدلتخواه میخورد و بدلتخواه مینوشد!

در این میان ایوان فقیر زندگی پرمراتی داشت. امروز مزرعه کوچک گندم خود را شخم میزد، فردا آن را صاف و هموار می‌کرد، یا بعد در وقت مناسب جاده چمنی احداث می‌کرد و روز بعد، اگر خدا یاری می‌کرد و هوا خوب بود، دست بکار خشک کردن علف میشد. اما میخانه، او را آن را نیز فراموش کرده بود. او خوب میدانست که میخانه باعث مرگش میشود. و همسر وفادارش ماریا ایوانونا هم زحمت می‌کشید؛ درو میکرد، زمین صاف میکرد، علف خشک میکرد، و باشوهرش هیزم می‌شکست. بچه‌هاشان نیز، حالا که دیگر بزرگ شده بودند، میل داشتند بزرگترها کمک کنند. سخن کوتاه، تمام خانواده از صبح تا شام ریح می‌سپرد، و با این وجود غذای اصلی سفره‌شان سوپ کلم بی گوشت بود. زیرا آن می‌گفت که ایوان ثروتمند رفته بود، ایوان فقیر دیگر از هدیه‌های دلپذیری که هر روز یکشنبه دریافت میداشت محروم شده بود.

ایوان فقیر بزنش می‌گفت: «بخت باما یار نیست. محض امتحان، میان من و ایوان ثروتمند مساوات برقرار کرده‌اند، اما هیچ چیز تغییر نکرده است. یکی از ما ثروتمند است، و آن من نیستم. یک تکه چوب یاسنگ ندارم که بتوانم بگویم مال منست.»

ایوان ثروتمند وقتی که بازگشت مات و مبهوت شد: همسایه‌اش مانند گذشته بی چیز بود.

راستش اول فکر کرد که ایوانشکا تمام پولهایش را در میخانه خرج کرده است. با افسردگی عمیقی اظهار داشت: «او واقعاً تا این حد به‌الکل معتاد شده، آیا

واقعاً درمان ناپذیر شده است؟ اما ایوان فقیر لازم نبود برای تبرئه خویش زحمتی بخود بدهد؛ اونمیتوانست نمک بخرد، دیگرچه رسد بشراب. شواهد فراوانی وجود داشت که نه تنها نشان میداد که او آدم ولخرجی نیست بلکه ثابت میکرد که دهقان فعالی است. اوتمام ابزار و ذخیره خود را نشان داد. هرچیز در جای خود بود، درست مثل قبل از مسافرت ایوان ثروتمند: یک مادیان کهربی رمق، یک گاو ختمخالی خرمائی رنگ، یک گوسفند، گاری، گاو آهن چوبی و کلوخ کوب. حتی سورتمه کهنه بدیوار تکیه داشت، درحالی که هنوز تابستان بود و تاموقع برف احتیاجی بآن نبود، و ایواشکامی توانست آنرا در میخانه گرو بگذارد بدون اینکه به زراعتش ضرری برسد. ایوان ثروتمند بدرون کلبه پانهاد: آنجا نیز همه چیز مرتب و منظم بود، بجز گالی های پشت بام که جابجاکنده شده بود و علت آن کمبود علوفه در بهار بود که مجبور شده بودند آن آشغالها را بردارند و به چارپایان بدهند.

دریک کلمه، هیچ دلیلی وجود نداشت که نشان دهد ایوان فقیر به هرزگی و اسرافکاری دست زده باشد. این یک فرزند زمین، یک موژیک ستم دیده روس بود که تمام نیروی خود را بکار میبرد تا حق حیات را تحقق بخشد ولی بدلیلی نامعلوم موفقیتش بسیار بسیار اندک بود. ایوان ثروتمند نالان گفت: «خدای مهربان، این اوضاع یعنی چه؟ ما در همه چیز مساوی شده ایم، هر دو از حقوق مساوی برخورداریم و هر دو یکجور مالیات می پردازیم، و با وجود این چیزی عاید تو نمیشود. تعجب میکنم، چرا باید اینطور باشد؟»

ایوان فقیر نیز با درماندگی جواب داد: «بله آقا، منم غالباً از این اوضاع تعجب میکنم!»

از آن پس ایوان ثروتمند به مغز خود فشار آورد و البته، علت آن را هم یافت. گفت: «درد اینجاست که ابتکار فردی و اجتماعی وجود ندارد. جامعه بی علاقه نشان میدهد، هر کس بکار خود مشغول است، و تمام اقداماتی که از جانب مقامات مسئول شروع میشود بی اثر می گردد: بنابراین اول باید به جامعه نیروی حیات دمید.»

ایوان سمیونیچ ثروتمند بدون اتلاف وقت انجمنی برپا کرد و در حضور

تمام اهالی ده، راجع بفوائد ابتکار فردی واجتماعی نطق مشعشی ایراد کرد. چنان بافصاحت و بلاغت، و بتفصیل داد سخن داد که گوئی مروارید در برابر خوک می ریزد. مثال هائی آورد و ثابت کرد که جوامع مرفه و نیرومند تنها آن جوامعی هستند که قادر باشند خود باحتیاجاتشان توجه کنند. و برعکس آن جوامعی که غیرفعال هستند و منتظر می مانند تا زمانه چه پیش آورد خود را با انحطاط تدریجی و خاموشی قطعی محکوم می کنند. بعبارت دیگر، تمام دانش و تجربه ای را که از کتاب الفبای یکشاهی کسب کرده بود در برابر شنوندگان خود عرضه کرد.

نتیجه بیش از حد انتظار بود. نه تنها افکار نو بمنز روستائیان راه یافت، بلکه حتی مغزشان از عقل و شعور سرشار شد. پیش از آن هیچگاه چنین هیجانات گوناگونی با آنان دست نداده بود. بنظر می رسید که موج جنبنده حیات، که از دیرباز در انتظارش بودند و به علتی نامعلوم در مسیر خود از حرکت بازمانده بود، سرانجام فرارسیده و آن مردم غافل را به سطحی عالی ارتقاء داده بود. جمعیت بوجد آمد، و شادمان از بیداری افکار خود، ایوان ثروتمند را چون قهرمانی شادباش گفت. در پایان باتفاق تصمیم گرفته شد که الف) در میخانه برای همیشه باید بسته شود، ب) باتشکیل انجمن خیریه یکشاهی يك شیوه کمک متقابل ایجاد شود.

در آن روز صندوق انجمن نخستین اعانه را بمبلغ دوهزار و بیست و سه شاهی دریافت داشت. برای هر نفر از اهل ده یکشاهی - بعلاوه، یکصد نسخه از الفبای یکشاهی بطور رایگان از جانب ایوان ثروتمند به انجمن هدیه شد. او بروستائیان گفت: «آنرا بخوانید، هر چه بخواهید در آن هست.»

بار دیگر ایوان ثروتمند به خارج سفر کرد و باز همنامش در وطن باقی ماند تا کارهای سودمند او را ادامه دهد. بی شک این بار، ببرکت شیوه کمک متقابل و اندرزه های مفید کتاب الفبای یکشاهی، کار او میبایست ثمرات فراوانی بیار آورد.

یکسال گذشت، و بعد هم يك سال دیگر! نمی دانم ایوان ثروتمند این دوسال را با خوردن پنیر در لیمبورگ و شیرینی مربائی در استراسبورگ گذراند

یانه- اما آنچه بطور قطع میدانم اینست که هنگامی که بعد از دو سال بخانه برگشت،
بمعنی واقعی کلمه یکه خورد.

ایوان فقیر را در کلبه مخروبه اش، لاغر و نزار یافت: کاسه ای کواس و
نان سیاه، در برابرش روی میز بود و ماریا ایوانونا، بمناسبت روز تعطیل و
برای چاشنی غذا يك قاشق روغن بزرک بآن افزوده بود. بچه ها دور میز نشسته
بودند و با عجله قسمت خود را می بلعیدند، گوئی می ترسیدند بیکانه ای سر برسد
و آن را از دستشان بر باید.

ایوان ثروتمند باتلخی یاس آمیزی بانگ زد: «چرا باید اینطور باشد؟»
- «من هم همین سؤال را دارم، چرا باید اینطور باشد؟»

صحبت های شب های شنبه، روی نیمکت بیرون عمارت ایوان ثروتمند باز
از سر گرفته شد. اما این دو دوست هر چه بیشتر در این مسئله دردناک تعمق
می کردند نتیجه ای بدست نمی آمد. ابتدا ایوان ثروتمند فکر کرد که شاید «ما
بقدر کافی پخته و چیز فهم نیستیم»، ولی پس از کمی تأمل تصدیق کرد که خوردن
کلوچه احتیاج بآموزش خاصی ندارد. خواست عمیق تر وارد موضوع شود،
اما در همان وهله اول چنان غولی از اعماق آن سر بیرون کرد که سوگند خورد
که هرگز بعمق موضوع فرو نرود. سرانجام دو دوست بر آن شدند که با آخرین
وسیله دست یازند و این آخرین وسیله، چاره جوئی از ایوان ابله؛ حکیم و فیلسوف
محل بود.

ایوان، که اهل همان محل بود، کج پای گوژپشتی بود که بسبب نقص خلقت
نمی توانست کار کند، و از راه گدائی روزگار می گذراند. اما در دهکده او را
باندازه کشیش عاقل و هوشمند می پنداشتند، و بی شك در خور این شهرت بود.

چه کسی بهتر از او می توانست با لوییا فال بگیرد و با آینه معجز نمائی
کند؟ کافی بود ایوان ابله فقط کلمه «خروس» را بزبان بیاورد تا خروس
سرخ رنگ بر بام خانه ای بال برهم کوبد. وقتی می گفت تگرگ، تگرگ میبارید؛
تگرگی بزرگتر از تخم کبوتر که چارپایان دیوانه وار از آن می گریختند. همه
از ایوان ابله می ترسیدند. هر گاه صدای تاپ تاپ عصایش بر پنجره شنیده میشد
کدبانوی خانه فوراً اجاق را رها می کرد و با عجله میدوید که لقمه جانانه ای

این بار هم ایوان ابله اعتبار خود را بعنوان يك حکیم باثبات رسانید .
 بمحض اینکه ایوان ثروتمند سؤال خود را مطرح کرد و گفت «چرا باید اینطور
 باشد؟» ایوان ابله بیدرنگ پاسخ داد : « برای اینکه تقدیر اینطور حکم
 کرده است.»

ایوان فقیر، آشکارا و بی تأمل این گفته را پذیرف و سرش را نومیدانه تکان
 داد. ولی ایوان ثروتمند کاملاً مات و مبهوت ماند.

ایوان ابله، که از درایت خود بوجد آمده بود، هر کلمه را بادوشنی تمام
 بیان کرد: «تقدیر برای هر کس حکمی دارد و اینست آنچه که تقدیر می گوید:
 ایوان فقیر باید در کنار لجن زار زندگی کند؛ کلبه اش، مثل يك غربال پاره و
 کهنه، پرازسوراخ باشد. و چون نمی تواند چیزی را در خود نگهدارد ثروت از
 کنار و درویش می گذرد ولی تو، ایوان ثروتمند، باید در بهترین نقطه دهستان
 زندگی کنی، و نهرها از همه طرف بسوی تو روان باشند. عمارت تو وسیع و
 بزرگ و نرده هایش محکم باشد، و جویبار ثروت بدرون آن بریزد و رویهم
 انباشته گردد. تو بدنبال پول نمیدوی، پول بدنبال تو میدود. اگر بنا باشد که
 نصف ثروت خود را امروز انفاق کنی، باز فردا دوسوم آن را بدست خواهی
 آورد. بهر جا که میروی ثروت بیشتری پیدا میکنی. چنین است حکم تقدیر.
 بنابراین تو میتوانی آنقدر حرف بزنی تا صورتت کبود شود و هر قدر هم که خواهی
 بمغزت فشار بیاوری، اما تا موقعی که تقدیر چنین میگوید راه گریزی نخواهی
 یافت.»





خرگوش استدلالی

او گرچه خرگوش ساده‌ای بود، اما بسیار دانا بود. قدرت استدلالش اعجاب و تحسین‌ال‌اغرا بر میانگیخت. غالباً در زیر بوته‌های خود را از انظار پنهان میکرد و با خود بگفتگو می‌پرداخت.

بخود می‌گفت: «هر جانوری خواه شیر و گریک و خواه خرگوش، برای خود سرنوشتی دارد. و خواه از این سرنوشت راضی باشد و یا نباشد او را در تعیین آن دخالت نمی‌دهند. تنها باید بسرنوشت تسلیم شد. همین. برای مثال، خود ما خرگوشها را در نظر بگیرید. همه ما را می‌خورند. و بنظر می‌رسد که ما حق داریم شکایت کنیم. اما اگر درست تأمل کنیم چنین شکایتی موجه نیست. مردم

باین دلیل مارا میخورند که کاملاً میدانند چرا اینکار را می‌کنند، و حتی اگر دادخواهی هم بکنیم، باز هیچکس از خوردن ما دست نمی‌کشد. در هر حال هیچکس کمتر یا بیشتر از آنچه که باید بخورد، نمیخورد. آمارهای منتشر شده از طرف وزارت داخله...»

اما در اینجا او معمولاً خوابش میبرد، چون آمار اثر تخدیر کننده‌ای بر او داشت. ولی بعد از یک چرت کوتاه، دوباره بحث و استدلال را با همان منطق محکم و قوی خاص خود از سر می‌گرفت:

«مارا پیوسته میخورند، با این وجود شماره خرگوشها سال بسال افزایش مییابد بعد از همه حرفها، ما خرگوشها هم سفیه نیستیم. تابستان و زمستان هر کس میتواند مارا ببیند که چطور در قسمت های بی درخت و صاف جنگل در تکاپو هستیم. در میان جالیز کلم، یا مزرعه ذرت یا در حول و حوش درختان سیب در گشت و گذاریم، شاید هم اسباب زحمت دهقانان بشویم. بله، باید چهار چشمی مواظب ما خرگوش ها بود. تعجب ندارد که آمار وزارت داخله...»

باز خوابش میبرد، باز بیدار میشد، و باز بیشتر از پیش استدلال های منطقی ناشنیده را از سر میگرفت و جریان همینطور پیوسته ادامه داشت. او همیشه در اندیشه بود، و در اندیشه تابناکش هر چیز بصورت کمال مطلوب خود ظاهر میشد. و با ارزشتر از همه این بود که او قصد نداشت این افکار را وسیله پیشرفت قرار دهد یا اینکه نقطه نظرهای اصولی خود را به مقامات مسئول عرضه کند (او میدانست قبل از اینکه بتواند کلمه ای بگوید او را خواهند بلعید). نه - او تنها دوست داشت مثل یک خرگوش عقیده محکم و درستی درباره هر چیز داشته باشد. میتوان او را در حالی مجسم کرد که می گوید: «ببینید ما چه مردمان باهوشی هستیم!»

مپندار چون شیشه ارزانتر است

بهای حقیقیش کم از زر است

بدین ترتیب او یکبار زیر بوته ای نشست و فکر کرد که برای زنش عرض وجودی کند؛ روی پاهای عقبش ایستاد، گوش هایش را تیز کرد، و پنجه های

دستش را چرخاند و گرداند و بعد ورور شروع کرد به حرف زدن:

«ما خر گوشها مسلماً هنگامی که تصمیم بگیریم خیلی خوب زندگی می‌کنیم. در جشن‌های مذهبی عروسی راه می‌اندازیم و می‌رقصیم و آبخومی زنیم. از هر طرف تا چند فرسنگ نکهبان می‌گذاریم و با صدای بلند آواز می‌خوانیم. طبعاً گرگ آواز ما را می‌شنود و به دیدار ما می‌شتابد: «کی آواز می‌خواند؟» و البته آنوقت هر کس تا آنجا که قدرت دارد فرار می‌کند. اگر توانست سالم بدر رود چه بهتر. جایی دیگر در میخانه‌ای آبخوئی می‌زند. والا، به همان اندازه که مطمئنم من خر گوشم، مطمئنم که يك لقمه گرگ خواهد شد. اینطور نیست، زن؟»

ماده خر گوش محتاط که تاکنون ده شوهر کرده بود و به تازگی قبلی همگی در برابر چشمانش به مرگ دلخراشی مرده بودند گفت: «اگر دروغ نگوئی درست است.»

خر گوش باز گفت: «این گرگ‌ها، بی‌تردید، موجودات رذالی هستند. همه‌اش در فکر غارت‌اند. چندبار خوب است در این باره صحبت کرده باشم، حتی در روزنامه‌ها نوشته باشم: آقایان گرگ‌ها! بجای اینکه یکر است بیایید و خر گوش را بکشید چرا فقط پوستش را نمی‌کنید؟ خر گوش می‌تواند در موعد معینی پوست دیگری به شما تقدیم کند. خر گوش‌ها به سرعت زیاد میشوند، اما اگر شما يك گروه را امروز و گروهی را فردا قتل‌عام کنید بزودی قیمت را در بازار بالا می‌برید! اما اگر می‌آمدید و مثل آدم‌های باتربیت می‌گفتید: جناب آقا، لطفاً فلان قدر خر گوش برای شام بمانتحویل بدهید، قضیه صورت دیگری پیدا می‌کرد. ما هم جواب می‌دادیم: روی چشم آقای گرگ. کد خدا، عده‌ای دیگر را احضار کنید! و باین ترتیب همه چیز کاملاً قانونی و محترمانه می‌بود. شما گرگ‌ها و ما خر گوش‌ها. همه خوشحال بودیم یا بهر حال امیدوار بودیم... بله، آقایان شما و ما، ما و شما، این، آن و دیگری...»

خر گوش به این نحو گفت و گفت، و معلوم نبود که اگر ناگهان خش‌خش در علف‌های مجاور شنیده نمی‌شد تا کجا ادامه می‌داد. گوش‌هایش تیز شد - خدای مهربان! زنش مدت‌ها بود که در رفته بود، و آنجا میان علف‌ها، روباه

حیله گر پیری دیده می شد که آهسته و با احتیاط بسوی اومی آمد؛ و چنان بنرمی می آمد که گوئی می خواهد با او بازی کند...

روباه سر صحبت را باز کرد: «چقدر شما باهوش هستید، آقا خرگوش! چنان شیرین حرف می زنید که می توانم چند قرن به حرفهایتان گوش بدهم و هیچ احساس خستگی نکنم.»

خرگوش ما بسیار زیرک بود، اما حتی او هم لحظه ای بر جای خشکش زد. بزمین میخکوب شده بود، و نمی شد گفت که چه چیز بیشتر فکرش را مشغول می داشت: آیا راه فراری می جست یا برای نخستین بار به موقعیت خود نظر می کرد.

در حالی که سعی داشت تا آنجا که ممکن است به شجاعت تظاهر کند گفت: «مثل اینکه گرسنه هستید، روباه خانم.»

«خدا اجرت بدهد، ابد! من همین الان یک صبحانه لذیذ خورده ام! نمی توانم بگویم بعد چه خواهد شد، ولی در حال حاضر گرسنه نیستم. خوب، وضعیت چطوره، کوچولو؟»

سپس روباه مثل سگها نشست و خرگوش را هم به نشستن دعوت کرد. خرگوش اطاعت کرد و دست و پایش را زیر بدنش جمع کرد. طفلک، همانطور که قوز کرده بود. پیش خود گفت: «بله دیگر، درست همان شکلی است که انتظار داشتم: هر جانوری سر نوشتی دارد: چه شیر، چه گرگ، چه خرگوش. خوب، سر نوشت بیا و خلاصم کن!»

و روباه که گوئی افکار او را میخواند خرگوش معقول را تحسین کرد. «چه باد بخت آوری چنین فیلسوفی را برای ما ارمغان آورده است؟»
«محل ما در حدود سی فرسخ از اینجا دور است. راه دوری است ولی من با سرعتی مناسب این مسافت را طی کردم. نمی گویم که در خانه ام بمن بد میگذشت، ولی مجبور بودم که آن را ترک کنم! من آنجا خانه و کاشانه ای داشتم. با خانواده ام تمام زمستان را در انبار خالی مزرعه ارباب زندگی می کردیم، و روزگاری خوش داشتیم. روزها می خوابیدیم، شبها چوبهای افرا و درخت های سیب او را می جویدیم. بعد بهار آمد و دیگر وقت آن بود که

بجنگل کوچ کنیم و تعطیلات تابستانی را در آنجا بگذرانیم. اما درست در همین موقع گرگی به انبار سر کشید: کوچولوها، اینجا چه میکنید؟ جوازتان کو؟ من خودم فرار کردم، اما خانم و بچه‌ها...»

— داری شنیده‌ام. البته تعجب نکن، گرگ بامن قوم و خویش است. او بمن گفت چند روز پیش يك خانوادۀ خرگوش شکار کردم ولی پدر خانوادۀ گریخت، فکر میکنی کجا میتوان پیداش کرد؟ و حالا تو اینجا هستی. فکر میکنم درباره زنت کاملاً ناراحت باشی، ها؟»

— «دیگر فراموش کرده‌ام. دیدم باید فرار کرد، منهم فرار کردم. وقتی اینجا آمدم دیدم يك بیوه جوانی تنها نشسته است. با پیشنهاد کردم بیابا هم زندگی کنیم، همین کار را هم کردیم. تا حالا بامن راه آمده، دعوا و چیزی پیش نیامده، اما حالا او فرار کرده و من اینجا هستم.»

— «خیلی بد، خیلی بد! خوب، فکرش را نکن. ما بزودی او را بچنگ می‌آوریم.»

روباہ خمیازه‌ای کشید، از کپل خرگوش نیشکونی گرفت (که خرگوش وانمود کرد که متوجه نشده است). بعد به پهلو غلطید، سرش را به عقب خم کرد و چشمانش را برهم گذاشت، بایی حالی گفت:

— «خورشید امروز حسایی گرم کرده است. مثل اینکه سخت گرم کار است. گوش کن، خرگوش جان، من يك چرتی میزنم، و تو بر ایم حرف بزن.»
و همین کار را هم کردند. روباہ چرت زد و خرگوش نزدیک او، دم‌چنگش، نشست و شروع کرد به وراجی:

— «دوشیزه محترم، من شکوه و شکایتی ندارم، مایلم هر طور پیش بیاید زندگی کنم. من سه سال بیشتر نیست متولد شده‌ام و با وجود این نصف روسیه را زیر پا گذاشته‌ام. زیرا تابیائی درجائی مستقر بشوی گرگی یا جفدی، یا آدم‌ها به سراغت می‌آیند و قصد جانت می‌کنند. باز هم مجبوری فرسنگ‌ها فرسنگ دورتر خانه ولانه‌ای برای خود درست کنی. ولی من از روزگار گله ندارم و می‌فهمم که سرنوشت خرگوش همین است. اما گاه هم اتفاق می‌افتد که بدون توجه باین موضوع باز باید فرار کنم. درست مثل سرنوشت دهقانان

نواحی ماست- تازه بخواب رفته که تلنگری به پنجره میخورد که: عمومینخای، پاشو با اسب و سورت‌مهات راه بیفت! حتی اگر بیرون برف و توفان باشد، اسبش هم نیمه‌جان باشد، چاره نیست! همراه يك سرباز مراقب خارج می‌شود، پای پیاده بیست و رست میان برف‌ها راه می‌رود. و بعد از یکی دو هفته بایک مشت بیسکویت برای بچه‌ها، و یک شال گردن برای زنش و اشک و گریه برای همه، برمیگردد. شما از او می‌پرسید نظرش درباره این اوضاع چیست؟ او به شما خواهد گفت، سرنوشت دهقان همین است. ما خرگوش‌ها هم وضعمان همینطور است. هرطور پیش بیاید زندگی می‌کنیم و از خودمان اختیاری نداریم. همیشه حاضریراق هستیم... اینطور نیست، دوشیزه خانم؟»

روباه، مثل اینکه در خواب است در جواب قرقری کرد. خرگوش نگاه صریحی به روباه انداخت که ببیند آیا واقعاً خوابیده است. آیا به فکر فرار افتاد؟ بطور یقین نمی‌توان گفت، ولی با احتمال زیاد چنین سیاستی با برنامه زندگی خرگوش تناسب دارد. روباه که چشمانش بسته بود به پشت دراز کشید و پاهایش را دراز کرد- جانور حقه‌باز- خرگوش حدس زد که روباه او را بیازی گرفته است و فریبش می‌دهد.

- بگذار داستان عمویم را که در خدمت يك سرباز بسرمیبرد برایت نقل کنم. هنوز كوچك بود که سرباز او را بدام انداخت و انواع فنون نظامی را به او آموخت. عمویم در تیراندازی، طبالی و تمرینات دیگر همتا نداشت. به بازارهای مکاره سر میزدند و گاه بخاطر يك كوچك، و گاهی هم در مقابل يك تخم مرغ، و بعضی اوقات برای يك تکه نان خشک نمایش می‌دادند. سرباز در فاصله نمایش‌ها درباره زندگی‌اش برای عمویم حرف می‌زد. میگفت من با پدر و مادرم زندگی می‌کردم. یکبار پدرم مرا فرستاد که سورت‌مه را برای زمستان آماده کنم. من در حالی که آواز می‌خواندم و پیپ می‌کشیدم مشغول کار شدم. ناگهان مأمور اجرائی سر رسید و گفت: «یا الله برویم پیش کدخدا سیمون؛ حالا تو دیگر به سن مشمولی رسیده‌ای!»

منهم همینطوری راه افتادم و رفتم. خوشبختانه پیپم را در جیبم چپانده بودم و باین ترتیب از خانه و زندگی جدا شدم و بیست سال تمام توی صف

پانزدهم و وقتی که بعد از آن غیبت طولانی به خانه برگشتم چیزی بجانمانده بود؛ این وضع همه دهقانها است. خرگوش فیلسوفانه اضافه کرد: «وضع همه دهقانان اینطور است. او امروز يك دهقان است، فردا يك سرباز، و اسم این را هم گذاشته اند زندگی. وضع ما خرگوشها هم همینطور است.»

روباه مثل اینکه تازه از خواب برخاسته باشد پرسید «چی؟ مقصودت اینست که ترا هم برای خدمت سربازی احضار میکنند؟»

خرگوش با خود نمائی گفت «نه، خانم، ما را فقط می بلعند.»

— من هم همینطور فکر میکردم که از شماها چه جور سربازهایی می شود ساخت؟ بدتر از سربازان علیل آن پادگان قدیمی که ژنرال بزرگ بی بی کوف؟ آنها را «بی مصرف» می نامید.

تصور میکنم بالاخره هم عمویت را سرباز خورد؟

— نه، سرباز مرد، و عمویم فرار کرد. بخانه برگشت، ولی دیگر قادر به کار نبود. دیگر از کار افتاده بود، و عمه ام هم غذای مفت و مجانی باو نمی داد. بعد یکروز او تصمیم گرفت که به بازار برود و به تنهایی نمایی ترتیب بدهد. اما همینکه اولین قسمت نمایش را باطل شروع کرد سگها روی او پریدند و پاره پاره اش کردند.

— خوب حقش بود، چرا مزاحم مردم شد. اما من مطمئنم که او از همان اول می دانست که بالاخره او را خواهند خورد. اگر سگها او را نخورند، گرگها و روباهها اینکار را خواهند کرد. عاقبت همه شماها یکی است. ضمناً، خرگوش جان، بگو ببینم روباههای طرف شما چطورند؟ تصور میکنم خیلی زرنک باشند؟

۱- ظاهراً خرگوش از زمان های خیلی قدیم صحبت میکرد که سربازان بیش از بیست سال خدمت میکردند و در هنگام احضار برای جلوگیری از فرار آنها را زنجیر میکردند. نویسنده

۲- ژنرال بی بی کوف فرمانده دسته های مجازاتی بود که برای سرکوبی قیام پوگاچف فرستاده شدند. سربازان این پادگان طبق معمول به دهقانان شورش می پیوستند.

در واقع همینطور است. من خودم هیچوقت با آنها طرف نشده‌ام، ولی يك روز يك شکارچی یکی از آنها را جلوی چشم خودم با تیر زد و باید بگویم که من...» خرگوش میخواست بگوید خوشحال شدم، ولی بموقع بخود آمد و حرف خود را برید. اما روباه فکر او را خواند، پارسی کرد و پهلوی خرگوش را چنان بسختی گاز گرفت که خون از آن بیرون زد و گفت «پس شماها چنین پست فطرت‌هایی هستید.» خرگوش از درد جینی زد ولی بر خود مسلط شد و بنا کرد توضیح دادن: «خانم، مقصودم روباه‌های نواحی خودما بود، روباه‌های این طرف‌ها میگویند مهربانند!»

واقعاً همینطور است؟

— آری، واقعاً! سال قبل يك خرگوش در جنگل ما پدر و مادرش را از دست داد، و يك روباه او را با بچه‌های خودش بزرگ کرد.»

— واقعاً! یعنی میگوینی که روباه خرگوش را بزرگ کرد و بعد او را بحال خودش گذاشت؟ خوب حالا این طفل یتیم شما کجاست؟

— کسی نمیداند. میگویند عاقبت بدی داشت. دست بدزدی زد، خودسر شد، و کار را با قر زدن يك دوشیزه خانم روباه تمام کرد. و میگویند بهمین علت خانم والده، روباه خانم، او را خورد.

— آری، عزیزم، این من بودم که او را خوردم؛ من همان روباهی هستم که تو درباره‌اش شنیده‌ای. اما من او را بعلت خود سری و بی بند و باری نخوردم! نه بهیچوجه! بلکه فقط باین علت او را خوردم که موقع خوردنش رسیده بود.

— روباه یکدقیقه بفکر فرورفت و ککی را در هوا قاب زد. بعد بدون عجله بلند شد، خود را تکان داد، و با سر خوشی کامل به خرگوش گفت: «فکر میکنی چه کسی را الان میخواهم بخورم؟»

خرگوش گرچه باهوش بود نتوانست حدس بزند یا به عبارت بهتر این فکر بسرعت از مغزش گذشت: «کار تمام است، زندگی خرگوشی من...» ولی دلش نمیخواست که حتی پیش خودش هم بآن اعتراف کند.

گفت «نمیدانم، اما قیافه و صدایش آشکارا او را لوداد، بطوریکه روباه

خشمکین شد و گفت «عجب دروغگوئی هستی. خدا میداند چه چیزها درباره تو بمن گفته اند: فیلسوف است، طالع بین است، چنین است و چنان است. و حال معلوم می شود که فقط يك خر گوش معمولی بی ارزش هستی. این تو هستی که میخواهم بخورم، تو، و نه کسی دیگر.»

روباه مثل اینکه میخواهد بروی خر گوش بجهد از جا پرید. اما نشست و گوئی هیچ اتفاقی نیافتاده است، پشت گوشش را خاراند. خر گوش با صدای ترسان و گرفته ای اظهار کرد: «ممکن است اجازه بفرمائید بروم.»

روباه باخشم و انزجار زیاد فریاد زد «خدای من! آیا هرگز شنیده ای که روباهی ترحم کند و خر گوشی مورد ترحم قرار گیرد؟ مگر ما دوتا باین علت در زیر يك آسمان زندگی میکنیم که با هم ترحم بازی کنیم، نفهم؟»

خر گوش در حالیکه هنوز به شجاعت تظاهر میکرد با اصرار گفت «خوب، خانم، میدانید، چنین مواردی هم وجود داشته است.» ولی بلافاصله بلکنت افتاد و آهسته آهسته روحیه اش را از دست داد.

تمام زندگی از خاطرش گذشت که چگونه مانند دهقان سرکشی در تکاپوی یافتن «ارض موعود»، همه عمر این سو و آنسو دویده بود، چه روزهایی رادرتنه درختان خالی بی قوت و غذا و ترسان و لرزان بسر برده بود؛ چطور یکبار هنگامی که از جنگ حیوان درنده ای میگریخت، در سردابه دهقانی افتاده بود. خوشبختانه ایام «پرهیز» بود و دهقان آزاری با او نرسانید و گذاشت که برود. معشوقه هایش را بخاطر آورد؛ چه بچه خر گوشهایی را به کمک آنها بزرگ کرده بود. اما هیچگاه فرصت نیافته بود که آنها را به نحو دلخواهی نوازش کند، چون مجبور بود که پوست خود را نجات دهد. وقتی که همه اینها از مغزش گذشت، باز با خود گفت: «آه، کاش می توانستم چند روز دیگر هم زنده بمانم!»

در این میان، روباه مژده جالبی به خر گوش داد و باو گفت:

— نگاه کن، خر گوش نکبتی! من فکر می کردم تو واقعاً يك فیلسوف هستی و حالا می بینم که چطور از ترس مرگ بخود میلرزی. حالا، من بتویك فرصتی میدهم. چهار قدم دور میشوم، پشت بتو خر گوش نکبتی می نشینم، و پنج دقیقه بتو

نگاه نمی‌کنم. تواز کنار من بدو و کوشش کن که از چنگ من فرار کنی. اگر توانستی بخت یارت، و گرنه کارت تمام است.»

— آه، مادام، چطور می‌توانم!

— بی‌شعور، اگر فرار نکنی فرصت را از دست می‌دهی. خودت را سرگرم کن، وقت را بکش و خواهی دید که اینطوری خیلی بهتر است. درست مانند سربازها، آنقدر وقت را میکشند تا کشته می‌شوند.

خرگوش لحظه‌ای فکر کرد. او مجبور بود قبول کند که روباه راه حل خوبی یافته است. بهر حال، خورده شدن در حین کار بهتر از غصه خوردن در امید بیهوده است. و این برای خرگوش بمعنی يك مرگ واقعی است. مردن در حال گریختن... داری با سرعت هر چه تمام‌تر میگریزی که ناگهان—دنگ—و کارت تمام است! نمی‌فهمی چطور میشود که ناگهان تکه پاره میشوی، خرگوش خود را متقاعد کرد و بخود گفت «شاید هم، بعد از تمام اینها...»

در اینجا روباه که دریافته بود نورامیدی به مغز خرگوش تابیده است باو هشدار داد: «خیال‌بافی را کنار بگذار! از خیال‌بافی دست بردار، مرد باش!... حالا دیگر، خدا باید بتو کمک کند. آماده و محکم پیش برو!»

سپس روباه چهار قدم به جلو برداشت، و خرگوش را در وضعی قرار داد که پشتش به انبوه متر اکم بوته‌های خار باشد، و نتواند بسمت عقب فرار کند، بلکه مجبور باشد یگراست به سمت او بدود.

ماده روباه مکار نشست و بکار خود سرگرم شد، و وانمود کرد که توجهی به خرگوش ندارد. اما خرگوش مطمئن بود که روباه اگر چهار قدم دیگر هم دورتر برود، باز کوچکترین حرکات او را زیر نظر خواهد داشت. يك یادوبار خیز گرفت و گوشه‌هایش را بعقب برد. چند بار خود را بوضعی خم کرد که گوئی میخواهد چنان جهشی کند که بکلی از تیررس او خارج شود. اما اویقین داشت که روباه بدون نگاه کردن مراقب همه چیز هست، و همین امر او را بر جای خود میخکوب کرده بود. با این همه از يك جهت حق با روباه بوده. خرگوش در حقیقت امکان یافته بود کاری مناسب خرگوشان بکند، و تا حد زیادی، عذاب مرگ را تخفیف بدهد.

سرانجام پنج دقیقه مهلت بسر رسید ولی خرگوش در همان نقطه نشسته بود
و در تفکرات خرگوشی خود فرو رفته بود.

روباه گفت «خوب، خرگوش جان، دیگر بیا بازی را شروع کنیم!»
و بازی را شروع کردند. روباه یک ربع ساعت دوروبر خرگوش جست و
خیز میکرد، دندان بهم میزد؛ گوئی هم اکنون گلایش را پاره میکند، بعد
بکناری میجهید، راستی نمیخواست او را ببخشد؟ اما حتی این هم به خرگوش
کمکی نکرد که وقت را بکشد زیرا گرچه هیچگونه مقاومت جدی از خود نشان
نداد، ولی گاهگاه صورتش را بادست می پوشاند، جیغ میزد.
اما پس از یک ربع ساعت همه چیز تمام شده بود. تنها چیزی که از خرگوش
بجامانده بود چندتکه از پوست و سخنان هوشمندانه اش بود: «هر جانوری
سر نوشتی دارد، خواه شیر باشد، خواه روباه، و خواه خرگوش...»





لیبرال

روزگاری لیبرالی در کشوری میزبست و در سخن گفتن چنان بی پروا بود که هیچکس نمی توانست در برابر او زبان بسخن باز کند، زیرا هنوز حرفی از دهانی بیرون نیامده میگفت: «آه، چکار دارید میکنید آقایان؟ مگر میخواهید خودتان را نابود کنید؟» هیچکس بر او خشمگین نمی شد، برعکس، همه او را تحسین می کردند و می گفتند: «راست میگوید، بگذار بر ما خرده بگیرد، برای ما بهتر است!»

لیبرال میگفت: «سه عامل باید شالوده هر جامعه ای را تشکیل بدهد: آزادی، امنیت و ابتکار. جامعه ای که از آزادی محروم است فاقد هر گونه

آرمان، فکر صائب، انگیزه کار خلاق، و اعتماد به آینده خواهد بود. جامعه‌ای که امنیت ندارد پایمال یأس و لاقیدی است. و بالاخره، جامعه‌ای که در آن ابتکار وجود ندارد نمی‌تواند احتیاجات خود را بر آورد و بتدریج مفهوم وطن از آن رخت برمی‌بندد.»

اینها بود افکار لیبرال، و حقیقت حکم می‌کند که بگوئیم درست فکر می‌کرد. او چون می‌دید که مردم مثل مگس‌های مسموم در اطرافش وول می‌زنند، بخود میگفت: «علتش اینست که آنها اختیارشان دست خودشان نیست، و در چنگال سر نوشت چنان اسیرند که بدبختی و خوشبختی بدون کمترین پیش‌بینی آنها، سراغشان می‌آید. اینها کسانی هستند که هرگز تسلیم احساسات خود نمی‌شوند، زیرا نمی‌توانند احساسات واقعی را از توهمات تمیز دهند». خلاصه اینکه لیبرال بطور قطع متقاعد شده بود که تنها سه عاملی که گفته شد می‌تواند برای جامعه شالوده محکمی بگذارد و بدنبال خود برکات دیگری را که برای پیشرفت جامعه لازم است فراهم آورد.

اما تمام مطلب این نبود. لیبرال تنه‌داری افکار شرافتمندانه نبود، بلکه اشتیاق داشت که کارهای شرافتمندانه نیز بکند. آرزوی دیرینش این بود که پرتونوری که به افکار خود او گرمی می‌بخشید در تاریکی محیط اطراف نیز نفوذ کند، آن را روشنی بخشد و در همگان روح نیکی بدمد. تمام مردم را برادران یکدیگر می‌نامید و همه را فرامی‌خواند که در پرتو خورشید آرمان‌های پسندیده او خود را گرم کنند.

البته اشتیاق او به انتقال آرمان‌ها از فضای آسمانی به واقعیت عملی قابل تردید بود؛ اما لیبرال‌ها چنان پر حرارت و بی‌پروا و نسبت به همه خوش خلق و مهربان بود که حتی افکار مشکوکش نیز مورد اغماض قرار می‌گرفت. او می‌توانست حقیقت را با لبخندی بیان کند، هر جا که لازم بود قیافه معصومانه بگیرد و بی‌غرضی خود را بنحو مطلوبی به رخ بکشد. اما بویژه در مورد تقاضا-های خود هرگز اصرار نمی‌ورزید بلکه همواره انجام آنها را «در صورت امکان» طلب می‌کرد.

مسئلاً استفاده از عبارت «در صورت امکان» به اشتها او بعنوان آدمی

آشتی ناپذیر چیزی نمی‌افزود. اما لیبرال خود را تسلی می‌داد، زیرا اولاً مصالح عمومی را مافوق همه چیز قرار می‌داد، و ثانیاً می‌خواست که آرمان‌های خود را از مرگ نابهنگام در امان دارد. بعلاوه، او می‌فهمید که آرمان‌های الهام بخش خیلی بیش از آن کلی و تجریدی هستند که بتوانند روی واقعیت مستقیماً اثر بگذارند. از اینها گذشته آرمان‌های او چه بود؛ آزادی، امنیت و ابتکار؛ مفاهیمی کلی که هنوز لازم بود با محتوی قابل لمس پر مایه شود تا جامعه بتواند از آنها فایده برد. چنین مفاهیمی بطور کلی ممکن است به تنویر جامعه کمک کند تا امیدها و افکار خود را بسطح بالاتری ارتقاء دهد، اما این افکار نمی‌توانند مستقیماً فواید مادی، که آسایش عمومی تنها بسته به آنست، بوجود آورند. برای نیل به بهزیستی، یعنی برای اینکه این آرمان‌ها را در دسترس همگان قرار داد، باید آن را در قالب امور عادی بریزند و سپس آن را بِنفع بشریت مصیبت زده نگارند. درست در هنگامی که این آرمان‌ها به قالب امور عادی در آیند اصطلاح «در صورت امکان» خود بخود ظاهر می‌شود، و وقتی که بین دو جناح متخاصم تصادم پیدا شد، این اصطلاح يك طرف را وادار می‌سازد که امتیازات «معینی» بدهد و طرف دیگر هم تقاضای خود را به میزان «قابل ملاحظه‌ای» تعدیل کند. برای لیبرال‌ها تمام این موضوعات روشن بود و با توجه باین نکات برای نبرد با حقیقت کمر بر میان بست. اما طبعاً قبل از هر چیز به «مخالف مطلع» مراجعه کرد.

— «من تصور نمی‌کنم آزادی مستوجب ملامت باشد».

«مخالف مطلع» جواب دادند: «نه تنها مستوجب ملامت نیست بلکه سزاوار تحسین است. در واقع این اتهام موزیانه‌ای است که می‌گویند مامشتاق آزادی نیستیم؛ حقیقت اینست که ما بهیچ چیز بیشتر از آزادی دلبستگی نداریم؛ اما البته، در حدود معین...»

— «هوم... در حدود معین... متوجه‌ام! درباره امنیت چه می‌فرمائید؟»

— «اوه، بهمان اندازه مستحسن است... اما البته، باز در حدود معین...»

— «خوب، درباره عقیده من در مورد ابتکار اجتماعی چه نظر دارید؟»

— «داین چه سؤالی است می‌فرمائید، این درست همان چیزی است که

ما سالها در آرزوی آن بسر برده‌ایم. اما البته باز در حدود معین...»
بسیار خوب، در حدود معین، پس در حدود معین. لیبرال خود بخوبی
می‌دانست که طور دیگر ممکن نیست. کهر را که بدون افسار رها کنید زیان‌هایی
بیار خواهد آورد که جبران آن سالها طول خواهد کشید. افسار بهترین چیز
دنیاست! کهر را زیر افسار بیاور همیشه به عقب نگاه خواهد کرد. «بله...»
کهر پیر، خوب مواظب باش، والا مزه شلاق را خواهی چشید! جان کلام در
همین است!»

لیبرال «در حدود معین» شروع به کار کرد؛ یکجا برید، یکجا دوخت و
در جای دیگر مطلب را بکلی درز گرفت. محافل مطلع کارهای او را می‌دیدند و
بسیار خوشحال می‌شدند. و یکبار چنان مجذوب کارهای او شدند که گمان میرفت
آنان نیز نزدیک است لیبرال شوند.

آنها تشویقش می‌کردند که: «بارک‌الله، بهمین ترتیب پیش برو، از این
مطلب حرف نزن، آن مطلب را ندیده بگیر، درباره چیزهای دیگر هم زیاد سخت
نگیر. آنوقت تمام کارها رو برآه خواهد شد. آه، بله، بزغاله عزیز، ما با
خرسندی بتو اجازه می‌دهیم داخل باغ ما بشوی اما خودت می‌بینی که پرچین باغ
چقدر بلند است!»

«داری، من این را خیلی خوب می‌فهمم، اما برای آرمان‌های خود
خیلی خجلم. از اینکه از آنها صرف نظر کنم خجلم، آنقدر خجلم که فکرش را
نمی‌توانید بکنید.»

«چیزی نیست، یک کمی خجالت را می‌توانی تحمل کنی. ضرری بتو
نمی‌رسد. از طرف دیگر تومی‌توانی به نقشهات «تا حدود امکان» جامه عمل
پوشانی.»

بهر حال، همانطور که بازی «در صورت امکان» لیبرال پیش می‌رفت،
محافل مطلع پیش‌گوئی کردند که آرمان‌های لیبرال حتی در شکل کنونی خود
نیز آینده‌روشنی ندارد. از یک طرف موضوع در مقیاس بسیار وسیعی طرح شده
بود، از طرف دیگر، مطالب هنوز آنقدر پخته نبود که مورد قبول واقع شود.
محافل مطلع به لیبرال می‌گفتند: «آرمان‌های تو برای ما بار سنگینی است، ما

هنوز برای پذیرفتن آن نه آمادگی داریم نه تحمل.»

و آنها معایب و اشتباهات آرمانهایش را چنان روشن و دقیق ترسیم کردند که لیبرال، با وجود اینکه برایش بسیار ناگوار بود، اجباراً قبول کرد که نقص فاحشی در نقشه‌اش وجود دارد: عملی نیست، همین! و با تأثر گفت: «چه غم‌انگیز است!»

مخافل مطلع اورا تسلی دادند: «چه آدم عجیبی هستی! چرا اشک می‌ریزی، این که آنقدرها ارزش ندارد. مگر نمی‌خواهی که آینده به آرمانهای تو تعلق داشته باشد؟ بسیار خوب، ما که مخالفتی نداریم. فقط بخاطر خدا زیاد عجله نکن! اگر نقشه‌های تو در حدود معینی از امکان‌کاری از پیش نبرد تو باز هم می‌توانی يك «چیز حداقل» بدست بیاوری، و باید بآن قانع باشی. آخر «چیز حداقل» خودش چیز با ارزشی است. اگر بدرگاه حق دعا کنی و عجله هم نکنی کم کم و آهسته آهسته، بی آنکه خودت متوجه شوی پایه درون کعبهٔ آمال خواهی گذاشت، کعبهٔ آمالی که از زمان ایجادش تا کنون چشم کسی بدرون آن راه نیافته است، و تو اولین نفر خواهی بود... آه، چه سعادتتی! باید شکر گزار بود.» کاری نمی‌شود کرد. باید ساخت. اگر ممکن نیست که تا «حدود امکان» بدست آورد، پس کوشش کن تا «چیز حداقل» را بدست بیاوری، و اگر بدست آوردی شکر گزار باش. لیبرال نیز بهمین ترتیب رفتار کرد و بزودی با شرایط تازه چنان خو گرفت که از حماقت خود متعجب شد که چرا تصور می‌کرده شرایط دیگری هم ممکن است وجود داشته باشد. و در این جا قیاس‌های زیادی به کمک او آمد. می‌دانید که يك دانه نمی‌تواند فوراً میوه بدهد. و در راه به ثمر رسیدن آن مشکلات بی‌شماری وجود دارد. اول باید آن را کاشت، بعد منتظر ماند تا جوانه بزند و قد بکشد، ساقه پیدا کند، شاخه در بیاورد، و الی آخر. بیاوبین که چه معجزه‌ها لازم است تا صدانه از آن بدست آید. تعقیب آرمان‌ها هم همینطور است. بذر «چیز حداقل» را در زمین بکار و بنشین و منتظر بمان.

بدین ترتیب لیبرال، «چیز حداقل» را کاشت و نشست و منتظر ماند. اما هر چه قدر نشست «چیز حداقل» او جوانه‌ای نزد، نزد که نزد. آیا دانه روی

سنگ افتاده است، لعنت بر شیطان، یاد رکثافات افتاده و فاسد شده است؟ کسی چه می‌داند؟

لیبرال وحشت‌زده با خود گفت: «چرا اینطور شده است؟»

مخافل مطلع جوابش دادند: «نکته اینجاست، آقا، که توقع تو خیلی زیاد است. تو خوب میدانی که مردم چقدر پست و ضعیفند. تو می‌خواهی با آنها خوبی کنی. اما آنها اگر بتوانند ترا در یک قاشق چای‌خوری غرق می‌کنند. مهارت زیادی می‌خواهد که آدم با این مردم وجدان خودش را پاک نگاهدارد.»

«خدا پدرتان را بیمار زد! کی دیگر درباره وجدان صحبت می‌کند؟ نگاه کنید ببینید آن موقعی که من شروع بکار کردم چه بودم. و حالا چه هستم؟ من همه‌پاکی و بی‌آلایشی را که قبلاً داشتم از دست دادم. ابتداری اصل در صورت امکان، کار می‌کردم، بعد به چیز حداقل، لغزیدم. خدای مهربان، آیا دیگر چیزی برایم باقی مانده که از آن صرف نظر کنم؟»

«آه، بله، مسلماً! مثلاً نظرتان درباره سازش بارذالت و پستی چیست؟»

«چطور؟»

«خیلی ساده است. تو می‌گویی آرمان‌هایی برای ما به‌ارمان آورده‌ای؟ بسیار خوب، ما جواب می‌دهیم اگر همدردی ما را می‌خواهی باید اهل سازش باشی...»

«خوب؟»

«آری، تو با آرمان‌های خودت در آسمانها اوج‌نگیر! آنها را بزمین بیاور، با ذوق ما متناسب کن، از در سازش درآ و پیش برو. و آنوقت، شاید، ما هم، اگر فایده‌ای در آن ببینیم... بله، آقا ما خودمان گرگ باران دیده‌ایم، ما نقشه‌کش‌های مثل تو زیاد دیده‌ایم. خیلی وقت نیست که ژنرال کروکودیلوف با پیشنهادهایی نظیر پیشنهادهای تو پیش ما آمد. اومی گفت آرمان من، آقایان، غل و زنجیر است! خوب حالا اگر موافقید بفرمائید! ما احمق بودیم که حرفش را باور کردیم و حالا در غل و زنجیر اوهستیم!»

لیبرال با شنیدن این حرف‌ها بفکر عمیقی فرورفت. دیگر از آرمان‌هایش چیزی جز یک برچسب باقی نمانده بود. و حالا، بعد از همه این‌ها،

رذالت آشکار را باو تجویز می کردند . اگر کارها بهمین منوال پیش برود او بزودی به يك رذل تمام عیار مبدل خواهد شد. خدای مهربان ، چه باید کرد ؟

اما وقتی محافل مطلع اورا اینطور مردد یافتند تشویقش کردند و گفتند: «حالا که اینکار را شروع کرده ای حماقت نکن، آنرا باخبر برسان! حالا که ما را به جنب و جوش واداشته ای ثابت کن که اینکار را بیخود نکرده ای.»

لیبرال دست بکار شد، و از آن لحظه بیعد هر چه می کرد با آلودگی توأم بود. هر گاه که می کوشید خود را از منجلاب برهاند، یکی از مطلعین آستینش را می گرفت و می گفت: «کجا، آقای لیبرال ، میخواهی چکار کنی ؟ راست برو جلو!»

بدینسان روزها از پی هم میگذشت و امر ترقی (که البته با پستی آمیخته بود) رو بکمال داشت. از آرمانهای او نشانی جز تعفن باقی نمانده بود ولی با این وجود لیبرال ناامید نشد و راستی نکند من واقعاً آرمانهای خود را در لجن لگدمال کرده باشم؟ من خودم که هنوز مثل ستون راست و استوار ایستاده ام. امروز در لجن میلولم، اما فردا خورشید خواهد درخشید و لجن را خشک خواهد کرد. و آنوقت من دوباره همان موجود خوشبخت و موفقی که بودم، خواهم بود.» و محافل مطلع که به لاف و گزافهای او گوش میدادند بی تأمل حرف او را تأیید کردند: بله، آقا، کاملاً درست است.

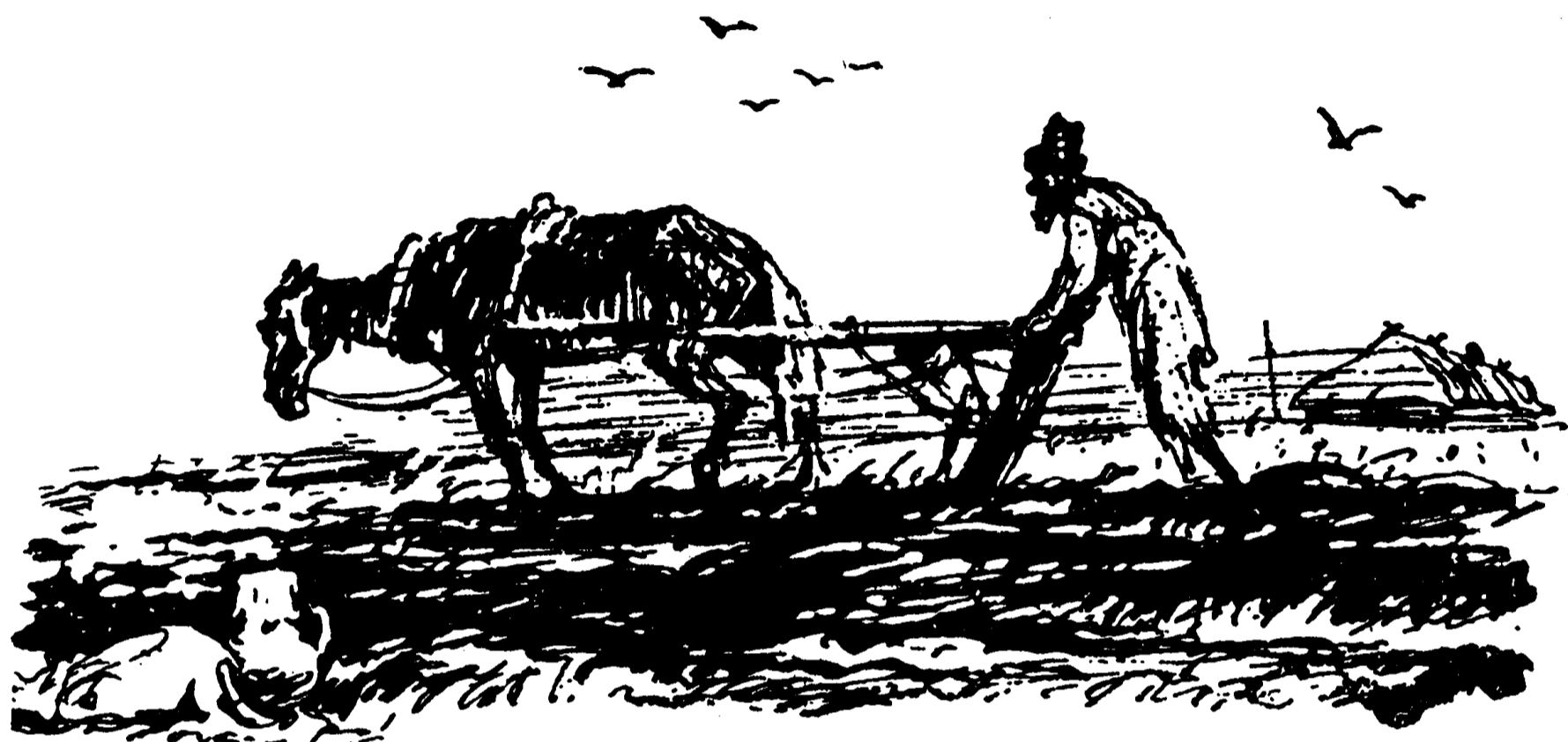
ویکروز لیبرال همراه دوستش از کوچه میگذشت و طبق معمول درباره آرمانهای خود صحبت می کرد و از فرزانیکی خود بنشاط آمده بود که ناگاه احساس کرد چیزی به صورتش پاشیده شد. چه می توانست باشد؟ با آسمان نگاه کرد تا ببیند باران می بارد. نه، حتی يك لکه ابر هم دیده نمی شد، و خورشید گرم و سوزان در آسمان می درخشید. درست است که باد مختصری میوزید ولی ریختن آشغال از پنجره ها ممنوع بود، گمان نمی رفت آنچه بصورتش خورده آشغال باشد.

لیبرال برفیق همراه خود گفت: «میخواهم بدانم، این چه سحر و جادوست؟ باران که نمی بارد، آشغال هم که نیست، با وجود این حس می کنم چیزی صورتم

را خیس کرده است.»

رفیقش جواب داد: «می بینی، یکی در آن گوشه پنهان شده است؟ کار کار اوست. او میخواست بخاطر لیبرالیسم تو به رویت تفهیندازد اما جرأت نداشت اینکار را روراست بکند و از این جهت، بهرذالت متوسل شد و از گوشه مخفی گاهش تفی پرتاب کرد و باد آن تفر را به صورت تورا ساند.»





یابوی پیر

یابوی پیری در کنار راهی دراز کشیده و بخوابی سنگین فرورفته است. لحظه‌ای پیش نیست که روستائی افسار از او بر گرفته و رهایش کرده تا چرا کند. ولی حیوان رمق چریدن ندارد. باریکه‌ای را که تازه شخم کرده اند زمینی سنکلاخی است. او و روستائی باید تلاش فراوان می کردند تا این تکه زمین را شخم بزنند.

یابوی پیر، که یکی از چارپایان معمول روستاست، هیکلی است نزار و تازیانه خورده و سینه‌ای تنگ دارد، دنده‌هایش بیرون زده، زانوانش شکسته و شانه‌هایش از تابش آفتاب تاول زده است. سرش فرو افتاده، یالش بهم چسبیده، لبش آویخته و از چشمان و منخرینش آب و کثافت روان است. از چنین موجودی نمی‌توان کار زیادی کشید، اما باید کار کشید. یابوی پیر همه روز افسار برده‌ان دارد. در تابستان از بام تا شام زمین شخم می‌زند، و در زمستان، تا هنگام آب شدن

برفها، بارمیکشد.

او چگونه می‌تواند تجدید قوا کند؟ علوفه‌ای که می‌خورد نمیتوان گفت علوفه است. در تابستان هنگامی که شبها افسار از او برمیکیرند لااقل طعم علف تروتازه را میتواند احساس کند، اما در زمستان که بارمیکشد فقط دسته‌ای گاه کپک‌زده خوراك اوست. در بهار، در آن هنگام که رمه‌ها را بسوی دشت میرانند، او بكمك مال‌بند روی پاهایش میایستد؛ اما در دشت‌ها سبزه‌ای به چشم نمی‌خورد. تنها در گوشه و کنار علف‌های پژمرده‌ای که در پائیز از غذای گاوها بجا مانده است دیده می‌شود.

براستی، زندگی یابوی پیر نکبت‌بار است. باز جای شکرش باقی است که صاحبی دارد که هرگز بدون ضرورت باو تازیانه نمی‌زند. هر دو با هم با يك خیش چوبی زمین را شخم می‌زنند: «یاالله، جانمی، هی!» یابوی پیر فریاد آشنا می‌شنود و به پیش میراند. تخته‌بند تن نزار خود را کش می‌دهد، پوزه‌اش را به سینه می‌چسباند و پاهای پیشین را بسختی میکشد و با پاهای عقب پیش میراند. «او هوی، محکوم بینوا، جان بکن!»

دهقان خود نیز با سنگینی تمام روی خیش می‌افتد، دستها را چنگک‌وار بردسته خیش قلاب‌میکند، پاهایش تا قوزك در زمین فرو میرود، مراقب است که مبادا خیش شوخ چشمی کند و قطعه‌ای را شخم نکرده جا بگذارد. حیوان و انسان با هم شیاری را از يك سر تا سر دیگر شخم میکنند، و هر دو سر تا پا بر عشه می‌افتند. آری، اینك مرگ فرامیرسد، و هر دو را فرامیخوانند. هم روستائی را، هم یابوی پیرا؛ و هر روز از زندگی آنان مرگی است.

راه پرگرد و خاک ارا به رو همچون نواری باریك از روستائی به روستای دیگر می‌پیوندد، در دل قریه‌ای فرو میرود، بار دیگر سر بیرون میکند تا باز بکجا پیوندد. بهر جا میرود دشت از دوسو آن را در بر می‌گیرد. دشت را پایانی نیست؛ همه جا در طول و عرض، تا آنجا که زمین و آسمان بهم می‌آمیزند، همه چیز را در خود گرفته است، سبز، طلائی یا برهنه. روستارا در چنگال آهنین خود گرفته است، و هیچ راه‌گریزی جز دهان گشاد دشت نیست. اینك آنجا انسانی، در آن دور دست پیش می‌رود. این چنین که او با شتاب میرود، می‌نماید که پاهایش از

رفتار باز خواهد ماند، اما از دور بنظر میآید که دريك نقطه درجامیزند وقادر نیست خودرا از استیلای پهنه دشت برهاند. این ذره ناچیز که بزحمت دیده می شود حرکت نمیکند، بلکه اندك اندك رنگ می بازد. وچندان رنگ می بازد تا اینکه ناگهان ناپدید شود، گوئی پهنه بیکران اورا درخود فروبرده است. ازقرنهای پیش، هیولای خاموش و مهیب دشته خشك و سرد گسترده است، گوئی از نیروئی جادوئی که در سینه خود در بند دارد، پاسداری میکند. چه کسی این نیرو را از بند رها خواهد ساخت، واورا به دیدار روشنائی فرا خواهد خواند؟ این وظیفه بردوش دوموجود ناتوان افتاده است. دهقان و یابو. و این دو از تولد تامرگ، زیر بار این وظیفه، نالان خون و عرق می ریزند. و هنوز زمین نیروی افسانه ای خود را، نیروئی که بندهای دهقان را می گشاید و شانه های زخمین یابورا درمان میکند، رها نکرده است.

یابوی پیر در آنجا که خورشید گرمتر می تابد دراز کشیده است؛ در اطراف درختی نیست و هوا چنان تفته است که نفس در سینه می گیرد. گاه گردبادی غبار آلود در طول راه میدود، اما بادی که آن را بر میانگیزد طراوتی بهمراه نمیآورد، بلکه فقط سوز گرمای تازه ای میدمد.

پشه ها و خرمگس ها دیوانه وار زیر شکم یابو وزوز میکنند، در اطراف پوزه اش گرد میآیند و بر زخمهایش نیش میزنند. گوشهایش گاه گاه از نیش آنها تکان میخورد. آیا یابوی پیر در رؤیاست یا در احتضار؟ نمی توان دانست. او حتی نمی تواند شکوه کند که از گرما و ازمشقتی سخت درویش شعله ورست. خدا حتی این تسلی را از حیوان بی زبان دریغ کرده است. یابوی پیر به خواب رفته است، و این رؤیا نیست که بر احتضار جانگاہ او، که استراحت نام گرفته، سایه افکنده است بلکه کابوس گسسته و سنگینی است که او را در خود می فشارد، کابوسی که هیچ شکلی، حتی اشکال هیولائی در او نیست، و فقط لکه های عظیمی در خود دارد که گاه سیاه، گاه آتشین، همپای یابوی بی توان می ایستند. حرکت می کنند و او را بدنبال خود بیشتر و عمیق تر به گودالی بی پایان میکشاند.

دشت بیکران است، فرار از آن ممکن نیست. یابوی پیر یوغ برگردن به سنگینی از هر سوی آن در تکاپوست، و هنوز کرانی پدیدار نیست. گاه برهنه،

گاه شکوفان، ویا گاه پیچیده در ردای سفید برف، از طول و عرض گسترده است، بر همه چیز فرمانرواست، چیزی را به مبارزه نمی‌طلبد، تنها می‌گیرد و اسیر میکند. به رازهایش دست نمی‌توان یافت، نمی‌توان بر او دست یافت و یا از پایش افکند. امروز مرده و بی‌جان افتاده است، فردا از نوزاده می‌شود، نمی‌توان دریافت در او چه چیز زنده و چه چیز مرده است. اما بر مرگ و زندگی او یابوی پیر نخستین گواه است. دشت برای همگان آزادی، شعر، لایقناهی است؛ برای او اسارت است. دشت او را در خود می‌فشارد، آخرین ذرات توان او را میر باید، و باز بیشتر می‌طلبد. یابوی پیر از سپیده دم تا شامگاه بزحمت راه می‌پیماید، در پیشا پیش او لکه‌ای سیاه سوسوزنان در حرکت است، و او را با خود به پیش میکشاند. اینک اوست که باز در پیشا پیش است، و بار دیگر یابوی پیر میان خواب و بیداری فریاد آشنا را می‌شنود: «هی، محکوم بینوا، هی!»

توپ آتشی که در طول روز سیلاب گرمای خود را بر یابوی پیر می‌ریزد، هرگز خاموش نمی‌شود، و باران، تندر و سوز و یخبندان را هرگز پایانی نیست. همگان طبیعت را همچون مادری می‌ستایند، اما طبیعت برای او تازیانه است، شکنجه است. هر جلوه‌ای از زندگی رنج آور و هر گلی زهر آگین است. برای او بوی خوش، وحدت رنگ‌ها و هماهنگی صداها وجود ندارد. احساسی جز درد، فلاکت و رنج نمی‌شناسد. بگذار خورشید سرتاسر طبیعت را از گرما و روشنی سرشار سازد، بگذار پرتو نور آن همه را بزندگی و شادمانی بخواند؛ یابوی نگونبخت تنها یک چیز می‌داند: خورشید عذاب دیگری به عذاب‌های بیشمار زندگیش می‌افزاید.

کار را پایانی نیست. کار چکیده زندگی و جوهر وجود اوست. نطفه‌اش بخاطر کار بسته شده، و برای کار زاده شده است، و اگر بخاطر کار نبود کسی باو نیازی نداشت؛ بدتر از همه در چشم دهقان صرفه‌جو خسرانی بشمار می‌آید. محیطی که او در آن زندگی میکند تنها یک هدف دارد: نگذارد آن نیروی عضلانی که سرچشمه کار است در او زوال یابد. خور و خوابش تا آنجا مجاز است که از عهده کار توان فرسا برآید. پس از آن - بگذار زمین و نیروهای طبیعت ستم را از حد بدرکنند - کسی را بر جراحات تازه پا و پشت و شانه او نظری نیست.



کسی را غم آسایش او نیست، کافی است که بتواند یوغ کار را برگردن بگیرد. چند قرن است که این یوغ برگردن اوست؛ او خود نمی‌داند؛ چند قرن دیگر باید آنرا برگردن بگیرد. باز هم نمی‌داند. او چنان زندگی میکند که گوئی در ورطه تیره ای فرو میرود، و از تمام احساس هائی که بر هر ذیرو حی شناخته

است فقط با درد جانکاهی آشناست که کارش برای او بارمغان می‌آورد. زندگی یابوی پیر مهر جاودانگی خورده است. او زندگی نمیکند، با این حال نمی‌میرد. زمین همچون هزارپا، باشاخک‌های بیشمارش باو می‌چسبد، و لحظه‌ای از بند سرنوشت محتوم آزادش نمیکند. باچه نشانی می‌توان او را از غیر او بازشناخت درخور اهمیت نیست، او همه جا یکی و هم اوست. تازیانه خورده، شکنجه دیده و نیم‌جان از رنجی جانکاه. او نیز، همچون زمینی که از خونش آبیاری می‌شود روزها، سالها و قرن‌ها را شماره نمیکند؛ او تنها با جاودانگی آشناست. برادرانش بر سر تاسر این زمین پهناور پراکنده‌اند. حیوان بینوا را همه جا می‌توان دید، همیشه و همه جا همان یابوی پیر نگونبخت است که تن نزارش را بدنبال خود می‌کشد. جوهری مبهم و نامشخص، نامیرا، نامرئی، انهدام ناپذیر در درون او زندگی میکند. زندگی بی‌پایان است. و این تنها چیزی است که برای این جوهر درون آشکاراست. اما این زندگی چیست؟ این زندگی از چهره او در درزنجیر جاودانی خود در بند کرده است. از کجا آمده و عزم کجا دارد؟ شاید آینده روزی به این پرسشها پاسخ دهد. اما شاید آینده نیز، همچون ورطه تاریک گذشته که جهان را با اشباح انباشته و زندگان را طعمه آنان ساخته است، گنگ و بی‌اعتنا باقی بماند.

یابوی پیر همچنان چرت می‌زند، در حالی که تازیان بی‌مصرف از کنارش چهارنعل می‌تازند. در نظر اول هیچکس نمی‌تواند تمیز دهد که یابوی پیر و تازی بی‌مصرف پسران یک‌پدرند. در هر حال، سنت خویشاوندی در آنان هنوز باقی مانده است.

روزگاری اسب‌پیری میزیست، که دو پسر داشت: یابو و تازی بی‌مصرف. پسر دومی مؤدب و حساس بود، ولی یابو کم‌احساس بود و خشن. پدر مدت درازی خشونت یابو را تحمل کرد، و مدت‌ها همان‌طور که درخور یک پدرمهربان است با هر دو پسر یکسان رفتار میکرد. ولی سرانجام خشمگین شد و اعلام داشت: «اراده من برای آینده و همیشه اینست: نصیب یابو گاه و نصیب تازی بی-مصرف جو باشد.» و بدین ترتیب از آن پس تیزتک بی‌خاصیت را اصطبل گرم و بستری نرم دادند، اما یابو را در گاودانی انداختند و مشتی گاه کپک زده پیش

رویش ریختند : « محکم بجو، یابوی پیر! اگر هم تشنه‌ات شد از آن گودال
آب بخور! »

تیز تک بی‌مصرف تقریباً فراموش کرده بود که درد دنیا برادری هم دارد.
اما روزی افسرده و غم‌زده اورا بخاطر آورد. بخود گفت «من در اصطبل راحت،
خوب میخورم؛ از غسل بیزار و از ارزن خسته شده‌ام؛ میخوام به بینم برادرم
چگونه زندگی میکند. »

بدیدار اورفت و دریافت که برادرش زندگی جاودانی دارد. با هر چه که
بدستشان میرسد اورا میزنند، و با این‌حال او هنوز زنده است! اورا باکاه کپک-
زده غذا میدهند، با اینهمه اوزنده است. بهرسوی دشت نظر افکند، برادرش را
دید که همچون برده رنج میبرد. هم اینک در اینسو است، و چون چشم بهم
برزنی در آنسوی دیگرست که گامی از پس گام دیگر برمیدارد. خدای من،
باید اورا افسون کرده باشند، چون میتوان چوب را بر بدن او درهم شکست
اما خود اورا نمی‌توان.

و بدین سان تیز تکان بی‌مصرف در اطراف یابوی پیر جولان دادن آغاز
کردند.

یکی از آنان گفت: «من میدانم که چرا هیچ چیز یابورا از پادرنمیاورد.
کارمدام چنان عقل سلیمی باو بخشیده است که بدانند گوشها بالاتر از پیشانی-
نمیرویند، و تبر را باطناب نمی‌توان شکست. و بدین ترتیب با آرامی زندگی می-
کند، و دست و پایش در میان ضرب المثلها بسته است. سلامت یابوی پیر! سرگرم
کارت باش، خیال پردازی نکن!»

دیگری با این نظر مخالفت کرد: «اوه، نه، این بهیچوجه عقل سلیم نیست
که باو این قدرت و تحمل را داده است! اساساً بینیم عقل سلیم چیست؟ عقل
سلیم چیزی است که تا حد ابتدال معمولی، روشن و مشخص است؛ و تنها میتواند
یک فرمول ریاضی یا دستور پلیس را بخاطر بیاورد. نه، این عقل سلیم نیست که
نمی‌گذارد روح یابو درهم شکسته شود، حقیقت اینست که اوزندگی روح و روح
زندگی را در خود دارد. و تازمانی که این دو گنجینه را در اختیار دارد در دنیا
هیچ چماقی یافت نمی‌شود که بتواند اورا درهم بشکند!»

وسومی بانگ زد: «چه مهملاتی میگوئی، زندگی روح، روح زندگی، تو فقط با کلمات بازی میکنی! این چیزها هیچ ارتباطی باشکست ناپذیری یا بو ندارد. علت واقعی اینست که او رسالت حقیقی زندگی، خود را یافته است. این آن چیزی است که به روح او تعادل میبخشد، او را با وجدانش و وجدان طبقه اش آشتی میدهد. آری، این آن چیزی است که به شخصیت او اینهمه نیرو داده است، و چنان ثباتی باو بخشیده که حتی قرن‌ها اسارت نمیتواند بر آن چیره شود. زحمت بکش، یابوی پیر! ادامه بده! باز نایست! باشد که در کارت آن صفای روح را که ما تیز تک‌های بیمصرف برای همیشه از دست داده‌ایم، بدست آوری.»

سپس چهارمی، که ظاهراً یکر است از میخانه با صطبل آمده بود، گفت: «اها، آقایان! چانه خود را خسته میکنید. هیچ علت ذاتی وجود ندارد که معلوم کند که چرا او از پا در نمی‌افتد. نکته اینست که او از دیر باز باین زندگی نکبت بار خو گرفته است، و اگر تر که‌های یک درخت را بر پهلوهایش خورد کنی باز زنده خواهد ماند. نگاهش کنید. بنظر میرسد که رمق نفس کشیدن ندارد با وجود این باشلاقی او را خوب قلقک بدهید دوباره براه خواهد افتاد. هر کدام به کاری که به عهده شان گذاشته شده مشغولند. نگاه کن ببین چندتا از این موجودات افلیج در سرتاسر زمین دارند جان میکنند. همه درست شبیه هم. هر قدر می‌توانی آنها را از پا در آر باز خواهی دید که از تعدادشان چیزی کم نمی‌شود. یک لحظه ناپدید می‌شود، و همان دم دوباره از زمین سر در می‌آورد.»

و چون همه این سخنان علت دیگری جز بیکارگی و دلتنگی نداشت، تیز تک‌های بی‌مصرف به بحث ادامه دادند تا آنجا که کارشان به جنجال کشید. خوشبختانه، درست در همین وقت روستائی بیدار میشود و با فریاد خود به مجادله آنان پایان میدهد: «هی، محکوم بینوا، هی!»

در این لحظه تمام تیز تک‌های بیمصرف با شادی نفس تازه کردند. آنها در حالی که بحث و مجادله را کنار می‌گذارند و دوستی و صفای میان خود را بازمی‌یابند یکصدا فریاد بر می‌آورند: «نگاه کنید، نگاه کنید! به بینید تن فرسوده و نزارش را چطور میکشد. چطور دوپای جلوی خود را در خاک فرو میکند، و چگونه به کمک پاهای عقب خود را به جلو میراند! آری، راستی هم

کار خوب از کارگر ماهر ساخته است! ادامه بده یا بوی پیر! بالاخره کسی وجود دارد که از او چیزی یاد بگیریم! ما نباید از او سرمشق بگیریم! هی، محکوم بینوا، هی!





گفتگوی بیهوده

سخن از امروز نیست، از روزگاری است که عده‌ای از مقامات عالیرتبهٔ اداری پیرو و لتر بودندند. بالاترین مقامات مملکتی به راه و رسم آنان به چشم احترام مینگریستند و کارمندان عادی از آنها تقلید می‌کردند. در همین زمان حاکمی در حاکم نشینی میزیست که نسبت به بسیاری از امور، که دیگران آنها را بسادگی می‌پذیرفتند، تردید می‌کرد. او در طول زندگی خود نتوانسته بود بفهمد که حکومت به چه درد می‌خورد. برعکس، رئیس تشریفات آن حاکم نشین بهمه چیز اعتقاد داشت. وهمهٔ دلایل لزوم حکومت را از بر میدانست.

پس یکروز حاکم ورئیس تشریفات در دفتر حکومتی نشستند و بگفتگو پرداختند.

حاکم گفت: «بین خودمان باشد، من که سردر نمی آورم. تصور می کنم اگر یک روز بی سروصدا عذر همه ما حکام را بخواهند هیچکس کمترین اعتنائی نخواهد کرد.»

رئیس تشریفات با تعجب، و حتی با وحشت گفت: «ای وای، حضرت اجل، شما چطور می توانید چنین حرفی بزنید!»

«خوب البته، این موضوع کاملاً محرمانه است... ولی باصراحت کامل تکرار میکنم، که من نمی توانم بفهمم. مجسم کن - مردم در صلح و صفا زندگی می کنند، از خدا و امپراتریس خود فرمان میبرند، و آنوقت ناگهان یک حاکم برایشان می فرستند! چرا؟ برای چه؟ به چه دلیل؟»

رئیس تشریفات بالحن متقاعد کننده ای گفت: «به چه دلیل، بدلیل اینکه نماینده قدرت هستند. مسلماً نمی توان از قدرت صرف نظر کرد. در بالا فرماندار، وسط - رئیس پلیس، پائین - مستخدمین جزء. و در اطراف آنها رؤسا، سر کرده ها، سر بازان...»

«بله، میدانم. ولی چرا؟ سؤال من اینست. خوب، شما می گوئید مستخدمین جزء، بسیار خوب، آنها مراقب دهقانانند - کاملاً منطقی بنظر میرسد. با وجود این، ملاحظه کنید: دهقان در دهکده خود بی سروصدا زندگی می کند، شخم می کند، درو می کند، زاد و ولد می کند و زیاد می شود - و خلاصه، وظایف روزمره زندگی خود را انجام میدهد، که ناگهان، از میان ابرها، مأمور حکومت سر میرسد. چرا؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

«فعلاً هیچ چیز، ولی شما هرگز نمی توانید بگوئید اتفاقی نمی افتد، عالیجناب.»

«نه، نه، چنین عقیده ای ندارم. اگر مردم راضی هستند و در صلح و صفا بسر میبرند، خدا را ستایش می کنند و فرمانبردار امپراتریس خود هستند، دیگر چه اتفاق بدی ممکن است پیش بیاید؟ وانگهی، چه چیزی می تواند بهتر از این باشد؟ و در صورتی که اتفاقی بیفتد مأمور حکومت چه کاری میتواند بکند؟»

اگر خداوند محصول خوبی بفرستد، همه چیز رو براه است، اگر نفرستد، معلوم است، آنها مجبورند که بنحوی زندگی را بگذرانند. و اما مأمور حکومت آیا اومی تواند يك حبه اضافه یا کم کند؟ البته نه! او فقط خود را داخل معرکه می کند، جنجالی راه میاندازد، تا چشم بهم زدی یکی را زندانی می کند و کار تمام می شود! بله، تقریباً همه کاری که از دستش بر می آید همین است. «
- اما مردم را بی جهت بزندان نمی اندازند. لابد چیزی اتفاق افتاده است، حضرت اجل!»

- «با وجود این شما بامن هم عقیده خواهید بود که اگر مأمور حکومت را وارد معرکه نمی کردند کارها جریان عادی خود را طی میکرد و چیزی، اتفاق نمی افتاد. بهر حال کسی حالا در زندان نبود. نکته اینجاست: همینکه سروکله مأمور حکومت پیدا شود بلافاصله «چیزی» اتفاق می افتد.»
- «بله، ولی مأمورین حکومت باهم تفاوت دارند، حضرت اجل.»

- «شما باید درست بحرف من توجه کنید؛ من حرف غیر عادی نمی زنم. من درباره شغل خود اطلاع دارم و از روی تجربه صحبت می کنم! مثلاً، وقتی که من حوزه حکومتی را ترک کنم چه اتفاقی خواهد افتاد؟ هنوز پای من به پشت دروازه شهر نرسیده که حتی هوا هم آرام می شود؛ رئیس پلیس از تاخت و تاز دست می کشد؛ وکیل باشی هایش از تگ و دو می افتند و مأموران حکومتی نیز جوش و جلای خود را از دست می دهند. حتی آدم های عامی که اصلاً نامی از من نشنیده اند احساس می کنند که زندگی رنگ روشن تری پیدا کرده است، انگار خار دردناکی از پهلوی آنان بیرون کشیده شده است. خوب حالا، تو تصور میکنی چرا اینطور است؟ برای اینکه آقای عزیز، جانشین من نمی تواند مثل من مردم را مجازات کند. نتیجه اینکه بهمان اندازه که مقام او از من پائین تر است زندگی هم برای مردم آسانتر می شود. اما وقتی که برگردم و وظایف خود را از سر بگیرم سروصدا، جنجال و تاخت و تاز دوباره شروع می شود. شخصی که کلاه کاسکت بسر می گذاشت حالا کلاه سه گوش بسر میگذارد؛ کسی که از زندگی بحد اکمل استفاده میبرد دوباره ملول و افسرده می شود، برای مردم جز امور عادی تنفر آءر چیز دیگری باقی نمی ماند. اما راستی چرا من در این

باره برای تو اینقدر شرح و بسط میدهم؛ مطمئناً تو خودت از روی تجربه این مطالب را باید فهمیده باشی.»

راست است، رئیس تشریفات یادش آمد که در این مورد او هم بی تقصیر نیست. زیرا هر وقت که حاکم محل مأموریتش را ترک میکرد او هم کالسکه‌اش را میخواست و بخانه ییلاقی خود میرفت و در آنجا باستراحت می پرداخت تا رئیسش دوباره او را بانجام وظیفه دعوت کند. فقط قبل از ترک خدمت برای حفظ ظاهر لازم بود به‌معاون فرماندار سری بزند و بگوید:

«فراموش نفرمائید، آرفی ایوانویچ، در صورت وقوع اتفاقی مرا مطلع فرمائید!»

— «چه اتفاقی ممکن است واقع شود، بفرمائید، به امان خدا!»
— «پس خدا حافظ، سلام مرا به کاپیتولینا سرکیونا برسانید، هی راه بیفت!»

و بدون دردسر دیگری به تاخت از نظر ناپدید می‌شد.
سپس رئیس تشریفات گفت: «بله، گاهی چنین اتفاقی می‌افتد، نه بآن علتی که شما می‌فرمائید. بلکه... آدم به استراحت احتیاج دارد و باید از فرصت استفاده کند...»

— «استراحت! چه کسی مانع استراحت شما شده است؟ استراحت که گناه نیست! شما فقط از این جهت اجازه استراحت ندارید که حاکمی وجود دارد. حالا کمی جلوتر برویم. هیچ شنیده‌ای وقتی مردم می‌خواهند از حاکمی تعریف کنند چه می‌گویند؟ آنها می‌گویند «چه حاکم خوبی داریم، هرگز قیل و قال پیا نمی‌کند و مردم را بحال خود می‌گذارد». بنظر میرسد بهترین کاری که یک حاکم می‌تواند انجام دهد اینست که بنشیند و هیچ کاری نکند. راستی هم فکرش را کرده‌اید که از دخالت او در کار مردم چه فایده‌ای حاصل می‌شود؟ او وقتی به منطقه حکمرانی‌اش می‌آید کاملاً غریبه است. این یک دوم، اگر اصلاً چیزی هم در زندگی یاد گرفته باشد چیزی نیست که بدرد کارش بخورد. می‌توانید روی زندگیتان شرط ببندید که او درباره آمار و نژاد شناسی و یا درباره مردم و رسوم آنها هیچ چیز نمی‌داند. فقط بعد از چهار پنج بار مسافرت در قلمرو

حکومتش ممکن است بفهمد که يك رودخانه از کجا و چگونه و چرا جریان دارد. و در مورد راه آهن، آنچه که او میداند برنامه حرکت قطارهاست. که از قطار خود جانماند. اما اینکه چرا خط آهن ایجاد شده، چه منافعی دارد و در چه جایی خط آهن جدیدی مورد احتیاج است. تا آنجا که با و مربوط است کتابی ناگشوده است. اگر او بخواهد می تواند به موضوع احاطه پیدا کند. مدارك در دسترس اوست. ولی او آنقدر تنبل و بی اعتناست که حتی اگر اینکار را هم بکند حاصلی از آن بدست نمی آید.^۱

«یادرباره صنایع و تجارت؛ مثلاً کفاشی. یاسبزی کاری، یا اینکه چرا در يك جا حصیر می بافند، در جای دیگر داس میسازند؛ و یا اینکه مگس ها در زمستان کجا میروند چیزی نمیدانند.»

رئیس تشریفات سخن فرماندار را قطع کرد و گفت: «اما حضرت اجل، من خودم با وجود اینکه اهل اینجا هستم همه این چیزها را نمیدانم!»
- در مورد تو قضیه فرق میکند؛ تو رئیس تشریفات. ناهار برایت گوشت گاو میآورند، و تاموقمی که قابل خوردن باشد برای تو چه اهمیتی دارد که از کجا میرسد. اما من حاکم، و مردم تصور میکنند که من همه چیز را میدانم. چه بسا ممکن است از من بپرسند که وضع صیفی کاری در حوزه حکومتی چگونه است؟»

- «بله، حضرت اجل، این روزها انتظار همه چیز را باید داشت.»
- «این روزها، آقای عزیز، روی هر شاهی باید حساب کرد، از هر خرت و پرتی باید صورت برداشت. چگونه است روی آن عوارضی به بندند؟ این روزها اوضاع از این قرار است. و برای فرار از هر دردسری تنها جوابی که می توان داد اینست که هنوز انتظارات زیادی وجود دارد، آقا!»
- «ب-بله، و با وجود این کلمه...»

- «باین موضوع اشاره کردی. کلمه! اگر راستش را بخواهی، برای اولین بار دیروز از وجود آن باخبر شدم. يك بشقاب کلم آب پز برایم آوردند؛

۱- طبعاً فقط در يك کتاب افسانه ممکن است چنین مطلبی تحقق پیدا کند.

فکر می کردم که از الجزیره آورده اند - اما در پوزدیوکای خودمان عمل آمده بود.»

«بله، چیزهایی که در پوزدیوکا عمل می آید تعجب آور است - هویج، شلغم و ازهر نوع سبزیجات دیگر. وضع ما همیشه همینطور بوده است. ما به امس و مارین باد و جاهای دیگر سفر می کنیم تا آب معدنی بنوشیم، ولی خودمان در همین پوزدیوکا آب معدنی هائی داریم که از آب معدنیهای دیگر بهتر هم هست؛ و مثل آب مارین باد معده را بهم نمیزند.»

«بگو ببینم، فکر میکنی چه کسی کلم را اول در پوزدیوکا کاشته است؟ فرماندار؟ نه بجان شما. کسی که اینکار را کرده یکی از همین دهقانان معمولی بوده، آقا؛ می توان تصور کرد که در روزگار گذشته دهقانی بنام سمیون از پوزدیوکا تصادفاً گزارش به رستف می افتد، طرز عمل آوردن کلم را یاد می گیرد و تصمیم می گیرد که در مراجعت بهمان ترتیب کلم بکارد، و دیگران هم کارش را دنبال می کنند.»

رئیس تشریفات مجبور شد تصدیق کند: «کاملادرست است، حضرت اجل.»

«در این نواحی بنظر میرسد که همه کسب و کارها هر کدام از جایی آمده است. يك جا مثل بهشت است، و درست نیم فرسخ آنطرف تر مثل کف دست لخت است. نزدیک همین پوزدیوکا محلی است به اسم قام بلانوکا - يك باغ هم در آنجا نمی توان پیدا کرد، دهقانان همه بدون استثناء پشم ریزی می کنند. در تابستان مثل همه دهقانان دیگر روی زمین کار می کنند، ولی در زمستان پشم می ریسند. آیا فرماندار راهنمای اینکار بوده؟ نه آقا، او نبوده است. يك دهقان معمولی، مثلاً يك آبرامکوئی، برای کسب و کار به ناحیه کالیازینسکی می رود و این حرفه را با خود بخانه می آورد. حالا ملتفت شدی که اوضاع چطوری جور میشود؟ کلم، خیار، پشم، پوتین، حصیر، همه اینها را مردم معمولی آورده اند. فکر میکنی برج ناقوس را چه کسی در این گوشه دور افتاده شما ساخته است؟ فرماندار؟ حتماً نه. آن را پولیکارپ آگه یو پارالی چو تاجر بنا کرده است؛ اما فرماندار یا حاکم در افتتاح آن شرکت کرده و شکمش را از پیراشکی ماهی پر کرده است.»

«درست است آقا، کاملاً درست است.»

«و اولین کسی که در پرسلاول ماهی شور درست کرد که بود؟»

«باز هم درست است، فرماندار نبود.»

«و صید ماهی آزاد؟ تمشک چینی؟ نان شیرینی های رژو و کولومنا

را کی درست کرد؟ بعید است که اینکارها ابتکار يك فرماندار بوده باشد، نه؟»

«اما اجازه بفرمائید، حضرت اجل. غیر از خواربار و تره بار چیزهای

دیگری هم هست.»

«مثلاً؟»

«مثلاً، مالیات‌ها... جمع آوری مالیات و کارهایی از این قبیل.»

«خوب، مالیات چیست؟ هیچ فکرش را کرده‌ای!»

رئیس تشریفات شروع کرد به توضیح دادن: «مالیات... خوب... بيك

معنی عبارتست از بيك... نتیجه مالکیت؛ ولی به لکننت افتاد و ساکت شد.

«درست همین: نتیجه! بله! آیا فکر می‌کنید که این نتیجه چیز

خوش‌آیندی است؟ شما باین مأمور مالیات که برای وصول آمده است نگاه کنید.

چقدر مطبوع است! اگر او رمز درست کردن خیارشور موروم یا ژامبون تامبوف

را با خود می‌آورد باز بيك چیزی بود! امانه، او فقط آمده که بزور مالیات

بگیرد!

خوب آقا، اگر کلم پوزدیو کا عمل نیامد شما فکر می‌کنید که من چطور

می‌توانم به این «نتیجه» جامه عمل بپوشانم؟ آنوقت از کجا باید شروع کنم؟

معلوم است، بخشنامه‌ای به رؤسای پلیس صادر می‌کنم و آنها هم در سراسر

قلمرو فرمانداری قیل و قال راه می‌اندازند. همین. بهر حال مرا اینجا گذاشته‌اند

که آنها را باین کارها وادار کنم، اما اگر خودم را هم بکشم علتش را نخواهم

فهمید! رئیس پلیس قال و قیل میکند، خودش هم نمیداند چرا! اینکارها برای

چیست؟ اینهمه مالیات‌های دولت کجا رفته است؟ آیا نیامد محصول دهقان را

بی‌پول کرده، میخوارگی بیچاره‌اش کرده، یا رباخوار شیره‌اش را کشیده، یا

دهقان حقه‌میزند و پولهایش را در کوزه پنهان میکنند. هر کدام از اینها ممکن

است درست باشد، اما ما که باین چیزها کاری نداریم، مافقط تك و دو می‌کنیم،

قیل و قال می کنیم و گوشمان بهیچ چیز بدهکار نیست! فقط بلدیم بگوئیم مالیاتتان را پردازید!»

رئیس تشریفات با تأثر تأیید کرد: «بله، همینطور است. از راه میرسند، سروصدا راه میاندازند، جنجال پیامی کنند، و برای پیدا کردن پول حتی زیر پیراهن دهقان را می گردند؛ اما چرا اینکارها را می کنند. خدا میداند!» و هر دو مدتی خاموش ماندند.

رئیس تشریفات دوباره سکوت را شکست. او ظاهراً هنوز تیری در ترکش داشت، و میخواست مسائلی از قبیل «روحیه عمومی»، «فرهنگ»، «علم و هنر»، را مطرح کند. فرماندار که گوئی فکرش را خوانده بود چنان نگاهی باو افکند که فقط توانست درباره تهبه ارزاق عمومی جملات بی سروتهی سرهم بکند.

فرماندار بدون ملاحظه باو گفت: «از خودت خجالت نمیکشی؟»

رئیس تشریفات سرخ شد. او در اوائل سال بعنوان رئیس زمستوو^۱ از نواحی روستائی بازدید کرده بود، و یادآوری آن کاملاً آشفته اش میکرد. باوجود این گفت: «از همه اینها گذشته، واقعاً نمی شود که...» بعد فکر تازه ای بمنزش خطور کرد: «اجازه بفرمائید، حضرت اجل! شما کار دیگری هم دارید: متحد کردن جامعه؛ در این باره چه میفرمائید؟»

«کدام جامعه؟»

«معلوم است، این جامعه محلی خودمان.»

«هوم. پس تو فکر میکنی برای اتحاد جامعه از دست من کاری برمی آید؟»

«مسلماً! شما و همسرتان، خانم لوکریا ایوانوونا...»

«لوکریا ایوانوونا شاید، ولی من نه. نه، خواهش میکنم من یکی را

معاف کنید، آقا. اما بهر حال از اتحاد جامعه چه نفعی عاید می شود، بخصوص از اتحاد جامعه ما؟»

سرانجام هر دو ساکت شدند. و اگر صندوقدار بموقع نمی رسید چه بسا ممکن بود که گفتگوبه جاهای ناراحت کننده ای بیانجامد.

روز سی ام ماه بود، روزی که کارمندان طبق معمول حقوق می گیرند.

۱- سازمان خودمختار در ایالات روسیه .

صندوقداران ادارات دولتی با دفاتر قطور و صندوق‌های پر نزد رؤسایشان می‌روند،
و هر قدر دفترها پر میشود صندوق‌ها خالی میشود.
فرماندار بسته اسکناس را از صندوقدار گرفت، آهسته آهسته آنرا شمرد،
پول را روی میز گذاشت و جلوی اسم خود امضاء کرد.
رئیس تشریفات در حالیکه با سر به اسکناس‌ها اشاره میکرد، بشوخی گفت:
- «خوب، راجع به اینها چه می‌گوئید، آقا؟»
فرماندار مثل اینکه ناگهان از خواب بیدار شود زیر لب گفت: «اوه...»
مقصودتان اینهاست؟»

- «بله، مقصودم همینهاست.»

- «خوب... اینها... پاداش خدمات است!»





بوگاتیر ۱

در گوشه‌ای از این زمین پهناور بوگاتیری قدم به‌عرضه هستی نهاد. مادرش بابا-یاگا، او را شیرداد و پرورد و تیمار کرد تا به غولی بدل گشت. مادر پس از آنکه فرزند کوه‌پیکر خود را در جهان رها کرد و به انجام کارهای سترک‌پندش داد، خود گوشه‌ی عزلت گزید.

بوگاتیر یگراست عزم جنگل کرد. در آنجا درخت بلوط بزرگی دید، آن را از ریشه برکنند، بلوط دیگری را به‌ضرب مشت بدو نیم کرد، و سپس

درخت دیگری دید که در آن حفره‌ای بود، بدرون حفره خزید و بخواب رفت. غوغای نفیرش همه درختان جنگل را به ناله و زوزه درآورد. درندگان از کُناَم خود گریختند، پرندگان به پرواز درآمدند، و غول جنگل خود چنان ترسید که همسر و کودکش را بغل گرفت و ترك خانه گفت.

آوازه بوگاتیر در سراسر جهان پهناور پراکنده شد. خودی و بیگانه، دوست و دشمن همه از دلاوریش در شگفت بودند. خودی‌ها از او می‌ترسیدند زیرا بدون ترس زیستن نمی‌توانستند. گذشته از ترس، این اطمینان نیز وجود داشت که بی‌شك بوگاتیر از آن‌رو به سوراخ خزیده که از خواب نیرومند تر برخیزد. «باش تا بوگاتیر بیدار شود! او کشور ما را شهرة آفاق خواهد ساخت.» دشمنان نیز، بنوبه خود، می‌ترسیدند: «آیا صدای ناله مادر زمین را می‌شنوید؟ بوگاتیری در این مرز و بوم زاده شده است. باید هشیار بود، شاید هنگامی که بیدار شود ما را درهم شکند!»

و همگان بر پنجه پا راه می‌رفتند، آهسته در گوش هم می‌گفتند: «بخواب، بوگاتیر، بخواب!»

صدسال گذشت، سپس دویست سال، سیصدسال و سرانجام هزارسال تمام گذشت. لاک پشت آنقدر رفت تا به مقصد رسید. مرغ سقا آنقدر آب نوشید که دریا خشك شد. دهقان آنقدر عرق ریخت که دیگر عرق در تنش نماند: آه، دهقان بینوا!

کارها همه انجام گرفته بود، همه چیز بسر رسیده بود، همه یکدیگر را چاپیده بودند. آخر الزمان! بوگاتیر هنوز در خواب بود، چشمان نابینایش از درون حفره یگراست به خورشید دوخته بود؛ نفیر پرتین او تا صد فرسنگ دورتر می‌رفت.

دشمنان آن سرزمین مدتی دراز مراقب بودند و همچنان می‌اندیشیدند: «کشوری که از بوگاتیری که فقط در سوراخ می‌خوابد در بیم باشد قطعاً کشور نیرومندی است!»

ولی اندك اندك فكرشان را بكار انداختند و پیاد آوردند روزگارانی را که بلايائی بر آن سرزمین نازل شد و بوگاتیر به نجات هموطنان رنجیده

سالی بود که این فلک زدگان همچون درندگان بجان هم افتادند؛ بسیاری بخاطر هیچ کشته شدند. آن زمان سالخوردگان سخت اندوهگین بودند، و بتضرع می گفتند: «بسوی مایا، بوگاتیر، و این دشمنی خونین را از میان ما برانداز!»

اما بوگاتیر همچنان در خواب بود. سالی بود که خورشید کشتزارها را سراسر سوزانده بود، و تکرگ ساقه‌های گندم را بزمین خوابانده بود. مردم فکر میکردند بوگاتیر می آید و بآنان نان میدهد، اما او همچنان در سوراخ خود خفته بود و خرناس میکشید. سپس سالی فراز آمد که شهرها و روستاها از آتش بر خاکستر نشست و ساکنان درمانده بدون خوراک و پوشاک و مسکن ماندند. آنها فکر میکردند اکنون دیگر بوگاتیر می آید و آلام مردم را تسکین میدهد، ولی این بار نیز، او همچنان در خواب بود.

قصه کوتاه، زادگاه بوگاتیر هزار سال بلاها دید، و او یکبار هم چشم نکشود و گوش فرانداد تابداوند که چرا ناله‌های مردم پهنه کشورش را فرا گرفته است.

پس این چگونه پهلوانی بود؟

سرزمین بلاکشیده شکیب بود چون از ایمانی بزرگ و زوال ناپذیر بهره داشت، مردم میگریستند و زاری میکردند، و باز باور می‌داشتند که در آن دم که چشمه اشکهاشان خشک شود بوگاتیر خواهد آمد و آنان را رهائی خواهد بخشید. و اینک آن روز بزرگ فرارسیده بود. اما این روزهم آن روز موعود نبود. دشمنان پیاخاستند و سرزمینی را که پهلوانش در سوراخ بخواب رفته بود در محاصره گرفتند. و یگراست به سوی درخت بلوط پیش راندند. یکی از آنان با احتیاط به درخت نزدیک شد. بوی مردار به مشامش خورد! دیگری فراز آمد، و بینی او هم از گند مردار آزرده شد. دشمنان گفتند: «به! این پهلوان که گندیده است!» و سپس چون مور و ملخ بسوی کشور سرازیر شدند.

دشمنان ستمگر و بی رحم بودند. بر هر چیز که دست یافتند سوزاندند و ویران کردند، و بدین سان ازهراس مسخره‌ای، که بوگاتیر قرن‌ها در دل آنان

افکنده بود، انتقام گرفتند. مردم درمانده که خود را بامصیبتی تازه و عظیم روبرو دیدند، مبهوت ماندند؛ آنها بسوی دشمن تاختند، اما افسوس! دیگر آنان را یارای مقابله بادشمن نبود.

آنان بوگاتیر خود را بیاد آوردند، و یکصدا بانگ برداشتند: «شتاب کن، بوگاتیر، به ظهورت شتاب کن!»

و آنگاه معجزه‌ای بوقوع پیوست. بوگاتیر از جای نجنبید! اکنون نیز مانند هر ار سال پیش، سرش بی حرکت و چشمان نابینایش همچنان به خورشید دوخته بود، اما آن نفیر زورمند که جنگل بزرگ سبز را میلرزانید دیگر شنیده نمیشد.

درست در همین لحظه ایوانوشکای ابله به بوگاتیر نزدیک شد، درخت بلوط را بامشت درهم کوبید. چه دیدند. افعی‌ها لاشه بوگاتیر را تا گردن خورده بودند.

بخواب، بوگاتیر، بخواب...





کلاغی که به جستجوی حقیقت رفت

قلب کلاغ پیر از درد ملامت بود . قوم کلاغ رو به زوال می رفت . هر کس از سر هوس تیری بسوی آنان رها میکرد . اگر بر این کار فایده ای متصور بود چندان ناپسند نمی نمود ؛ اما نه - منظور مردم فقط تفریح بود . کلاغان خود روحیه را باخته بودند ؛ دیگر از قارقار شوم آنان نشانی نبود ؛ گروه انبوهی روی درختان می نشستند ، و ابلهانه نهیق می کشیدند : « ما اینجائیم ، و طبعاً صدای « بنگک ! » برمیخواست ، و ده بیست تائی از آن گروه کاسته می شد . زندگی آسان و غذای مفت روزگار گذشته دیگر وجود نداشت . جنگل هاریشه کن ، باطلاقها خشک ، و درندگان به صحراهای دور رانده شده بودند ، و زندگی از

راه شرافتمندانه دیگر محال بود. تعجب آور نبود که کلاغان در اطراف باغها و خانه‌های روستائی به تکاپو پرداختند. و اینکار سبب می‌شد که صدای «بنگ» بیشتر برخیزد و کلاغان بیشتر به خاک بیفتند! خوشبختانه کلاغان بسرعت زاد و ولد میکنند، و گرنه دیگر کسی باقی نمی‌ماند که به باز و لاشخور باج دهد.

کلاغ پیر کوشید تا که هتران قوم را برسر عقل آورد: «وقتی که لازم نیست بیخود قارقار نکنید! در اطراف باغ‌های مردم پرسه نزنید!»، اما تنها جوابی که باو دادند این بود: «مثل اینکه این روزها علمت زیاد شده، قارقارک پیر! جز دزدی کار دیگری وجود ندارد. حتی علم می‌گوید: اگر چیزی نداری بخوری، از عقلت کمک بگیر! امروزه همه اینطوری زندگی میکنند. هیچکس کار نمی‌کند. همه از عقلشان کمک می‌گیرند. آیا تو می‌خواهی که ما به بخت خود لگد بزیم؟ ما که هر روز قبل از طلوع آفتاب برمی‌خیزیم، سراسر جنگل را زیر پامی‌گذاریم، در جنگل چیزی پیدا نمی‌کنیم، نه تمشک نه گوشت مردار هیچ چیز پیدا نمی‌شود. حتی کرم‌ها در اعماق زمین فرورفته‌اند.»

پرنده پیر این سخنان را گوش کرد و بفکر فرورفت. او روزگار سختی را گذرانده بود. سالیان درازی قوم کلاغ از گرسنگی رنج برده بود، و تعداد بیشماری از آنان تلف شده بود. با وجود این قانون آن روزها چنین حکم میکرد: چنگال داری - بدن خود را پاره پاره کن، ولی چشم به مال دیگران ندوز. اما حتی همان وقت‌ها هم روشن بود که پیروی کلاغان از این قانون دیری نخواهد پائید. دیگران را در ناز و نعمت دیدن و خود از گرسنگی جان دادن - آشکاراست که قلب همه را بدرد می‌آورد.

اما خوشبختانه، علم‌راهنمای نجات شد: هر چه را در هر کجا می‌توانی با منقار بردار. اگر بخت یارت بود چینه‌دانت را پر کن، سپس راحت و آزاد دور شو. اگر نه، گلوله‌ای بتو می‌خورد و مترسک جالیز میشوی!

A la guerre Comme à la guerre!^۱

وقتی پدر سالخورده‌اش او را که هنوز پردر نیآورده بود از مکانی سه‌نه‌بار دور از دریا آورد، اینجا سرزمینی آزاد بود - تا آنجا که چشم کار می‌کرد جنگل

۱ - جنگ جنگ است!

بود و رودخانه. جنگلها پراز شکار وميوه بود و نهرها ازماهی موج میزد . فرمانروای آنها آنوقتها هم مانند امروز، باز بود؛ اما باز آن زمانهاشکمش سیر بود، وچنان ساده لوح بود که تا امروز از سادگیش لطیفهها نقل میکنند . درست است که آقای باز در خوردن جوجه کلاغها تردیدی بچود راه نمی داد، اما حتی در این کار هم آداب و رسوم را مراعات میکرد؛ امروز جوجهای از این لانه می گیرد، فردا از لانه دیگر، و اگر ببیند لانهای بد ساخته شده آن را خراب میکند. آن روزها مالیاتها سبک بود؛ ازهر لانه يك تخم، ازهر بال يك پر، و از هرده لانه يك جوجه به باز پیشکش می شد. مالیاتت را که می پرداختی دیگر مثل شاه میخواستی بیدی.

ولی زمان گذشت، و هرچه بیشتر گذشت اوضاع بیشتر تغییر کرد. انسان به هوس مکان های آزاد افتاد، و اولین کاری که کرد این بود که از هر سو تبرش را بکار انداخت. جنگلها تنگ شد، مردابها خشکید، و آب رودخانه پائین رفت. ابتدا کلبه های چند در طول ساحل رودخانه سر بر آورد ، سپس روستاها، بعد دهکده ها و خانه های اربابی پدید آمد. ضربه تبر سکوت را در قلب جنگل شکست و نظم زندگی وحش و پرنده را واژگون ساخت. سالخوردگان قوم کلاغ پیشگوئی کردند که خطری تهدیدشان میکند، اما پرندهگان جوان تر به دور مساکن انسانی حلقه زدند، و قارقار ناهنجاری راه انداختند، مثل اینکه به تازه واردان خوشآمد بگویند. روح های جوانشان علیه قوانین سخت سالخوردگان شورید، آنها از اعماق جنگل بیزار بودند. چیزهایی می خواستند که نووکشف نشده و آزمایش نشده باشد. قوم کلاغ به فرقه هایی چند تقسیم شد، متمرکبین سر بر آوردند و جنگ و نزاع آغاز شد.

در همین زمان، در قلمرو پرندهگان تغییراتی در بالا روی داد. باز پیر بی کفایت تشخیص داده شد. اودريك نظام پدرسالاری می توانست فرمان براند، اما هنگامی که روابط پیچیده تر شد تدبیر دولتمداری از کار بر کنارش کرد. رؤسای دستگاه اداری او را «پیر خرف» نامیدند، قوم کلاغ در قدرت او تردید کرد و بی شرمانه در گوش او یاوه ها گفتند. او، بجای اینکه این شرارت را در نطفه خفه کند، باخوش طینتی فقط چشمکی زد و، بشوخی هشدار داد: «صبر

کنید تا اصلاحات سر بگیرد، آنوقت خواهید دید که جریان از چه قرار است!، سرانجام اصلاحات پیش بینی شده آغاز شد. باز پیر بازنشسته شد، و بازی جوان جای او را گرفت. برای نظارت دقیق تر، قوش را به معاونت او برگماردند.

سرکردگان جدید فراز آمدند و به قوم کلاغ سخنان تندی گفتند. باز گفت: «بحسابتان خواهم رسید!»، قوش گفت: «من هم همینطور!»، و بی درنگ اعلام کردند که از این پس مالیات‌ها سه برابر می‌شود. فهرست مالیاتی را منتشر کردند و رفتند.

دوران ورشکستگی با شدت تمام آغاز شد. قوم کلاغ شروع به قرواوند کرد: «آنها مالیات‌های ظالمانه‌ای بما تحمیل کرده‌اند، و ما نمی‌توانیم این مالیات‌ها را بپردازیم!» - این ناله و شکایت در سرتاسر جنگل شنیده می‌شد. ولی باز وقوش اعتنائی نکردند؛ و سهره‌ها را برای دستگیری افراد ناراحتی که مردم را با سخنان بیهوده بر میانگیختند اعزام داشتند. بسیاری از آشیانه‌ها بازجوئی و غارت شد و عده زیادی از کلاغان یا زندانی شدند یا خوراک گرگ و روباه شدند. آنها انتظار داشتند که کلاغان بترسند و بر روی دم خود باج و خراج بیاورند. اما کلاغ‌ها بال‌ها را سخت برهم می‌کوفتند و قارقار کنان می‌گفتند: «مارا بکشید، با گلوله بزنید، هر کار می‌خواهید بکنید، ما نمی‌توانیم چیزی که نداریم به شما بدهیم!»

و اوضاع بر این منوال بود. کلاغ‌ها خانه خراب شدند. اما چیزی بر خزانه نیفزود. هر کلاغ خوشبختی که دستش به دانه‌ای می‌رسید سهره‌ها آن را از او می‌ربودند. در حقیقت، اوضاعی بدتر از آن نمی‌شد تصور کرد. قوم کلاغ بفکر مهاجرت افتاد، و گروه‌های پیش‌آهنگ را روانه ساخت. اما این گروه‌ها نتوانستند برگردند. شاید راه را گم کرده بودند، شاید سهره‌ها به دامشان انداخته بودند، و یا شاید از گرسنگی مرده بودند. از اینها گذشته ترك سرزمین آباء اجدادی و جلای وطن کردن و به جایی نامعلوم رفتن کاری ساده نیست. این روزها دیگر جایی آرام باقی نمانده است - انسان در همه جا نفوذ کرده است، حتی خود انسان جای کافی ندارد. او تبر بردست پیش می‌رود، بر سر راه او جنگل‌ها ناله

سر می دهند، جانوران آشفته می گریزند، و او از بام تاشام درختان را از ریشه بر می کند، زمین را از بوته ها پاک می سازد، کنده ها را می برد، شب ها در گودالی، گرسنه و سرما زده می لرزد و در انتظار روزی است که سرانجام این آشفته گی سامان پذیرد.

کلاغ پیر مدتی دراز فکر کرد، و سرانجام تصمیم گرفت که برود و حقیقت را اعلام کند. ولی او پیر و ناتوان بود و راه سفر دراز. آیا به انجام این سفر قادر بود؟ او باید اول به حضور باز برسد، بعد نزد قوش برود، و سرانجام در پیشگاه لاشخور که بر قوم کلاغ و پرندگان دیگر حکومت می کرد، حاضر شود.

پرندگان، مانند انسان ها، باید تابع قانون باشند. همه جا می پرسند: «آیا خدمت قوش رفته ای؟»، «آیا به حضور باز شرفیاب شده ای؟»، و اگر نرفته ای لابد شورش هستی.

در هر حال، بالاخره يك روز صبح زود از آشیانه پرواز کرد. باز را دید که بر شاخ بلندی از درختان نشسته است. باز آن روز صبح غذای کافی خورده بود، و منقارش را با چنگال پاک می کرد.

باز باروی گشاده گفت: «صبح بخیر، پرنده محترم، ممکن است پیرسم چه کاری دارید؟»

کلاغ پیر باهوشانه گفت: «حضرت اجل، آمده ام حقیقت را اعلام کنم! کلاغان در حال احتضارند... احتضار. انسان به قتل عام آنان دست زده، مالیات ظالمانه آنان را خانه خراب کرده، سهره ها آرامش را از آنان سلب کرده اند، آنها دارند می میرند، حضرت اجل، و زنده ها هم چیزی برای خوردن ندارند!»

— پس اینطور؟ آیا همه این سختی هایی که برای قوم کلاغ پیش آمده معلول کاهلی آنها نیست؟»

— شما خوب میدانید که ما کاهل نیستیم. از صبح تاشام در طلب غذا سراسر جنگل را کاوش می کنیم. همانطور که در خور هر کلاغ درستکاری است، زندگی می کنیم و زحمت می کشیم. اما حالا دیگر بدست آوردن هیچ چیز از راه شرافتمندانه

ممکن نیست!»

بازبفکر فرورفت، گوئی در بیان افکار واقعی خود تردید دارد. اما سرانجام گفت:

«عقلتان را بکار بیندازید!»

بهر حال این اظهارات کلاغ را قانع نکرد بلکه بر خشمش افزود:
«من خوب میدانم که امروزه همه مردم در زندگی از عقلشان استفاده می کنند، اما قوم ما ساده تر از آنست که چنین کاری بکند. دیگران میلیون ها می دزدند و مشمول مالیات هم نمی شوند، اما اگر کلاغی یک شاهی بدزدد، قتلش واجب است. فکرش را بکنید، آخر این بی رحمانه است، مرگ برای یک شاهی؟ آنوقت شما میگوئید عقلتان را بکار بیاندازید. شما رئیس ما هستید، شما را فرستاده اند که سپر بالای ما باشید، و آنوقت شما خودتان بدترین ظلم ها را بما میکنید و بیش از هر کس دیگری ما را خانه خراب کرده اید. فکر میکنید ما تا کی می توانیم تحمل کنیم؟ خوب، اگر ما...»

کلاغ از حرف های خودش وحشت کرد و حرفش را برید بیان حقیقت آنقدرها هم که بنظر می آمد ساده نبود. ولی همانطور که قبلا گفته شد باز آن روز صبح خوب خورده بود، و مهمان ناخوانده اش را باخوش خلقی و راندازی کرد و گفت: «بقیه حرفت را می دانم. لازم نیست که باقی اش را بگوئی. همه اینها را ما قبلا شنیده ایم، و شکر خدا را که ماهنوز زنده ایم... ولی توهم باید یادت باشد که اینجا آمده ای تا حقیقت را اعلام کنی و از همان قدم اول دچار اشتباه شده ای... آیا همه حرفهایت را گفتی؟»

کلاغ که هنوز در هیجان بود گفت: «آنچه که تا این لحظه لازم بود گفتم.»
«بسیار خوب، حالا نوبت منست! این حقیقت تو خیلی وقت است که برای همه معلوم است. نه فقط شما کلاغ ها، بلکه سهره ها و بازها و قوش ها همه این را می دانند. فقط این حقیقت در حال حاضر برای ما مناسب نیست، و هر چقدر هم به صدای بلند از پشت بام ها فریاد بزنید حاصلی نخواهد داشت. وقتیکه زمانش برسد، این حقیقت خود بخود اعلام خواهد شد، اما زمانش چه وقت میرسد هیچکس نمی داند. فهمیدی؟»

کلاغ به تلخی گفت: «بله، خیلی هم خوب فهمیدم. آن زمان آخر عمر همه قوم کلاغ است.»

«اما نه، مثل اینکه نفهمیدی، بگذار ادامه بدهیم. تو میگوئی که انسان شمارا ازین میبرد. ولی ما پرندگان چطور می توانیم علیه انسان اقدام کنیم؟ انسان باروت را اختراع کرده است. و من از تومی پرسم، ما با چه چیزی می توانیم به مقابله اوبرویم؟ اوباروت را اختراع کرده است و ما را باتیر میزند؛ هر کار که بخواهد میکند. مادرست مثل دهقان هستیم. او هم از همه طرف زیر آتش است. راه آهن، یک ماشین جدید، یک خشکسالی، یک مالیات تازه، هدف همه این چیزها اوست. اوبه طرف میلولد و بخود می پیچد. هیچکس نمی داند چطور وازچه راه لپزماگ صاحب راه شد، ولی بهر حال بعد از آن از جیب دهقان یک سکه کم شد. یک بی سواد از این موضوع چه می فهمد؟ اما موضوع ساده است. آقای لپزماگ باروت را اختراع میکند، در حالی که دهقان فقط می تواند مثل کرم در کثافت بلولد. و چون تو هم یک کرم هستی، خوب، مثل یک کرم زندگی کن. و حتی شما کلاغ ها هم به کرم رحم نمیکنید: از این ها گذشته، اگر کرمی علیه شما داد و فریاد راه بیندازد، شما پیش از دیگران تعجب خواهید کرد و خواهید گفت: کرم خرنده، عرض وجود میکند! جریان از این قرار است، پیری! حق با قدرت است، حالا می فهمی؟»

کلاغ به زاری گفت: «پس بهمین سادگی ما باید نابود شویم؟ چه کلمات خشنی بزبان میآوری.»

«دخشن یا غیرخشن فرق نمیکنند، نکته اینست که من حقیقت را از تو پنهان نکرده ام. نه آن حقیقتی که تودر پی آن هستی، بلکه آن حقیقتی که در این روزگار همه باید بحساب بیاورند. بهر حال، بگذار به صحبتمان ادامه بدهیم. تو میگوئی که سهره ها سر راهتان کمین میکنند و خوراکتان را از دستتان می قاپند؛ یا من، که بازهستم، آشیانه های شما را غارت میکنم، و بجای اینکه از شما حمایت کنم، خانه خرابتان میکنم. خوب، شما می خواهید بخورید، ما هم می خواهیم. اگر شما قوی تر باشید شما ما را می خورید، ولی چون تقدیر اینطور بوده که ما قوی تر باشیم، پس ما شمارا می خوریم. این هم یک حقیقت است،

اینطور نیست؟ تو حقیقت خودت را اعلام کردی، و من هم حقیقت خودم را. تفاوت تنها در اینست که حقیقت من درست همینجا، روی زمین است و حال آنکه حقیقت تو آن بالا، توی ابرهاست. فهمیدی؟»

کلاغ پیر معنی کلمات باز را نمی‌توانست بفهمد، اما از روی غریزه احساس میکرد که این کلمات چیزی بسیار ظالمانه در خود نهفته دارد. زیر لب گفت: «مردن، پس باید مرد!»

باز به سر تا دم کلاغ شاکی نگاهی کرد، و چون شکمش سیر بود هوس کرد با او شوخی بکند:

«الان ب سرم زد که ترا بخورم»، و چون لرزش غریزی کلاغ را دید، ادامه داد: «امانه! تو خیلی پیر و استخوانی هستی. جلیقه‌ات را یک دقیقه باز کن.» کلاغ بال‌هایش را گشود و خود تعجب کرد: پوست و استخوانی بیش نبود. نه کرکی، نه پری. حتی گرگ گرسنه هم هوس نمیکرد پرنده‌ای چون او را بخورد.

«نگاه کن بین به چه ریخت و حشتناکی در آمده‌ای! و علتش هم فقط اینست که دائماً درباره حقیقت فکر میکنی. اگر فقط مثل یک کلاغ، بدون فکر، زندگی میکردی اینطوری نبودی. اما با وجود این، زمان است و می‌گذرد! تو همچنین شکایت داری که مالیات‌های کلاغان سنگین است - اینهم حقیقتی است مطلق. ولی درست فکر کن - دیگر چه کسی هست که مالیات بدهد؟ گنجشک‌ها، سبز قباها، مرغ سقاها، دراج‌ها؟ آنها چه چیز می‌توانند بدهند؟ خروس کولی‌ها، هوبره‌ها، دارکوب‌ها، فاخته‌ها - اینها همه در انزوا زندگی میکنند و همانطور که در مثل‌ها می‌گویند، آنها را حتی در روز روشن هم با چراغ نمی‌توان پیدا کرد. فقط کلاغها هستند که مثل دهقانان منظم بحالت اجتماع زندگی میکنند، و بعلاوه، همیشه با سروصدای زیاد خودشان را نشان می‌دهند. آیا تعجب دارد که اسم آنها در فهرست مالیات سرانه بیاید؟ یکبار که اسم کسی در فهرست سرشماری آمد، خوب، باید دیگر حواسش جمع باشد! و اگر مالیات‌ها از گذشته سنگین‌تر شده باین علت است که احتیاج بیشتر شده است. هرچه احتیاج بیشتر، مالیات سنگین‌تر. جریان از این قرار است، پیری. تو حقیقت را گفتی، من هم

حقیقت را گفتم؛ و اینکه کدام حقیقت قوی تر است، زندگی شما کلاغ ها باین سؤال جواب میدهد. حالا برو گمشو، میخوامم بخوابم.»

با وجود این، کلاغ پیر بجای اینکه بخانه خود برود، یگراست بسوی قوش پرواز کرد. در حالیکه بالهایش را محکم بهم میزد پیش خود اندیشید: «هرچه بادا باد من اینکار را بانجام خواهم رساند. اگر قوش حقیقت مرا نپذیرفت، نزد خود لاشخور خواهم رفت، اما از حقیقت دست نخواهم کشید.» قوش در غاری در اعماق دره تنگی زندگی میکرد، و دسترسی باو بسیار دشوار بود. سهره ای در آستانه لانه او همیشه پاس میداد، و دادخواهان رامی-پذیرفت. بر حسب تصادف در این هنگام سهره پاسدار ایوان ایوانیچ بود؛ او طرف توجه خاص قوش، و معروف قوم کلاغ بود (شایع بود که او پسر نامشروع قوش است) ایوان ایوانیچ، که در مهمترین و سری ترین امور طرف اعتماد بود، بخشونت اخلاقی مشهور بود، ولی به ظاهر خوش قلب و مهربان می نمود و حتی رفتاری ظریفانه داشت. باشوخی و گفتگوهای دوستانه مخالفتی نداشت، بدش نمی آمد برای خوش گذرانی در پشت ابرها پرواز کند و در آنجا بادختران، دم جنبانکها، قایم موشک بازی کند. او حتی در دوستی یک رنگ بود؛ ولی تمام این صفات را در هنگام فراغت از خدمت می شد در او سراغ کرد. هنگام خدمت (بخصوص در موقع مأموریت های محرمانه) بکلی موجود دیگری می شد- سرد و جدی، و چنان با کفایت بود که در اجرای وظیفه تا سر حد بی رحمی پیش میرفت. اگر دستور داشت کسی را بازداشت کند، او را بازداشت میکرد؛ اگر دستور داشت کسی را خفه کند، او را خفه میکرد. اگر اتفاقاً پرنده ای دو بار از او زورمندتر بود، با چنان خشمی باو حمله میکرد که حریف قبل از درگیر شدن جیغ کشان از برابرش می گریخت. در واقع پرنده گانی که با او سروکار پیدا کرده بودند حتی از نام او بخود می لرزیدند.

وقتی که سرو کله کلاغ پیدا شد، ایوان ایوانیچ با این کنایه باو خوش آمد گفت: «هنوز در عالم رؤیا سیر میکنی، پیر مرد؟»

کلاغ پیر فهمید که در اینجا همه چیز را از پیش می دانند. پرنده گان برای کسب اخبار طریقه مرموزی دارند که به برکت آن، نه فقط اعمال بلکه درونی ترین

احساسات عامه را می فهمند.

کلاغ به طفره گفت: «ما پیران چهره‌یائی می توانیم داشته باشیم؟»

«و آمده‌ای که حقیقت را اعلام کنی، ها؟ بسیار خوب، اینکار بخودت

مربوط است، آمدنت را خبر بدهم؟»

«اگر لطف بفرمائید.»

ایوان ایوانیچ بدرون غار فرورفت و تقریباً يك ساعت آنجا ماند. کلاغ

پیر لرزان در انتظار بازگشت او بود. سرانجام بازگشت و باو گفت:

«من دستور دارم بتو بگویم که رئیس وقت ندارد حرف‌های بیهوده بشنود.

این حقیقت تو قرن‌هاست که برای همه روشن است و در هر صورت اگر نتوانسته

است خود را نشان بدهد لابد عیبی در آن هست. تو عنصر ناراحتی هستی و همیشه

با دیگران بگفتگوهای بیهوده و خطرناک مشغولی. ترا خیلی پیش از اینها باید،

بخاطر اعمال، می خوردند اما حیف که خیلی پیر و لاغر و ناتوانی. تصور می-

کنم قصداری نزد فرماندار هم بروی؟»

کلاغ من من کرد و در حالیکه میکوشید انکار کند گفت: «نه... فایده‌اش

چیست؟»

«حاشانکن، من می توانم فکرت را بخوانم. بسیار خوب، برو، فقط

مواظب باش که چشمهایت را بخاطر این حقیقت در نیاورند. اگر من بجای تو بودم

قبل از رفتن دوباره فکر میکردم. تو که حتی راه راه بلد نیستی! آن ابر را

می بینی؟ درست پشت آن ابر است.»

علیرغم پیش گوئی سهره، کلاغ تصمیم گرفت که کار را به انجام برساند.

سفری طولانی و راهی ناهموار در پیش داشت؛ شب را در لانه‌های متروک جانوران

سر کرد، از میوه‌های وحش که گاه گاه روی خط الرأس کوهها می یافت خود را

سیر کرد. سرانجام بدرون ابری فرورفت، و منظره‌ای شگفت‌انگیز در برابر

چشمانش گشوده شد.

قلل بهم پیوسته کوهها، که از برف پوشیده بود، در پرتو خورشید تابان

می درخشید و از دور چون قصری افسانه‌ای می نمود که در پای آن ابرها بیحرکت

ایستاده بودند، و در بالا آبی آسمان، بی انتها و عمیق، همچون بام بر آن

گسترده بود .

لاشخور بر صخره‌ای بلند نشسته بود، و گروهی گوناگون از پرندگان گرداگردش جمع بودند. قوش سفید که راپزن و دستیارش بود، در طرف راست او نشسته بود؛ زیر پای او منشی‌های گوناگون مانند طوطی‌ها، سهره‌های دانشمند و مرغ‌سقاها، که هر يك مأموریتی خاص داشتند، برپا ایستاده بودند. در پشت سرش دسته‌ای از سارها نامه‌های پست صبح را با صدای بلند، هم‌آواز می‌خواندند؛ در کناری دیگر بر قله‌ای خفاش‌ها و جفندها، درست مانند شورای حکومتی چرت می‌زدند؛ کلاغ‌ها گروه‌گروه از این سو به آن سو می‌جهیدند و با قلم‌هائیکه بر پشت گوش داشتند مشغول نوشتن احکام، دستورات و پیام‌ها بودند، و فریاد می‌کردند: «قارقار، گرم و داغ، قارقار، جفتی پنج‌شاهی.»

لاشخور، پیری پنصد ساله بود، و از کهن سالی چنان ناتوان بود که نمی‌توانست منقار برهم زند. در آن لحظه که کلاغ در زیر پای او فرود آمد تازه چاشت کرده بود و با چشمان بسته نشسته بود و چرت می‌زد، و علیرغم هیاهو و سروصدای کرکننده سرش تکان می‌خورد.

بهر حال ورود کلاغ دادخواه در میان پرندگان همه‌های برانگیخت، که چرت لاشخور پیر را پاره کرد.

اوبه میرباز از کلاغ پرسید: «دادخواستی داری پرنده محترم؟»

کلاغ باغ ت: «من از سرزمین‌های دور آمده‌ام تا حقیقت را بر شما

عرضه کنم،» اما فوراً دلامش از جانب قوش قطع شد.

قوش بسرودی سخن او را قطع کرد و گفت: «اظهار نظرهای پر آب و تاب

موقوف! بدون حاشیه، مختصر و ساده، نکته به نکته مطلبت را بگو. چه می‌خواهی؟»

کلاغ نکته به نکته به شرح شکایت خود پرداخت: انسان قوم کلاغ را

نابود میکند؛ سهره‌ها، بازها، قوش‌ها - همه او را آزار می‌کنند؛ مالیات‌های

ظالمانه او را خانه خراب کرده است... و هر بار که او نکته‌ای بیان می‌داشت،

منقار لاشخور صدا در می‌آورد و میگفت: «حق با توست، پرنده محترم.»

کلاغ با این سخنان روحیه می‌گرفت. پیش خود اندیشید: «من بالاخره

این حقیقت را که از روزگار جوانی تشنه‌اش بودم بچشم خواهم دید! من به

قوم خود خدمت خواهم کرد، من در این راه تلاش خواهم کرد!، و هر چه پیشتر می‌رفت گرم‌تر می‌شد. سرانجام حرفش را زده بود و از گفتن باز ایستاد.

لاشخور پرسید: «هر چه می‌خواستی گفتی؟»

«همه را گفتم.»

«تو نزد باز و قوش هم بشکایت رفته‌ای؟»

«آری.»

او از مذاکره‌اش با باز و ملاقات بی‌نتیجه‌اش با قوش به لاشخور مختصراً توضیحاتی داد.

«خوب. حالا من آنچه را که درباره این حقیقت لازم است بتومی گویم. بیش از دو‌یست سال است که من بر این صخره نشسته‌ام و لااقل از گوشه چشم به خورشید خیره شده‌ام. اما تا به امروز حتی یکبار هم نتوانسته‌ام به چهره حقیقت چشم بدوزم.»

کلاغ با اعتراض گفت: «آخر چرا؟»

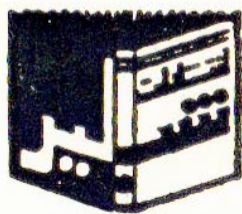
«زیرا یک پرنده قادر نیست با حقیقت روبرو شود. اگر کسی فکر کند که حقیقت را بچنگ آورده، باید بآن عمل کند، و ما پرندگان نمی‌توانیم بآن عمل کنیم. به این سبب مافقط زیرچشمی بآن نگاه می‌کنیم اما هرگز قادر نیستیم که چشم در چشم او بدوزیم. ما با خشم باو نگاه می‌کنیم و می‌خواهیم که بدون تماس از کنار ما بگذرد!»

لاشخور لحظه‌ای تأمل کرد و سپس ادامه داد: «باز سخنان سختی بتو گفت، اما حق با اوست. حقیقت چیز خوبی است، اما نمی‌شود در هر زمان و هر مکان باو گوش داد. ممکن است در نظر بعضی‌ها و سوسه‌انگیز و در نظر بعضی دیگر قابل ملامت باشد. کسانی هستند که می‌خواهند بحقیقت خدمت کنند، اما چطور می‌توانند بادستهای خالی چنین کاری بکنند؟ حقیقت یک کلاغ نیست که بتوانی دمش را بگیری! باطرافت نگاه کن: همه جانزاع، همه جانفاق. هیچکس بدرستی نمی‌تواند بگوید بکجا میرود و چرا میرود... برای اینکه هر کس از حقیقت خاص خودش حرف می‌زند. اما زمانی خواهد آمد که هر موجود زنده‌ای حدود منطقی مسیر زندگی خود را به وضوح ببیند. هر وقت که آن زمان بیاید نزاع خود بخود

به آخر میرسد و بدنبال آن تمام «حقیقت های شخصی کوچک» مثل دود ناپدید می شود. يك حقیقت واقعی و گریز ناپذیر جلوه خواهد کرد: او خواهد آمد، و جهان در پرتو تابان آن خواهد درخشید، و ما در وفاق و محبت خواهیم زیست. چنین است پیرمحترم! و تونیز، به صفا و سلامت نزد قوم خود برگرد و به ایشان بگو که من امید خود را بر آنان نهاده ام چنانکه بر سنگ خارا نهاده باشم.



شماره ثبت کتابخانه ملی ۴۰۸
۳۵/۲/۱۸



انتشارات شبگیر، خیابان شاهرضا، خیابان فروردین ۱۰۰ ریال